

جلد پنجم

آرتمیسی فاؤل

مهاجران گمشده



نویسنده: ای این کالفر

طرح: س. فتحی

زندگی پشتاز

آرتمیس فاؤل

جلد پنجم

مهاجران گمشده

سخنی با خوانندگان

درود

کتاب پیش‌رو را تقدیم می‌کنم به بانوی زندگی پیشتاز، فاطمه.خ مدیرکل سایت که بدون وجود ایشان زندگی پیشتازی وجود نداشت.

تشکر میکنم از لیلا، سمیه و سینای عزیز که مرا در انجام این پروژه یاری رساندند.

همیشه شاد و پیشتاز باشید.

مدیر پروژه

JuPiTeR

فروردین ۱۳۹۵

WWW.PIONEER-LIFE.IR

آلین کالفر تا پیش از آن که نویسنده‌ای حرفه‌ای شود، سال‌ها در عربستان سعودی، تونس، ایتالیا و ایرلند معلم بود. نخستین کتاب او *بنی و عمر* که در سال ۱۹۹۸ منتشر شد، بسیار مورد توجه خوانندگان ایرلندی قرار گرفت و توانست به لیست کتاب‌های منتخب دفتر بین‌المللی کتاب‌های نوجوانان (Honour List IBBY) راه یابد. *بنی و بی‌ب* که دنباله‌ی کتاب قبلی است، در سال ۱۹۹۹ چاپ شد و نامزد جایزه‌ی بیستر (کتاب کودک ایرلند) در سال ۲۰۰۰ شد که پیرو آن، دیپلم افتخار جایزه‌ی بیستر را در سال ۲۰۰۱ به دست آورد. کتاب دیگر او *آرتمیس فاول* است که در سال ۲۰۰۱ چاپ و با تحسین جهانی رو به رو شد. کالفر هم‌چنین چندین کتاب و نمایشنامه برای کودکان نوشته است.



فهرست

فصل اول	فصل دوم
فصل سوم	فصل چهارم
فصل پنجم	فصل ششم
فصل هفتم	فصل هشتم
فصل نهم	فصل دهم
فصل یازدهم	فصل دوازدهم
فصل سیزدهم	فصل چهاردهم
فصل پانزدهم	فصل شانزدهم

مدیر پروژه و صفحه‌آرا: JuPiTeR

تایپیست: Leyla

ویراستار: Proti از [بوک‌پیچ](#)

طراح قالب: س.ف (snap)

فصل اول

پرشی به گذشته

اسپانیا - بارسلون

شاد، واژه‌ای نیست که معمولاً برای توصیف حال محافظ شخصی آرتمیس فاوُل استفاده شود. خوشحال و راضی هم واژه‌هایی نیستند که بشود برای آرتمیس یا کسانی که در اطرافش هستند به کار برد. باتلر فقط برای این یکی از خطرناک‌ترین مردان روی زمین نشده بود که با هرکسی که اتفاقی از کنارش می‌گذشت گپ می‌زد، مگر این که به خاطر راه‌های خروجی محل یا سلاح‌های مخفی آنجا سر صحبت را باز کند.

در آن بعدازظهر خاص، آرتمیس و باتلر اسپانیا بودند و محافظ اروپایی - آسیایی از مواقع عادی هم کم‌حرف‌تر و دماغ‌تر بود. رئیس جوانش، طبق معمول کارش را خیلی پیچیده‌تر و دشوارتر از حد لازم کرده بود. آرتمیس اصرار کرده بود نزدیک یک ساعت در آن آفتاب تند بعدازظهر در پیاده‌رو پسیژ دِگیراسیای بارسلون بایستند که تنها چهار درخت باریک داشت تا آن‌ها را از گرما دشمنان احتمالی محافظت کند.

در چند ماه گذشته، این چهارمین سفر مرموز آن‌ها به کشورهای خارجی بود. اول که ادینگبور، بعد دره‌ی مرگ در آمریکا، پشت سرش سفری فوق‌العاده طاقت‌فرسا و طولانی به ازبکستان و حالا هم که بارسلون. در تمام این مدت منتظر فرود فردی مرموز بودند که هنوز خودش را آفتابی نکرده بود.

آرتمیس و باتلر در آن پیاده‌روی شلوغ زوج ناهماهنگی بودند. یک مرد بسیار قدبلند و عضلانی، چهل و چندساله، با کت و شلوار مشکی خوش‌دوخت و سر تراشیده و نوجوانی لاغر و رنگ‌پریده، با موهای مشکی پرکلاغی و چشم‌های درشت آبی تیره‌ی نافذ.

آرتمیس عصبی و ناراحت گفت: «باتلر، چرا این قدر دور من وول می‌خوری؟»

آرتمیس جواب سؤالش را می‌دانست، اما طبق محاسبات او، کسی که در بارسلون منتظرش بودند، یک دقیقه دیر کرده بود و حالا او می‌خواست عصبانیتش را سر محافظش خالی کند.

باتلر گفت: «خودت خیلی خوب می‌دونی، آرتمیس. برای این که مبادا روی یکی از این پشت‌بام‌ها دستگاه شنود از راه دور یا یه تیرانداز باشه. دارم دور تو تاب می‌خورم تا حداکثر پوشش شو تأمین کنم.»

آرتمیس در آن حال و هواهایی بود که می‌خواست نبوغش را به رُخ بکشد. در این موارد اغلب استعدادهای زیادی در خود کشف می‌کرد، ولی همان قدر که این به رُخ کشیدن‌ها برای پسرک چهارده‌ساله‌ی ایرلندی رضایت‌بخش بود، کسانی را که آماج آن‌ها قرار می‌گرفتند عصبی می‌کرد.

آرتمیس گفت: «اولاً، احتمال این که برای من تیرانداز گذاشته باشند خیلی کمه، من بی‌خود هشتاد درصد از درآمد رو که از راه‌های غیرقانونی به دست آوردم با خرید مقدار زیادی اوراق قرضه‌ی پرمفعت، پول‌شویی نکردم. دوماً، هر دستگاه شنود از راه دوری که بخواد ما رو استراق سمع کنه باید بساطش رو جمع کنه و بره خونه، چون اون دکمه سوم کت تو امواج سلنیومی پخش می‌کنه که جلو ضبط هر صدایی رو به وسیله‌ی دستگاه‌های جاسوسی می‌گیره، حالا چه دستگاه‌های آدمیزادها باشه، چه اجنه.»

باتلر زوج جوانی را که از کنارشان می‌گشتند، نگاه کرد. مرد یک دوربین فیلم‌برداری به گردنش آویزان کرده بود. باتلر با احساسی از گناه انگشتش را روی دکمه‌ی سوم کش گذاشت: «احتمالاً تا حالا فیلم‌های ماه‌عسل خیلی‌ها رو هم خراب کردیم.»

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت: «تاوانی ناچیز برای ورود به زندگی خصوصی من.»
باتلر با قیافه‌ی معصومی پرسید: «سوماً نبود؟»

آرتمیس که دید هنوز خبری از کسی که منتظرش بودند، نیست، باکمی بی‌حوصلگی گفت: «چرا. داشتم می‌گفتم، اگر تیراندازی روی یکی از این ساختمان‌ها باشه، درست پشت سر منه. پس تو باید پشت من بایستی.»

باتلر در حرفه خودش یکی از بهترین‌ها بود، باوجوداین هنوز صد درصد مطمئن نبود که فرد مسلح ممکن بود روی کدام پشت بام باشد.

__ خوبه، ادامه بده و بگو ببینم از کجا می‌دونی؟ می‌دونم دل تو دلت نیست که بگی.

__ «باشه، ولی فقط برای این که سؤال کردی. هیچ تیراندازی روی پشت‌بام کاسامیلا که رو به روی منه موضع نمی‌گیره، چون ورود به این ساختمان برای عموم آزاده، برای همین، هم وارد شدن و هم فرار این آقا با دوربین ضبط می‌شه.»

باتلر گفت: «معلوم نیست آقا باشه یا خانم. این روزها بیش‌تر تک‌تیراندازها خانم هستن.»

آرتمیس حرفش را اصلاح کرد: «بله این خانم یا آقا. جلو دو تا ساختمان سمت راست هم پر از درخته، چه لزومی داره توی ساختمانی موضع رفت که دید نداره؟»

__ آفرین، خیلی خوبه. ادامه بده.

__ ساختمان‌های سمت چپ پشت ما هم اداره‌های مالی هستن که حتماً روی پنجره‌هاشون سیستم‌های امنیتی نصب کردن. یه حرفه‌ای هیچ‌وقت خودشو درخطر روبه‌رو شدن با سیستم‌های امنیتی قرار نمی‌ده.

باتلر با سر تأیید کرد. کاملاً درست بود.

__ بنابراین، منطق حکم می‌کند که نتیجه بگیریم این تیرانداز خیالی جناب‌عالی، ساختمان چهار طبقه‌ی پشت سر ما رو انتخاب کنه، یه ساختمان مسکونی که ورود به اون راحت. پشت‌بامش طوریه که اون آقا، یا خانم، خیلی راحت می‌تونه تیراندازی کنه. حتماً نگهبانی به‌دردبخوری هم نداره و به‌احتمال‌زیاد، اصلاً نگهبانی وجود نداره.

باتلر نفس بلندی کشید. احتمالاً حق با آرتمیس بود. اما در کار محافظت، واژه‌ی /احتمالاً/ به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست مثل یک سینه‌ی ضدگلوله، تسلی‌بخش باشد.

__ /احتمالاً، حق با توه؛ اما به شرطی که اون تیرانداز به‌اندازه‌ی تو باهوش باشه.

آرتمیس گفت: «نکته‌ی خوبی.»

__ در ضمن، فکر می‌کنم تو می‌تونی برای همه‌ی این ساختمان‌ها دلیل‌های قانع‌کننده‌ای مشابه همین‌ها سرهم کنی، اون ساختمان رو فقط برای این انتخاب کردی که جلو دیدت و نگیرم که البته باعث شد من هم به این نتیجه برسم که اون کسی که منتظرش هستی از تو کاسامیلا سروکله‌اش پیدا بشه.

آرتمیس لبخند زد: «آفرین، خیلی خوبه دوست عزیزم.»

کاسامیلا ساختمانی متعلق به اوایل قرن بیستم بود که آنتونیو گائودی، معمار هنر نوین اسپانیایی آن را طراحی کرده بود. نمای ساختمان دیوارهایی منحنی موج مانند و بالکن‌هایی قوس‌دار بود که جلوی آن‌ها را با حفاظ‌های آهنی طرح داری کار کرده بودند.

پیاده‌روی بیرون ساختمان، مملو از گردشگرانی بود که برای نوبت بعدازظهر بازدید از این ساختمان جالب، صف کشیده بودند.

__ کسی رو که باهاش قرار ملاقات گذاشتی می‌تونیم بین این همه آدم بشناسیم؟ مطمئناً اصلاً قبل از ما نرسیده؟ شاید هم حالا داره نگاهمان می‌کنه؟

آرتمیس لبخندی زد و چشم‌هایش درخشید.

__ با اطمینان کامل می‌تونم بهت بگم که اینجا نیست. اگر بود، همه بیش‌تر از این جیغ‌وداد می‌کردن.

باتلر اخم کرد. فقط همین یک‌دفعه، استثنائاً همین یک‌دفعه دلش می‌خواست قبل از این که سوار هواپیمای جت شوند می‌دانست جریان چیست؛ اما روش آرتمیس این نبود. برای این جوان نابغه‌ی ایرلندی، فاش نکردن اطلاعات مهم‌ترین قسمت نقشه محسوب می‌شد.

__ دست کم بگو بنیم رابطمون مسلحه یا نه؟

آرتمیس گفت: «شک دارم مسلح باشه... ای خُب اگر هم باشه، فقط یک ثانیه بیش‌تر با ما نیست.»

__ یک ثانیه؟ مثل نوری در آسمان می درخشه و تمام میشه؟

آرتمیس همان طور که ساعت مچی اش را نگاه می کرد، گفت: «در آسمان نه دوست عزیزم، در زمان.»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «در هر صورت، دیگر وقتش تمام شده. این طور که معلومه بی خود این همه راه اومدیم. اینجا نیومد. گر چه، احتمالش هم خیلی ضعیف بود. پس مشخصه که کسی اون طرف شکاف نبوده.»

باتلر نمی دانست آرتمیس از چه شکافی صحبت می کند، فقط خوشحال بود که دارند از این محل ناامن می روند. هر چه زودتر به فرودگاه بارسلون برمی گشتند بهتر بود. مرد محافظ تلفن همراهی را از جیبش بیرون آورد و با شماره گیر سریعش شماره ای را گرفت. کسی که آن طرف خط بود با اولین زنگ گوشی را برداشت.

باتلر گفت: «ماریا، بیا دنبالمون، زود.»

ماریا خیلی رسمی جواب داد: «بله.»

ماریا برای یک شرکت خصوصی اسپانیایی کرایه ماشین کار می کرد. فوق العاده زیبا بود و می توانست یک آجر سبک را با پیشانی اش بشکند.

آرتمیس خیلی عادی پرسید: «ماریا بود؟»

باتلر احمق نبود. آرتمیس فاؤل به ندرت سؤال های عادی می پرسید.

__ بله ماریا بود. خودت فهمیدی چون وقتی باهش حرف می زدم اسمش و گفتم. تو معمولاً سؤالی در مورد راننده های لیموزین نمی کردی. ولی توی این پانزده دقیقه ی گذشته این چهارمین باره. ماریا میاد دنبالمون؟ حالا ماریا کجاست؟ به نظرت ماریا چند سالشه؟

آرتمیس پیشانی اش را مالید.

__ به خاطر این سن بلوغ لعنتی، باتلر. هر وقت چشمم به یه دختر خوشگل می افته، کلی از حواس با ارزش مو به خاطر فکر کردن به اون تلف می کنم. مثلاً اون دختری توی رستوران. در عرض همون چند دقیقه صد دفعه برگشتم و نگاهش کردم.

باتلر هم دختر مورد بحث را به خاطر شغلش یک لحظه ورنه انداز کرده بود.

تقریباً دوازده یا سیزده ساله بود، به نظر نمی آمد که مسلح باشد و موهای فر طلایی داشت. دختر داشت با دقت پیش غذاهای اسپانیایی را که به آناتپاس می گویند مزه می کرد و مردی هم که احتمالاً پدرش بود، همان طور که او را زیر نظر داشت روزنامه اش را می خواند. مرد دیگری هم پشت میز نشسته بود که داشت با زحمت یک جفت چوب زیر بغل را زیر صندلی اش جا می داد.

باتلر تشخیص داده بود که دختر تهدید مستقیمی برای آن‌ها نیست، گر چه اگر باعث می‌شد آرتمیس نتواند روی نقشه‌اش تمرکز کند، به‌طور غیرمستقیم باعث دردسرشان می‌شد.

باتلر آرام روی شانه‌ی رئیسش زد و گفت: «تو این سن و سال طبیعی که به جنس مخالف توجه کنی. کاملاً عادیه. اگر توی این چند سال اخیر درگیر نجات دنیا نبودی، این اتفاق زودتر از اینا می‌افتاد.»

__ بااین‌همه باید کنترلش کنم باتلر. کارهای مهم‌تر از این دارم.

مرد محافظ نیشخندی زد و گفت: «بلوغ جنسی رو کنترل کنی؟ اگه تونستی، اولین نفری.»

آرتمیس گفت: «معمولاً هستم.»

بله حقیقت است. هیچ چهارده‌ساله‌ی دیگری در این دوران حساس نوجوانی، نه جنی را دزدیده بود، نه پدرش را از دست مافیای روسیه نجات داده بود و نه کمک کرده بود که شورش گابلین‌ها سرکوب شود.

ماشین دو بار بوق زد. آن طرف چهارراه، خانمی جوان از پشت پنجره‌ای باز یک لیموزین به آن‌ها اشاره کرد.

آرتمیس لبخند زد و گفت: «ماریاست.»

بعد سریع خودش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد: «منظورم اینه که بریم. اون طرف بخت باهامون یاری کرد.»

باتلر جلو افتاد و با بلند کردن دست بزرگش جلوی ماشین‌ها را گرفت.

__ اگه می‌خوای، ماریا رو نگاه داریم. یه راننده‌ی تمام‌وقت کار منو هم خیلی راحت‌تر می‌کنه.

__ خیلی بامزه بود، شوخی کردی، نه؟

__ آره، شوخی کردم.

__ فهمیدم، ولی می‌دونی که من زیاد تجربه‌ی شوخی کردن ندارم، به‌جز با مالچ دیگامز.

مالچ، یک دورف مبتلا به جنون دزدی بود که سابقاً هم از آرتمیس و هم برای او، دزدی می‌کرد. دیگامز به خیال خودش جت شوخ بانکی بود که شوخی‌هایش همیشه حول‌وحوش توانایی‌های بدنی خودش دور می‌زد.

باتلر که ناخودآگاه یاد متلک‌های نیشدار دورف افتاده بود، لبخند زد.

__ اگه بشه به اونا گفت شوخی.

ولی ناگهان آرتمیس درست وسط آن چهارراه شلوغ خشکش زد.

باتلر چشم‌غره‌ای به ماشین‌های خیابان سه‌بانده رفت و ماشین‌ها همه ناگهان توقف کردند. صدها راننده‌ی بی‌طاقت روی بوق هایشان کوبیدند.

آرتمیس نفس‌نفس‌زنان گفت: «یه چیزی حس می‌کنم. برقه.»

باتلر گفت: «حالا نمی‌شد اون طرف خیابان حسش می‌کردی؟»

آرتمیس دست‌هایش را دراز کرد. کف دست‌هایش سوزن سوزن می‌شد.

__ بالاخره اوِمد، ولی چند متر اون‌طرف‌تر از جایی که باید می‌اومد.

هیبتی در هوا شکل گرفت. دسته‌ای جرقه از هیچی زده شد و بوی گوگرد به مشام رسید. وسط جرقه‌ها چیزی به رنگ سبز تیره ظاهر شد که چشم‌های طلایی و فلس‌های درشت و گوش‌های بزرگ شاخ‌مانندی داشت. ناگهان از غیب پیدایش شد و روی خیابان آمد. با قد صد و پنجاه سانتی‌اش، شق و رق و رسمی یستاد. شبیه انسان بود، ولی به هیچ عنوان انسان نبود. از بین شکاف‌های بینی‌اش هوا را بو کشید، بعد دهان مار ماندش را باز کرد و حرف زد.

با صدایی که مثل شکستن شیشه و ساییده شدن فلز بود، گفت: «شادباش‌های من رو بپذیرید، بانو هیت‌رینگتونِ اسمیت.»

بعد با دست چهار انگشتی‌اش دست آرتمیس را که دراز کرده بود، محکم فشرد.

پسر ایرلندی گفت: «خارق‌العاده است.»

ولی باتلر اهمیتی به خارق‌العاده بودن این موجود نمی‌داد. فقط می‌خواست هر چه سریع‌تر آرتمیس را از او دور کند.

باتلر دستش را روی شانه‌ی آرتمیس گذاشت و با لحن تندى گفت: «بیا بریم.»

اما آرتمیس قبلاً رفته بود. موجود خارق‌العاده با همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد و پسرک نوجوان را با خود برد. این اتفاق موضوع جالبی برای اخبار آن روز می‌شد، ولی در کمال تعجب، با وجودی که صدها گردشگر با دوربین‌های آماده‌شان آنجا بودند، خبری از عکس نبود.

موجود عجیب کمی محو بود، انگاری که هنوز درست و کامل به این دنیا نیامده باشد. اطراف دستش که دست آرتمیس را گرفته بود، کمی نرم بود، اما وسط آن سخت و محکم بود، مثل استخوانی که دورش اسفنج باشد. آرتمیس برای عقب کشیدن دستش واکنشی نشان نداد؛ کاملاً مبهوت او شده بود.

موجود دوباره تکرار کرد: «بانو هیت‌رینگتونِ اسمیت؟ آیا این مکان متعلق به شماست؟»

آرتمیس می‌توانست وحشت را در صدایش احساس کند.

آرتمیس فکر کرد: «زبانش امروزی نیست، اما به وضوح انگلیسیه. ولی چه طور دیوی که توی برزخه می‌تونه انگلیسی حرف بزنه؟»

در اطراف موجود صاعقه‌های کوچک سفیدی ترق ترق زده شد و میدان الکتریسیته‌ای به وجود آمد که وز وز کرد و حفره‌های پراکنده‌ای در هو ایجاد کرد.

سوراخی در زمان. شکافی برای سفر در زمان.

آرتمیس از چیزی که می‌دید آن قدرها هم نترسید، هر چه باشد قبلاً هم دیده بود که پلیس موجودات زیر زمین چگونه هنگام محاصره‌ی عمارت فالول زمان را واقعاً نگه داشتند. فقط نگران این بود که مبادا او هم با آن موجود غیب شود، چون اگر این اتفاق می‌افتاد امکان برگشت به زمان دقیق خودش بسیار ضعیف بود.

آرتمیس سعی کرد از باتلر کمک بگیرد، اما خیلی دیر شده بود. البته اگر بشود از واژه‌ی دیر در جایی که زمان وجود ندارد، استفاده کرد. شکاف برای این که او و دیو را در بر گیرد بازتر شده بود. ساختمان‌ها و مردم بارسلون مثل ارواحی که ابتدا مه بنفشی آن‌ها را احاطه می‌کند و بعد تبدیل به ستاره‌های ریزی می‌شوند، کم‌کم محو شدند. آرتمیس گرمایی داغ و بعد سرمایی گزنده را حس کرد. مطمئن بود که اگر می‌توانست ببیند، ابتدا سوخته و به خاکستر تبدیل شده بود و بعد خاکسترش منجمد و در فضا پراکنده شده بود.

محیط پیرامون‌شان در عرض یک چشم به هم زدن تغییر کرد، یا شاید هم یک سال، تشخیص دادنش غیر ممکن بود. آسمان تبدیل به اقیانوسی شد و آن‌ها زیرش قرار گرفتند. موجودات آب‌های عمیق از اعماق، سر بیرون آوردند و شاخک‌ها و بازوایی درخشان و شبرنگ، آب را در اطرافشان کنار زدند. بعد، زمینی یخ‌زده ظاهر شد و بعد چشم‌اندازی به رنگ قرمز و مهی رقیق که همه‌جا را در بر گرفت. در آخر، دوباره بارسلون را دیدند، منتها بارسلونی متفاوت. شهری نوپا.

دیو زوزه‌ای کشید و دندان‌های تیزش را به هم سایید و دیگر سعی نکرد با زحمت انگیزی صحبت کند. خوشبختانه، آرتمیس یکی از دو آدمیزاد در تمام دوران بشر بود که می‌توانست گنومی صحبت کند، یعنی همان زبان جن و پری‌ها.

آرتمیس گفت: «آروم باش، دوست من. سرنوشت ما به هم گره خورده. به جای این از مناظر زیبا لذت ببر.»

_ زبان اجنه تو حرف می‌زنی؟

آرتمیس حرف او را تصحیح کرد: «گنومی. در ضمن، بهتر از شما هم حرف می‌زنم.»

دیو ساکت شد و طوری به آرتمیس نگاه کرد که انگار موجود خارق‌العاده‌ای است؛ که البته، بود. آرتمیس سعی کرد از این لحظه‌ها که امکان داشت آخرین دقیقه‌های عمرش باشند نهایت استفاده را ببرد و منظره‌ی جلوی او را به دقت تماشا کرد. آن‌ها در محوطه‌ی یک ساختمان ظاهر شده بودند. ساختمان کاسا میلا بود، اما ناتمام. کارگرها مقابل داربستی که جلوی ساختمان

نصب شده بود، جمع شده بودند و مرد سبزه ریشویی با قیافه‌ای در هم کشیده به نقشه‌ی ساختمانی که دستش بود نگاه می‌کرد.

آرتمیس لبخند زد. این خود گائودی بود. چه جالب.

صحنه کم‌کم قوام گرفت و رنگ‌ها واضح شدند. آرتمیس حالا می‌توانست بوی هوای خشک اسپانیا و بوی تند عرق و رنگ را حس کند. آرتمیس به اسپانیایی گفت: «معذرت می‌خوام.»

گائودی سرش را از روی نقشه بلند کرد و قیافه‌ی در هم کشیده‌اش جایش را به ناباوری محض داد. پسری ناگهان در جلوی رویش ظاهر شده بود. دیو کز کرده‌ی لرزانی هم کنارش بود.

معمارِ باهوش فوری تمام جزئیات این صحنه را جذب کرد و برای همیشه به حافظه‌اش سپرد.

آرتمیس به اسپانیایی گفت: «Si?»

آرتمیس به بالای ساختمان اشاره کرد: «روی سقف رو دوست دارین با سرامیک کار کنین، درسته؟ دل‌تون می‌خواد توی طرحش تجدیدنظر کنید. کار درستی می‌کنین. این‌طوری اصالت نداره.»

بعد پسر و دیو ناپدید شدند.

باتلر وقتی موجود عجیب از سوراخ زمان بیرون آمد اصلاً نترسید. شاید چون تعلیم دیده بود که نترسد، حالا در هر شرایطی که می‌خواست باشد.

متأسفانه غیر از او کس دیگری در چهارراه پسیژ دِگراسیا دوره‌ی محافظین شخصی آکادمی مادام کو را نگذرانده بود. برای همین همه خیلی سریع و بلند ترسیدند. همه، به جز دختری مو فرفری و دو مردی که با او بودند.

وقتی دیو ظاهر شد، همه سر جای‌شان می‌خکوب شدند، وقتی ناپدید شد، جمعیت ناگهان منفجر شد. هر کسی که به یک طرف می‌دوید و جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد. راننده‌ها از ماشین‌هایشان بیرون پریدند و فرار کردند یا گیج و منگ یک‌راست با ماشین به داخل ویتترین مغازه‌ها رفتند. موجی از آدم، انگار که نیرویی نامرئی آن‌ها را به عقل پرت کرده باشد، به اطراف پخش شدند. ولی همان دختر و همراهانش، دوباره درست خلاف دیگران عمل کردند، یعنی درواقع به طرف نقطه‌ای که دیو ظاهر شده بود دویدند. مردی که چوب زیر بغل داشت آن‌قدر زیر و چالاک دوید که آدمش باورش نمی‌شد اصلاً مجروح باشد.

باتلر بدون توجه به این جار و جنجال، فقط به دست راستش نگاه کرد. یا در واقع، به جایی که دستش یک ثانیه پیش بود. درست قبل از اینکه آرتمیس به بعد زمانی دیگر کشیده شود، باتلر توانسته بود چنگ بزند و شانه‌ی او را محکم بگیرد. حالا

این ویروس ناپدید شدن به دست خودش هم سرایت کرده بود. او داشت به همان جایی می‌رفت که آرتمیس رفته بود. گر چه هنوز استخوان شانه‌ی رئیسش را در چنگش حس می‌کرد.

باتلر دست‌کم انتظار داشت تمام دستش غیبی شود، ولی نشد. فقط از مچ به پایش ناپدید شد. ولی هنوز جسم داشت. احساس می‌کرد دستش زیر آب است و سوزن‌سوزن می‌شود. ولی از همه مهم‌تر این که هنوز می‌توانست آرتمیس را احساس کند.

باتلر با چنگال نامرئی‌اش آرتمیس را محکم‌تر گرفت و از ته گلو گفت: «نه تو نمی‌ری. این همه سال این همه سختی رو تحمل نکردم که حالا راحت از تو چنگم در بری.»

این طوری شد که باتلر دستش را بین سال‌ها فرو برد و رئیس جوانش را از گذشته بیرون کشید.

آرتمیس راحت نیامد. مثل این بود که تخته‌سنگی را از میان دریای از گل بیرون بکشند. ولی باتلر از آن آدم‌هایی نبود که به این آسانی‌ها دست بردارد. پاهایش را محکم به زمین فشار داد و رویش را برگرداند و کشید. آرتمیس از قرن بیستم بیرون پرید و روی زمین قرن بیست و یکم افتاد.

پسرک ایرلندی خیلی راحت، انگار که از پیاده‌روی روزانه‌اش برگشته باشد، گفت: «من برگشتم. ولی چه‌قدر غیرمنتظره بود.»
باتلر رئیسش را بلند کرد و سریع او را یک معاینه‌ی سطحی کرد.

__ همه چیز سرجاشه. جایی نشکسته. حالا، سریع بگو، بیست و هفت ضرب در هجده و نیم چند می‌شه؟

آرتمیس کُتش را مرتب کرد و گفت: «اِ که این‌طور، پس می‌خوای قوای عقلانی منو هم امتحان کنی. خیلی خوبه. به نظر منم سفر در زمان ممکنه روی ذهن تأثیر بذاره.»

باتلر گفت: «جواب منو بده!»

__ خيله خُب، اگه دلت می‌خواد بدونی، چهارصد و نود و نه و نیم.

__ امیدوارم همین طوری یه چیزی نپرونده باشی.

محافظ قوی‌هیکل سرش را به طرف صدایی برگرداند.

__ آذیره، آرتمیس، باید هرچه زودتر از اینجا بریم. وگرنه یه مشکل بین‌المللی پیش می‌آد.

بعد آرتمیس را به‌طرف تنها ماشینی که آن طرف خیابان روشن بود و هنوز نگریخته بود، کشاند. رنگ ماریا کمی پریده بود، ولی دست‌کم مشتری‌هایش را قال نگذاشته بود.

باتلر در را سریع باز کرد و گفت: «آفرین! برو فرودگاه. سعی کن از مسیر اتوبان نری.»

هنوز باتلر و آرتمیس کمربندهایشان را نبسته بودند که ماریا، با لاستیک تایرهايش آسفالت را خط انداخت و بدون توجه به سبز یا قرمز بودن چراغ با سرعت حرکت کرد. دختر موطلايی و همراهانش در پیاده‌رو دور شدن آن‌ها را نگاه کردند. ماریا از آینه آرتمیس را نگاه کرد.

— اون چا چه اتفاقی افتاد؟

باتلر با خشونت گفت: «سوال نباشه، جلوتو نگاه کن. رانندگی تو بکن.»

باتلر می‌دانست خودش هم نباید سوالی کند. آرتمیس هر وقت آمادگی‌اش را داشت، در مورد موجود عجیب و شکاف درخشان توضیح می‌داد.

آرتمیس هم‌چنان ساکت بود و ماشین لیموزین ابتدا به طرف خیابان شلوغ سای رامبلاس و بعد به طرف کوچه پس‌کوچه‌های پیچ در پیچ مرکز بارسلون رفت.

آرتمیس بالاخره، انگار که بلند فکر کند، گفت: «چه‌طوری اومد این‌جا؟ یا در واقع، چرا/اون‌جا نیستیم؟ یا چرا توی/اون زمان نیستیم؟ چی ما رو تو این زمان نگه داشت؟»

بعد رو به باتلر کرد و گفت: «تو چیزی که از جنس نقره باشه پوشیدی؟»

باتلر دستپاچه گفت: «تو که می‌دونی من هیچ‌وقت چیزی به خودم آویزون نمی‌کنم، فقط همین.»

بعد دکمه‌ی یکی از آستین‌هایش را باز کرد. به مچش دستبندی چرمی بسته بود که وسط آن یک تکه نقره کار شده بود.

— ژولیت فرستاده. از مک‌زیک. گویا برای دفع کردن ارواح خبیثه است. ازم قول گرفته همیشه دستم باشه.

آرتمیس نیم لب‌خندی زد.

— پس ژولیت بود. اون ما رو نگه داشت.

بعد روی نقره زد و گفت: «باید حتماً به خواهرت بگی. اون جون ما رو نجات داد.»

وقتی آرتمیس روی دستبند محافظش می‌زد، متوجه چیزی در انگشت‌هایش شد. انگشت‌های خودش بودند، شکی در این نبود، ولی یک‌جورهایی تغییر کرده بودند. یک لحظه طول کشید تا فهمید چه بلایی سرشان آمده. آرتمیس قبلاً در مورد سفر رفت و برگشت در بُعد زمان و تأثیرات فرضی آن مطالعاتی کرده بود به این نتیجه رسیده بود که احتمالاً نسخه‌ی اصلی تا حدی کیفیت خود را از دست می‌دهد، درست مثل یک برنامه کامپیوتری که چند بار از آن کپی کرده باشند. مقداری از اطلاعات همین‌طوری در هوا گم می‌شدند.

آرتمیس مطمئن بود که چیزی از او گم نشده است، ولی انگار انگشت اشاره دست چپش از انگشت میانی‌اش بلندتر شده بود. به عبارت دقیق‌تر، جای انگشت اشاره‌اش با انگشت میانی‌اش عوض شده بود.

آرتمیس آنگشت‌هایش را برای این که امتحان کند چند بار باز و بسته کرد.

— ا، من با همه فرق دارم.

باتلر زیر لب غرغری کرد و گفت: «دیگه چی شده؟»

فصل دوم

دودا دی

شهر هون، موجودات زیر زمین

شغل کارآگاه خصوصی هال شورت آن طور که امیدوار بود نگرفت. دلیل اصلی اش هم این بود در این چند ماه گذشته، یکی از قسمت‌های برنامه تلویزیونی پربیننده‌ای که رویدادهای روز را نشان می‌داد و در مورد هالی بود، نه یک‌بار بلکه دو بار پخش ویژه شده بود. طبیعی است وقتی صورتش را مرتب از تلویزیون پخش می‌کنند برایش خیلی سخت است که مخفیانه تحقیق کند.

صدایی در سرش گفت: «جراحی چه‌طوره؟»

این صدا اولین نشانه‌های دیوانگی اش نبود، بلکه صدای همکارش، مالچ دیگامز بود که از راه گوشی با او حرف می‌زد.

— چی؟

حالا این صدای هالی بود که از راه میکروفنش که تراشه‌ای به رنگ چوست و چسبیده به گلویش بود، برای او فرستاده می‌شد.

— همین حالا دارم پوستر معروف تو رو نگاه می‌کنم. اگه بخوایم این کار رو ادامه بدیم باید صورتتو جراحی پلاستیک کنی. منظورم اینه که اگه بخوایم واقعاً کار کنیم، نه این که فقط فراری‌ها رو پیدا کنیم و جایزه بگیریم. جایزه‌گیری پست‌ترین کار تو دنیاست.

هالی آهی کشید. حق با همکار دورفش بود. حتی کلاهبردارها هم از جایزه‌بگیرها اعتبار بیش‌تری داشتند.

مالچ دیگامز گفت: «اگه فقط کمی قیافه‌تو درب و داغون کنی و دماغ‌تو کج کنی، حتی نزدیک‌ترین دوستت هم نمی‌شناسدت. حالا قرار نیست ملکه‌ی زیبایی بشی که.»

— فراموش کن، مالچ.

هالی قیافه‌اش را دوست داشت، او را یاد مادرش می‌انداخت.

— چه‌طوره با اسپری خودتو رنگ کنی؟ می‌تونی صورتتو سبز کنی و خودتو جای یه اسپریت جا بزنی.

هالی با پرخاش گفت: «مالچ، تو سر جای خودتی یا نه؟»

صدای دورف دوباره شنیده شد.

__ آره. پیکسیه اومد؟

__ نه هنوز سر و کله‌ش پیدا نشده، ولی می‌شه. پی این قدر وراجی نکن و آماده باش.

__ هی ما حالا دو تا همکاریم. نه من مجرمم و نه تو افسر پلیس. من مجبور نیستم از ت اطاعت کنم.

__ پس خواهش می‌کنم، آماده باشید.

__ حالا که این طوره، باشه. مالچ دیگامز، جایزه‌بگیر حقیر، ساکت می‌شه.

هالی دوباره آه کشید. گاهی وقت‌ها واقعاً دلش برای مقررات واحد گشت پلیس زیر زمینی تنگ می‌شد. آن‌جا هر وقت فرمانی صادر می‌شد، بی‌چون و چرا اطاعت می‌شد؛ اما اگر می‌خواست صادقانه همه‌چیز را به یاد بیاورد، این را هم باید به خاطر می‌آورد که چه‌طور چند بار به خاطر اطاعت نکردن از فرمان مستقیم، خودش را به دردسر انداخته بود. این همه مدت فقط برای این در نیروی وزه دوام آورده بود که چند تا بازداشت موفقیت‌آمیز پر سر و صدا داشت و در ضمن به خاطر استادعالی‌قدرش، فرمانده جولیوس روت.

هالی برای هزارمین بار، با یادآوری مرگ جولیوس احساس کرد قلبش به تپش افتاده است. هر وقت آن را فراموش می‌کرد بدتر بود، چون وقتی دوباره به خاطر می‌آورد، درست مثل این بود که اولین بار است که می‌شنود.

هالی از نیروی ویژه استعفا داده بود چون جانشین جولیوس او را متهم به قتل فرمانده‌اش کرده بود. نه نمی‌توانست با چنین رئیسی کار کند. خارج از سازمان بهتر می‌توانست به قومش خدمت کند، گرچه این کار برایش فرقی با مردن نداشت. هنگامی که سروان نیروی ویژه بود شورش گابلین‌ها را سرکوب کرده بود، جلوی نقشه‌ی ماهرانه‌ای را گرفته بود که می‌خواست راز تمدن جن و پری‌ها را که سال‌ها در زیر زمین مخفی شده بودند بر آدمیزادها برملا کند و در شیکاگو فناوری پیشرفته‌ی جن‌ها را که یک خاکی دزدیده بود، پس گرفته بود. ولی حالا دنبال یک قاچاقچی ماهر بود که از زندان فرار کرده بود. این چه ربطی به مسئله امنیت ملی داشت، خودش هم نمی‌دانست.

مالچ افکارش را به هم ریخت.

__ چه‌طوره با جراحی پاهات بکشی؟ در عرض چند ساعت کلی قدت بلند می‌شه.

هالی لبخند زد. درست است که همکارش گاهی وقت‌ها کلافه‌اش می‌کرد، ولی خنده‌اش هم می‌انداخت. در عین حال، مالچ به خاطر دورف بودنش توانایی‌هایی داشت که در این شغل جدید خیلی به دردشان می‌خورد. تا همین چند وقت پیش، مالچ از

این مهارت‌ها فقط برای این استفاده می‌کرد که یا داخل خانه‌ها برود یا از زندان بیرون بیاید، ولی حالا می‌خواست پا جای پای فرشته‌ها بگذارد، یا دست‌کم این‌طور قول داده بود. فقط مسئله این‌جا بود که همه‌ی جن و پری‌ها می‌دانستند قولی که یک دورف به یک غیردورف می‌دهد، پشیزی ارزش ندارد.

هالی در جوابش گفت: «چه‌طوره تو هم مُختو بکشی؟»

مالچ قاه‌قاه خندید.

__ چه جواب محشری. باید این یکی رو تو دفتر جواب‌های بامزه‌ام بنویسم.

هالی این‌بار می‌خواست یک جواب بامزه‌ی واقعی به او بدهد که هدف‌شان از اتاق مُتل بیرون آمد. به ظاهر مردپیکسی آرامی بود که قدش حتی به یک متر هم نمی‌رسید، ولی یک پیکسی برای این‌که یک کامیون پر از ماهی را براند، لازم نیست قد بلند باشد. رئیس‌های باندهای قاچاق همیشه راننده‌ها و پیک‌هایشان را از بین پیکسی‌ها انتخاب می‌کردند، چون قیافه‌شان خیلی بچگانه و معصوم بود. هالی پرونده‌ی این پیکسی را خوانده بود و می‌دانست هر چیزی هست به جز معصوم.

دودا دی بیش‌تر از یک قرن می‌شد که برای رستوران‌های غیرمجاز، گوشت قاچاق می‌برد. در حوزه‌ی قاچاق چیزی در حد یک اسطوره بود. مالچ از آن‌جا که خودش قبلاً در دنیای تبهکاران بود، قصه‌های آن‌ها را می‌دانست و اطلاعات سودمندی را در اختیار هالی می‌گذاشت که هرگز به پرنده‌های پلیس زیر زمینی راه پیدا نکرده بودند. مثلاً، یک بار دودا جاده‌ی پر از گشتِ آتلانتیس و هون را کمتر از شش ساعت و بدون این‌که حتی یک ماهی از کامیونش لیز بخورد، طی کرده بود.

دودا را یک جوخه اسپریتِ آبی پلیس زیر زمین، در کانال آتلانتیس دستگیر کرده بودند، ولی وقتی او را از سلولش به دادگاه می‌بردند فرار کرده بود و حالا هالی ردش را تا این‌جا گرفته بود. جایزه‌ای که برای دستگیری دودا دی می‌گرفتند می‌توانست اجاره‌ی شش ماه دفترشان را تأمین کند. روی لوحی که به دفترشان زده بودند، نوشته شده بود: *شورت و دیگامز. کارآگاهان خصوصی.*

دودا دی از اتاقش بیرون آمد و با قیافه‌ای در هم کشیده نگاهی به اطراف انداخت. بعد زیپ کُتش را بالا کشید و به طرف مغازه‌های پایین خیابان رفت. هالی با شالی صورتش را پوشاند. به فاصله‌ی بیست قدم پشت سرش راه افتاد. این خیابان قبلاً جای اراذل و اوباش بود، اما شورا میلیون‌ها دلار شمش طلا خرج کرده بود تا اصلاحاتی کلی در آن به وجود آورد. تا پنج سال دیگر حتی یک زاغه‌نشین گابلین هم آن‌جا پیدا نمی‌شد. آن روز ماشین‌های زرد رنگ بسیار بزرگی که شبیه مخلوط‌کن بودند داشتند از یک طرف پیاده‌روهای قدیمی را می‌کندند و از پشت سرشان پیاده‌روهای نو می‌کشیدند. بالای سرشان هم اسپریت‌های خدمات عمومی، چراغ‌های خورشیدی سوخته را از سقف تونل باز می‌کردند و جای‌شان چراغ‌های مولکولی مدل جدید می‌بستند.

پیکسی از همان مسیری رفت که سه روز گذشته رفته بود. سالانه سالانه قدم می‌زد و به میدانی که همان نزدیکی بود رفت و از دکه‌ای یک پاکت ذرت بو داده‌ی ادویه‌دار گرفت و بعد بلیتی خرید که با آن می‌توانست بیست و چهار ساعت در سالن سینما بنشیند. اگر می‌خواست طبق روال سه روز گذشته عمل کند، باید دست‌کم هشت ساعت آن‌جا می‌ماند.

هالی فکر کرد، /امروز دیگه/ از هشت ساعت خبری نیست. قاطعانه تصمیم داشت بعد از این پروژه، این شغل را کنار بگذارد؛ اما کار آسانی نبود. درست است که دودا ریزه میزه بود، ولی خیلی سریع بود. گرفتنش بدون اسلحه یا دست‌کم یک وسیله‌ی بازدارنده تقریباً غیرممکن بود. تقریباً غیرممکن، ولی یک راه وجود داشت.

هالی از گنوم متصدی گیشه بلیتی خرید و داخل رفت و به فاصله‌ی دو ردیف، پشت سر هدف نشست. سالن سینما در این ساعت روز تقریباً خالی بود. غیر از آن‌ها حداکثر پنجاه مشتری دیگر آن‌جا بودند. بیش‌ترشان حتی عینک مخصوص سینما نرذه بودند. معلوم بود که فقط برای وقت‌گذرانی آن‌جا آمده بودند.

سینما فیلم سه‌گانه‌ی تپه‌ی تیلِت را بی‌وقفه نشان می‌داد. این سه‌گانه روایت نبردی بود که اطراف تپه‌ی تیلِت در گرفته بود. در این‌جا بود که آدمیزادها، جن و پری‌ها را شکست دادند و مجبور کردند به زیر زمین پناه ببرند. قسمت سوم آن سال‌ها پیش جایزه‌های زیادی را درو کرده بود. جلوه‌های ویژه‌اش فوق‌العاده بود و حتی یک کپی از آن درست کرده بودند که تماشاچی می‌توانست خودش یکی از شخصیت‌های فرعی فیلم شود.

هالی با وجودی که برای چندمین بار فیلم را نگاه می‌کرد، همان حس تاسف همیشگی را احساس کرد. آدمیزادها باید بالای زمین زندگی می‌کردند، ولی آن‌ها مجبور بودند بچپند توی این تونل‌ها.

هالی چهل دقیقه‌ای صحنه‌های نبردی را که در هوای آزاد اتفاق می‌افتاد و با حرکت آهسته نشان می‌دادند، تماشا کرد، بعد بلند شد و به طرف راهرو رفت و شالش را باز کرد. آن‌موقع‌ها که در پلیس زیر زمین بود خیلی راحت پشت پیکسی می‌رفت و نوترینو سه هزارش را به کمرش می‌چسباند، ولی شهروندهای عای اجازه نداشتند هیچ نوع سلاحی حمل کنند، پس باید از استراتژی زیرکانه‌تری استفاده می‌کرد.

هالی از همان راهرو پیکس را صدا زد.

__ هی، تو. تو دودا دی نیستی؟

پیکسی از روی صندلی‌اش پرید، با وجود این تغییری در قدش به وجود نیامد. تا آن‌جا که می‌توانست صورتش را در هم کشید و به طرف هالی نگاه کرد.

__ کی می‌خواد بدونه؟

هالی گفت: «پلیس زیر زمین.»

در واقع از لحاظ حقوقی خودش را به عنوان پلیس زیر زمین معرفی نکرده بود، وگرنه باید به افسر بودنش اشاره می‌کرد.

دودا از گوشه‌ی چشم هالی را نگاه کرد.

__ من می‌شناسمت. تو همون الفه هستی. همونی که گابلین‌ها رو گرفتی. توی تلویزیون دیدمت. دیگه پلیس نیستی.

هالی احساس کرد ضربان قلبش شدیدتر شد. بعد از مدت‌ها کمی هیجان بد نبود. حالا هر هیجانی.

__ شاید پلیس نباشم، ولی به هر حال این‌جام که تو رو برگردونم اون تو. خودت بی‌سر و صدا میای یا نه؟

__ پیام که چند قرن برم تو هُلفدونی آتلاتتیس؟ خودت چی فکر می‌کنی؟

دودا دی این را گفت و ناگهان زانو زد.

در یک چشم به هم زدن پیکسی ریزه، مثل سنگی که از قلاب رها شده باشد در رفت و بین صندلی‌ها به چپ و راست خزید.

هالی شالش را به گوشه‌ای پرت کرد و به طرف در خروجی اضطرابی دوید. احتمالاً دودا هم به همان طرف می‌رفت، چون هر روز از همان‌جا خارج می‌شد. هر تبهکار کارکشته‌ای وارد هر ساختمانی که می‌شد قبل از هر چیز راه‌های خروجی را شناسایی می‌کرد.

دودا قبل از هالی به خروجی رسید و مثل سگی که از لانه‌اش بیرون بدود، از در بیرون رفت. تنها چیزی که هالی توانست ببیند هاله‌ای آبی‌رنگ از کتش بود. هالی که می‌دانست مالچ صدایش را از میکروفونی که به گلوش چسبیده می‌شنود، گفت: «هدف فرار کرد. میاد طرف تو.»

هالی فکر کرد، البته /میدوارم، ولی این را بلند نگفت.

آن‌ها پیش‌بین می‌کردند که دودا به پناهگاه برود. پناهگاهش انباری کوچک بالای خیابان کریستال بود که فقط یک تخت سفری و هواکش داشت. وقتی پیکسی آن‌جا می‌رسید، مالچ منتظرش بود. این یکی از روش‌های کلاسیک آدمیزادها برای شکار بود. علف‌ها را تکان بده و خودت را آماده کن که پرنده‌ها بترسند و فرا کنند. اگر آدمیزاد باشی، پرنده‌ها را با تیر می‌زنی و بعد آن‌ها را می‌خوری. روش مالچ برای گرفتن شکار کمی فرق داشت.

هالی سعی کرد فاصله‌اش را با هدف زیاد نشود، اما خیلی هم نزدیک نشد. صدای تاپ‌تاپ پاهای کوچک پیکسی را می‌شنید که روی کف‌پوش سالن سینما تندتند می‌دوید، اما نمی‌توانست او را ببیند. البته نمی‌توانست هم ببیندش. دودا حتماً باید فکر می‌کرد که توانسته فرار کند، وگرنه به پناهگاهش نمی‌رفت. هالی وقتی رد پلیس زیر زمین بود اصلاً احتیاجی به این‌جور تعقیب‌ها نداشت. آن‌موقع‌ها به پنج هزار دوربین تجسسی وصل بود که همه به هم متصل بودند و از آن‌ها اطلاعات می‌گرفت، حالا بگذریم از صدها وسیله و ابزار مخصوص تعقیب و گریز که از زرادخانه‌ی پلیس در اختیارشان می‌گذاشتند. حالا فقط خودش بود و مالچ. چهار تا چشم و چند تا ترفند دورفی.

وقتی هالی به در اصلی رسید، در هنوز داشت تکان می‌خورد. کنار در گنومی به پشت روی زمین افتاده بود و از درد صورتش را در هم کشیده بود.

گنوم به کنترلچی سینما گفت: «نمی‌دونم یه بچه بود، یا یه پیکسی. ولی اینو می‌دونم که سرش خیلی بزرگ بود. با مشت زد تو شکمم.»

هالی از کنارشان گذشت و راهش را به طرف مرکز خریدی که بیرون بود، ادامه داد. بیرون، واقعاً که چه اصطلاحی! وقتی شما در تونل زندگی می‌کنید همه‌چیز داخل است، نه بیرون. بالای سر هالی چراغ‌های نور، روی نور اواخر صبح تنظیم شده بودند. هالی خیلی راحت می‌توانست دودا را از روی خرابی‌هایی که به جا گذاشته بود، تعقیب کند. دکه‌ی ذرت بو داده چپه شده بود و ادویه‌های سبز کف خیابان سبز شده بودند. رد پای سبزرنگی هم به سمت شمال مرکز خرید می‌رفت. تا این‌جای کار که دودا داشت همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودند عمل می‌کرد.

هالی همان‌طور ه چشمش به رد پای پیکسی بود، کسانی را که این‌جا و آن‌جا در صف بودند هل داد و از بین‌شان گذشت. برای این‌که مالچ را در جریان بذارد، گفت: «دو دقیقه‌ی دیگر.»

جوابی نیامد، قرار هم نبود بیاید، مگر این‌که دورف سر جای خودش نبود.

دودا باید در خیابان بعدی می‌پیچید و به طرف خیابان کریستال می‌رفت. پیکسی‌ها خیلی سریع بودند. شورای جن و پری‌ها هم چون از جایزه‌بگیرها خوشش نمی‌آمد تا آن‌جا که می‌توانست کار را برای آن‌ها سخت می‌کرد. امکان نداشت برای کسی که در نیروی پلیس نبود مجوز سلاح گرم صادر شود. هرکس که سلاح داشت، ولی آرم پلیس نداشت، یک‌راست می‌رفت زندان.

هالی هم در پیچ خیابان پیچید، به امید این‌که در خیابان بعدی هم دنباله‌ی رد پای پیکسی را ببیند. ولی در عوض مخلوط کن ده تنی زردی را دید که به طرفش می‌آمد. از قرار معلوم دودا دی دیگر نمی‌خواست قابل پیش‌بینی باشد.

هالی به طرفی شیرجه زد و فحش داد: «دارویت!»

پرده‌های جلو مخلوط‌کن دو منظوره به فاصله‌ی چند سانتی متر سنگفرش پیاده‌رو را کردند و آن‌ها را از پشت به صورت قالب های نو بیرون دادند.

هالی سریع دولا شد و دستش را به طرف صاعقه‌افکن نوترونی اش برد که تا همین چند وقت پیش به پهلوش بود. تنها چیزی که توی دستش آمد هوا بود.

مخلوط‌کن دومنظوره دور زد و مثل دایناسوری گوشته‌خوار برای بار دوم به طرفش یورش برد. پیستون‌های وقتی دستگاه گرومپ‌گرومپ بالا و پایین رفتند و تیغه‌های پره‌هایش مثل داس‌هایی غول پیکر هر چه را زیرشان بود کردند. آشغال‌هایی

هم که در اطراف پیاده‌رو پراکنده بودند داخل شکم دستگاه مکیده شدند تا فراوری شوند و به وسیله‌ی دستگاه پرس‌اش شکل داده شوند.

هالی فکر کرد، یک کمی مثل مالچه. مسخره است، وقتی زندگی آدم در خطر است چه چیزها که به فکر خطور نمی‌کند. هالی روی زمین عقب‌عقب رفت و از مخلوط‌کن دور شد. بله خیلی بزرگ است، اما کُند و سنگین هم هست. هالی سرش را بلند کرد و اتاقک راننده را نگاه کرد. دودا آنجا نشسته بود و فرزند و ماهرانه دنده‌ها را عوض می‌کرد. دست‌هایش مثل برق روی دکمه‌ها و اهرم‌ها حرکت می‌کردند و هیولای آهنی را به طرف هالی می‌بردند.

اطراف‌شان پر از عابر پیاده بود. کسانی که برای خرید آمده بودند فریاد می‌کشیدند و فرار می‌کردند؛ اما هالی فعلاً نمی‌توانست نگران این چیزها باشد. اولویت اول این بود: زنده بمان. شاید موقعیت‌های مثل این برای مردم عادی ترسناک باشد، اما هالی سال‌ها در پلیس زیر زمین تعلیم دیده بود و خیلی آبدیده شده بود. بارها از چنگ دشمنهایی بسیار سریع‌ار از مخطول‌کن فرار کرده بود.

اما به نظر می‌رسید اینبار اشتباه کرده بود. درست است که مخلوط‌کن سنگین و کُند حرکت می‌کرد، ولی بعضی از قسمت‌هایش خیلی سریع عمل می‌کردند. برای مثال، پره‌های سدکننده که دقواله‌هایی فولادی به بلندی دو سه متر در دو طرف پره‌ی جلویی ایجاد می‌کردند و جلوی پرت شدن تکه‌هایی را که زیر تیغه‌ی پره در می‌رفتند، می‌گرفتند.

دودا دی که چشم‌بسته هر وسیله نقلیه‌ای را می‌توانست براند، خیلی سریع متوجه غنیمتی که در دست داشت شد و از آن حداکثر استفاده را کرد. بدون این که به فکر دستگاه باشد پره‌ها را به کار انداخت. چهار پمپ بادی، فوری به کار افتادند و پره‌های سدکننده‌ای را که در دو طرف هالی بودند کم‌کم به حرکت در آوردند.

اعتماد به نفس هالی تا کف چکمه‌هایش پایین آمد. حالا بین دو دیوار گیر افتاده بود و صداها تیغه‌ی لالی زمین را می‌کنند و پیش می‌آمدند.

هالی گفت: «بال‌ها.»

ولی فقط لباس سرهمی پلیسی‌اش بود که بال داشت و او هم از پوشیدن آن سر باز زده بود.

از حرکت تیغه‌ها گردبادی به وجود آمده بود که بین دیوارها می‌چرخید. لرزش زمین وحشتناک بود. هالی احساس کرد حتی دندان‌هایش هم در لثه‌اش میلرزند. همه‌چیز را ده‌تایی می‌دید. پایین پایش تیغه‌ها حریصانه پیاده‌رو را می‌جویدند و جلو می‌آمدند. هالی روی دیواره‌ای که سمت چپش بود پرید، ولی حسابی روغن‌کاری شده بود و امکان فرارش را منتفی می‌کرد. در مورد دیواره‌ی دیگر هم به همین ترتیب شانس نداشت. تنها راه فراری که داشت جلوی رویش بود که آن هم با وجود آن تیغه‌های مرگبار به هیچ عنوان انتخاب مناسبی نبود.

هالی سر دودا فریاد کشید. شاید از دهانش کلمه‌ی مفهومی خارج شده باشد، گر چه با وجود لرزش و این همه سر و صدا جندان هم مطمئن نبود. تیغه‌ها هوا را می‌قاپیدند و به طرفش چن می‌انداختند. با هر حمله تکه‌ای زمین جلوی پایش را قلوه‌کن می‌کردند. چیز زیادی باقی نمانده بود. به زودی خوراک مخلوط‌کن می‌شد. در شکم دستگاه ریزریز می‌شد و از دل و روده‌اش می‌گذشت و دست آخر به صورت یک قالب پیاده‌رو از انتهایش خارج می‌شد. هالی شورت به معنای واقعی کلمه جزئی از شهرش می‌شد و به آن خدمت می‌کرد.

هیچ کاری نمی‌شد کرد. هیچی. مالچ از او خیلی دور بود. نمی‌توانست کمکی کند، احتمال این که یکی از شهروندان هم روی این مخلوط کن ردل بپرد و او را نجات دهد تقریباً محال بود، تازه اگر می‌دانستند بین دیوارها گیر افتاده.

همان طور که تیغه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، هالی به آسمان کامپیوتری بالای سرش نگاه کرد. کاش می‌شد روی زمین می‌مرد و گرمای خورشید واقعی را حس می‌کرد که صورتش را گرم می‌کند. چه قدر خوب بود اگر می‌شد.

ناگهان تیغه‌ها ایستادند و بارانی از آشغال‌های نیمه هضم‌شده از دل و روده‌ی مخلوط‌کن روی هالی پاشید. چند خرده دستش را خراشیدند، ولی این در مقایسه با بلایی که داشت سرش می‌آمد هیچ بود.

هالی کثافت‌ها را از صورتش پاک کرد و به بالا نگاه کرد. گوش‌هایش از صدای ناگهان خاموش شدن موتور زنگ زدند و چشم‌هایش از غباری که مثل برفی کثیف رویش نشست، آب افتادند.

دودا از اتاقک راننده سرک کشید و او را نگاه کرد. از عصبانیت رنگش بریده بود. داد زد: «دست از سرم بردار!»

صدیش به گوش‌های صدمه‌دیده‌ی هالی ضعیف و دور می‌آمد.

__ دست از سر من بردار!

بعد رفت. از پله‌ی کنار اتاقک تندتند پایین آمد و احتمالاً به طرف پناهگاهش دوید.

هالی به یکی از تیغه‌ها تکیه داد و یک لحظه صبر کرد تا حالش جا بیاید. جرقه‌های جادو دور بریدگی‌های پوستش تاب خوردند و آن‌ها را بستند. وقتی جرقه‌های جادو به طور خودکار پرده‌های گوش را هم شفا دادند، گوش‌هایش ابتدا زُق‌زُقی کردند و کمی کیپ شدند، ولی بعد در عرض چند ثانیه، شنوایی‌اش دوباره به حالت عادی برگشت.

حالا باید از این‌جا بیرون می‌رفت. فقط یک راه وجود داشت، از بین تیغه‌ها هالی نوک انگشتش را با احتیاط به لبه‌ی تیغه زد. قطره‌ای خون از بریدگی کوچکی که ایجاد شد بیرون زد و فوری با یک تک جرقه‌ی آبی جادو دوباره به داخل مکیده شد. اگر از روی پره‌های روغن‌کاری شده لیز می‌خورد، این تیغه‌ها رشته‌رشته‌اش می‌کردند، آن وقت اگر تمام جرقه‌های جادویی دنیا را هم جمع می‌کردند نمیتوانستند دوباره به هم بدوزنش. در هر صورت این پره‌ها تنها راه خروجش بودند، در غیر این صورت باید همان‌جا می‌نشست و منتظر می‌شد تا واحد ترافیک پلیس زیر زمین از راه برسد. همین که این همه خرابی به بار

آورده بود و باید خسارت بیمه‌ی عمومی را می‌پرداخت، کافی بود. حالا لابد چند ماهی هم توی زندان می‌انداختندش تا دادگاه تصمیم بگیرد چه حکمی برایش صادر کند.

هالی انگشت‌هایش را بین دو تیغه گذاشت و برآمدگی روی اولین تیغه را گرفت. مثل بالا رفتن از نردبان بود، البته نردبانی خیلی تیز و مرگبار. هالی خودش را بالا کشید و روی اولین تیغه ایستاد. پره‌های تیغه‌دار صدایی کردن و پانزده سانتی متر پایین افتادند. هالی خودش را محکم همان بالا نگه داشت، این‌طوری امنیت بیش‌تری داشت تا این‌که می‌افتاد. لبه‌ی تیغه‌ها فقط دو سانتی متر با بدنش فاصله داشتند. آرام و یک‌نواخت بالا رفت، بدون این‌که کوچک‌ترین جرکت اشتباهی کند.

بعد یکی یکی تیغه‌ها را طی کرد و از پره بالا رفت. دو بار لبه‌ی تیز تیغه‌ها گوشتش را برید، اما زخم‌ها جدی نبود و خیلی سریع با جرقه‌های آبی جادو بسته شدند. سرانجام بعد از چند دقیقه تمرکز مطلق، خودش را از کاپوت بالا کشید. کاپوت داغ و کثیف بود، ولی لااقل به تیزی و برندگی زبان یک سانتور نبود.

صدایی از روی زمین گفت: «از این طرف رفت.»

هالی پایین را نگاه کرد و گنوم قوی‌هیکل عصبانی‌ای را با لباس نظافتچی‌های شهر دید که به خیابان کریستال اشاره می‌کرد.

گنوم دوباره گفت: «از این طرف رفت. همون پیکسیه رو می‌گم که منو از مخلوط‌کن بیرون انداخت.»

هالی به گنوم خدمات‌چی عصبانی زُل زد و گفت: «اون پیکسی کوچولو تو رو پرت کرد بیرون؟»

گنوم از خجالت سرخ شد.

__ خودم داشتم میومدم بیرون، اون فقط هُلُم داد.

بعد ناگهان ناراحتی‌اش را فراموش کرد.

__ هی، تو همون پالی چز نیستی؟ پالی شوت؟ آره؟ همون پلیسه که قهرمانه؟

هالی از پله‌های کنار مخلوط‌کن پایین آمد.

__ آره، پالی شوت، خودمم.

هالی هنوز پایش به زمین نرسید دوید، سنگ‌ریزه‌های خرد شده‌ی پیاده‌رو زیر چکمه‌هایش قرچ‌قروچ صدا می‌کردند.

هالی گفت: «مالچ، هالی داره می‌آد طرف تو. مواظب باش. خیلی خطرناک‌تر از اونیه که فکرشو می‌کردیم.»

واقعاً خطرناک بود؟ شاید، شاید هم نه. می‌توانست او را بکشد، اما نکشت. مثل این‌که دل و جرئت کشتن را ندارد.

شیرین کاری دودا با مخلوط کن دومانظوره، غوغایی در مرکز خرید به پا کرده بود. پلیس های راهنمایی و رانندگی که مردم به آن ها چرخ می گفتند، داشتند می ریختند توی مرکز خرید و مردم می ریختند بیرون. هالی دست کم شش دوچرخه ی بلند پلیس راهنمایی و رانندگی و دو واحد گشت را شمرد. وقتی یکی از افسرهای راهنمایی و رانندگی از دوچرخه اش پایین پرید و شانه اش را گرفت، او سریع سرش را پایین انداخت.

__ خانم کوچولو، شما دیدید چه اتفاقی افتاد؟

خانم کوچولو؟ هالی کم مانده بود دستی را که روی شانه اش بود بیچاند و افسر را توی دستگاه بازیافتی که جلویش بود بیندازد؛ اما حالا وقت این جور اهانت ها نبود. باید هر طور شده توجه افسر را به جای دیگری معطوف می کرد.

هالی با حالتی هیجان زده و صدایی دست کم یک اکتاو بلندتر از صدای معمولی خودش، گفت: «وای خدایا شکر که شما اینجائید آقای افسر. اون جاست، کنار اون مخلوط کنه. همه جا شده پر خون.»

چرخ انگار که از شنیدن این حرف خوشحال شده باشد، با هیجان فریاد زد: «خون! همه جا؟»

__ همه ی همه جا.

افسر راهنمایی و رانندگی دستش را از روی شانه ی هالی برداشت.

__ متشکرم، خانم. همین الان رسیدگی می کنم.

پلیس با قدم های بلند و محکم به طرف مخلوط کن دو منظوره رفت، ولی بعد از چند قدم برگشت و در حالی که در چشم هایش برقی از آشنایی دیده می شد، گفت: «ببخشید خانم کوچولو، من شما رو می شناسم؟»

اما الف ناپدید شده بود.

چرخ فکر کرد: خُب، ولش کن. بهتره برم بینم چرا همه جا پر از خون شده. هالی به طرف خیابان کریستال دوید، گرچه مطمئن بود نیازی به عجله نیست. یا دودا آن قدر زرنگ بود که پناهگاهش را لو نمی داد، یا مالچ او را می گرفت. در هر دو صورت کاری از دست او بر نمی آمد. یک بار دیگر به خاطر نبود پشتیبانی پلیس زیر زمین تأسف خورد. آن وقت ها در نیروی ویژه بود فقط کافی بود یک دستور سریع در میکروفون کلاخودش بگوید و تمام خیابان های منطقه در محاصره ی پلیس در بیایند.

هالی از کنار یک روبات نظافتچی رد شد و به طرف خیابان کریستال رفت. این خیابان باریک در واقع خیابانی فرعی بود برای سرویس دهی به مغازه های مرکز خرید اصلی و بیش تر شامل غرقه های حمل بار می شد. تعدادی از واحدهای آن هم جهت انبار مورد استفاده قرار می گرفتند. هالی وقتی دید دودا درست جلوی ایستاده است، یکه خورد. دودا داشت در جیبش دنبال چیزی می گشت که احتمالاً تراشه ی ورود به واحدش بود. احتمالاً چیزی در حد یک دقیقه باعث معطلی اش شده بود. شاید پشت صندوقی پنهان شده بود تا از دست چرخ ها فرار کند. عادتش هر چه بود، هالی دوباره توانست برای دستگیری اش سعی کند.

دودا سرش را بلند کرد، ولی هالی تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که برایش دست تکان دهد.

هالی گفت: «سلام.»

دودا مشت کوچکش را به طرف او تکان داد.

__ تو کار دیگه‌ای نداری بکنی، الف؟ مگه من چه کار کردم؟ فقط چند تا ماهی قاچاق فروختم.

این سؤال بدجوری دل هالی را به درد آورد. آیا واقعاً این کارها کمک به مردمش بود؟ مطمئناً فرمانده روت بیش از این از او انتظار داشت. در عرض چند ماه، کارش از عملیات درجه یک سطح زمین به دویدن دنبال قاچاقچی‌های ماهی در کوچه پس کوچه‌ها کشیده بود. چه قدر اُفت کرده بود.

هالی دست‌هایش را بالا گرفت.

__ من نمی‌خوام صدمه‌ای به تو بزnm، پس لطفاً همون جا بی حرکت وایسا.

دودا با پورخند گفت: «صدمه؟ به من؟ چشمم آب نمی‌خوره.»

هالی گفت: «نه من نه اون.»

بعد به تکه گلی که زیر پاهای دودا بود اشاره کرد.

دودا گفت: «اون؟» و با شک زیر پایش را نگاه کرد. به محض دیدن تکه‌ی گل خطری را احساس کرد. احساسش کاملاً درست بود. زیر پایش زمین شروع کرد به لرزیدن و بالا و پایین رفتن و کم‌کم فرو رفتن.

دودا یک پایش را بلند کرد و گفت: «این چیه؟»

اگر فرصت داشت، بدون کوچک‌ترین تردیدی از روی تکه‌ی گل کنار می‌رفت. ولی اتفاقی که بعداً افتاد، خیلی سریع بود.

زمین زیر پای دودا فقط فرو ننشست، بلکه هم‌زمان با صدای هُرت مشمئزکننده‌ای از زیر او را هم مکید. حلقه‌ای از دندان زمین را شکافت و در پس آن، دهانی غار مانند ظاهر شد. دهان به یک دورفت منتهی می‌شد که زمین را سوراخ کرد و از قرار معلوم با فشارِ گاز که از انتهایش بیرون می‌زد، مثل دلفینی بیرون پرید.

حلقه‌ی دندان دور دودا بسته شد و او را تا گلو قورت داد.

مالچ دیگامز — خُب مثلاً انتظار داشتید کی باشد؟ — برگشت توی تونل و پیکسی نگون‌بخت را هم با خودش برد. قیافه‌ی دودا دیدنی بود، واقعاً باید اعتراف کرد که دیگر نشانی از غرور چند لحظه پیش در این قیافه دیده نمی‌شد.

با تنه پته گفت: «یه دو - دورف. فکر نمی کردم شما دورفا اهل قانون باشید.»

__ معمولاً، نه. ولی مالچ یه استثناست. ناراحت که نمی شی خودش جواب نمی ده؟ آخه یه دفعه دیدی گردن تو زد.

دودا یک دفعه افتاد به تکان خوردن.

__ هی، این داره چه کار می کنه؟

__ فکر کنم داره لیست می زنه. آخه تُف دورفا وقتی با هوا تماس پیدا کنه سفت می شه. حالا که تُفی شدی تا دهن شو باز کنه، درست می شی مثل جوجه ای که توی تخمه.

مالچ چشمکی به هالی زد. معلوم بود که از تعریف های هالی خوشش آمده است. حالا تا چند روز سر هالی را با پُر دادن هایش می برد.

دورف ها می تونن چندین کیلومتر زیر زمین تونل بزنن. دورف ها پشت شون موتور جت دارن. دورف ها هر یه ساعت می تونن دو لیتر تُف سفت تولید کنن. ولی تو چی داری؟ یه قیافه ی معروف که فقط باعث دردسرمون می شه.

هالی سرش را توی سوراخ کرد.

__ خيله خُب دیگه، همکار عزیز، کارتو خوب انجام دادی. حالا می شه لطف کنی و این فراری رو تُف کنی بیرون؟

مالچ خیلی هم از این لطف خوشحال می شد. پس دودا را کف خیابان انداخت و بعد خودش هم بالا آمد و آرواره هایش را بست.

دودا همان طور که تف مالچ دور بدنش سفت می شد، با غر و لند گفت: «واقعاً که چنشدش آورده. چه بوی گندی هم می ده.»
به مالچ برخورد.

__ هی، بوش تقصیر من نیست. اگه پناهگاه تو توی یک کوچه ی تمیزتر اجاره می کردی...

__ ا؟ ولی به نظر من بو از خودته، بوگندو.

دودا داشت برای جادو کردن خودش را آماده می کرد که خوشبختانه تُف سفت قبل از آن که کاملاً آماده ی ورد خواندن شود، دستش را خشک کرد.

هالی گفت: «خُب دیگه، تمامش کنید. فقط سی دقیقه وقت داریم که تا تف ها شُل نشدن این کوچولو رو بدیمش دست پلیس.»

مالچ از بالای شانهِ هالی سرک کشید و سر کوچه را نگاه کرد. ناگهان رنگ صورتش پشت خاک خیزی که سر تا پایش بدنش را پوشانده بود پرید و موهای ریشش با حالتی عصبی سیخ شد.

مالچ گفت: «یه چیزو می‌دونی، همکار عزیز؟ فکر نکنم به همون سی دقیقه هم احتیاج داشته باشی.»

هالی رویش را از زندانی‌اش برگرداند. ششِ الف سر کوچه را بسته بودند. یا پلیس زیر زمین بودند، یا خیلی شبیه آن‌ها. همه لباس‌های ساده‌ای پوشیده بودند که هیچ نقش یا علامتی روی‌شان نبود. ولی معلوم بود که مأمور هستند. نشانِ توپخانه‌ی سنگین روی آرنجشان گواه این مسئله بود. هالی وقتی دید هیچ‌کدام از سلاح‌ها به سمت او یا مالچ نشانه نرفته است خیالش راحت شد.

یکی از الف‌ها به‌طرف هالی آمد و نقاب کلاهخودش را بالا زد.

__ سلام، هالی. تمام صبح داشتیم دنبالت می‌گشتیم. حالت چه‌طوره؟

هالی نفس راحتی کشید. این سرگرد نیروی هوایی وین‌یا یا بود، حامی همیشگی هالی و جولیس روت. وین‌یا یا بود که استخدام زن‌ها را در نیروهای پلیس باب کرد. این زن در مدت خدمت پانصدساله‌اش در هر کاری، از فرماندهی گروه اصلاح در نیمه‌ی تاریک ماه گرفته تا رأی‌گیری آزاد برای شورای جن و پری‌ها را انجام داده بود. علاوه بر این، مربی پرواز هالی در دانشکده‌ی افسری هم بود.

هالی گفت: «خوبم، فرمانده.»

وین‌یا یا با سر به توده‌ی سفت شده‌ی تُفی که روی زمین بود، اشاره کرد و گفت: «این‌طور که می‌بینم، مشغولی.»

__ بله و این دودا دیه. همون قاچاقچی ماهی. خیلی زحمت کشیدیم تا گرفتیمش.

فرمانده اخم‌هایش را در هم کشید.

__ ولی باید ولش کنی بره، هالی. حلزون‌های بزرگ‌تری هست که باید بگیریم.

هالی پایش را با چکمه روی شکم دودا گذاشت. چندان هم تمایل نداشت که دوباره خودش را درگیر پلیس زیر زمین کند، حتی به خاطر یک سرگرد نیروی هوایی.

__ چه جور حلزون‌هایی؟

اخم وین‌یا یا بیشتر شد و خط عمیقی بین ابروهایش به وجود آورد.

__ سروان، می‌تونیم توی ماشین صحبت کنیم؟ پلیس‌ها تو راهنند.

سروان؟ وین‌یا یا او را با درجه‌ی قدیمی‌اش صدا کرده بود؟ اصلاً معلوم بود این‌جا چه خبر شده؟ اگر پلیس‌های زیر زمین در راهنند، پس این اجنه‌ای که اینجا بودند چه کسانی هستند؟

__ فرمانده، من دیگه به پلیس اون اعتمادی رو که قبلاً اعتماد داشتم ندارم. قبل از این که جایی بریم بهتره یه جوری اعتمادمو جلب کنی.

وین یا یا نفس عمیقی کشید.

__ اول این که سروان، ما پلیس نیستیم. دست کم، اون پلیسی که تو فکر می کنی نیستیم. دوم، می خواهی اعتماد تو جلب کنم؟ من فقط دو کلمه بهت می گم. ولی شاید دوست داشت باشی خودت حدس بزنی اون دو تا کلمه چیه؟

هالی فوری فهمید. حسش کرد.

زیر لب زمزمه کرد: «آرتمیس فاوُل».

وین یا یا تأیید کرد: «درسته. آرتمیس فاوُل. حالا، تو و همکارت حاضرین با ما بیان؟»

هالی گفت: «ماشین تون کجاست؟»

کاملاً مشخص بود که بودجه ای حسابی در اختیار وین یا یا و واحد عجیبش گذاشته بودند. نه تنها سلاح های شان بسیار پیشرفته بودند، بلکه وسیله ی نقلیه شان هم از کلاس عادی پلیس زیر زمین خیلی بالاتر بود.

چند ثانیه بعد که دودا دی را پاک کردند و یواشکی یک دریاب در چکمه اش انداختند، هالی و مالچ در صندلی های راحت، ردیف پشت یک وسیله ی نقلیه ی زره دار دراز نشسته بودند. نمی شد گفت زندانی اند، ولی هالی نمی توانست این احساس را هم فراموش کند که دیگر سرنوشتش دست خودش نیست.

وین یا یا کلاه خودش را برداشت و موهای خاکستری بلندش را تکان داد. هالی از دیدن رنگ موهایش تعجب کرد.

فرمانده لبخند زد و گفت: «خوشت میاد؟ دیگه از زنگ کردن شون خسته شدم.»

__ بله. بهتون می آد.

مالچ انگشتش را بلند کرد.

__ ببخشید که صحبت های دوستانتون رو در مورد آرایش قطع می کنم، ولی می شه بگید شما کی هستید؟ حاضرم روی هر چیزی شرط ببندم که پلیس زیر زمین نیستید.

وین یا یا چرخید تا دورف را ببیند.

__ تو در مورد دیوها چی می دونی؟

مالچ یخچال ماشین را باز کرد و از این که آن جا را پر از نوشابه و مرغ بریان دید، خوشحال شد. یخچال را از هر دو پاک کرد. _ دیوها؟ چیز زیادی نمی‌دونم. خودم هم تا حالا ندیدم.

_ هالی، تو چه‌طور؟ چیزی از مدرسه یادت میاد؟

هالی کنجکاو شده بود؛ یعنی منظورشان از این حرف‌ها چی بود؟ می‌خواستند آن‌ها را امتحان کنند؟ به هر حال هالی سعی کرد درس‌های تاریخ دانشکده‌ی پلیس را به خاطر بیاورد.

_ دیوها هشتمین خانواده‌ی جن و پری‌ها هستن. ده هزار سال پیش، بعد از نبرد تیلِت، حاضر نشدن بیان زیر زمین، در عوض تصمیم گرفتن جزیره‌شونو از زمان خارج کنن و همون‌جا، جدا از دیگران زندگی کنن.

وین‌یا یا سرش را تکان داد.

_ آفرین. به این ترتیب تمام جادوگران‌شونو جمع کردند و جزیره‌هایبراس رو طلسم زمان کردن.

مالچ با شعر گفت: «و بدین‌سان از صحنه‌ی روزگار محو شدند و از آن پس دیگر هیچ‌کس دیوی ندید.»

_ کاملاً نه چند تایی توی این چند قرن گذشته از طلسم بیرون اومدن. یکی هم همین چند وقت پیش اومده. حالا حدس بزنی کی اون‌جا بوده که اونو ببینه؟

هالی و مالچ با هم گفتند: «آرتمیس.»

_ دقیقاً. معلوم نیست چطور تونسته چیزی رو که ما نتونستیم، پیش‌بینی کنه. البته ما می‌دونستیم کجا، ولی جایی که ما فکر می‌کردیم چندین متر اون‌طرف‌تر بود.

هالی روی صندلی جلو آمد. جالب بود. بازی دوباره شروع شده بود.

_ از آرتمیس فیلمی داریم؟

وین‌یا یا با لحن مرموزی گفت: «دقیقاً نه. اگر اشکالی نداره، ترجیح میدم توضیح در این مورد رو به کسی که صلاحیت بیش‌تری داره بسپرم. فعلاً رفته قرارگاه.»

و بعد سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت که واقعاً اعصاب خردکن بود.

مالچ طاقت نیاورد.

_ چی؟ حالا لابد می‌خوای بری چرت بزنی. اذیت نکن وین‌یا یا، بگو بینم این آر تی کوچولو چه نقشه‌ای داره.

اما به این راحتی‌ها نمی‌شد از وین‌یا یا حرف کشید.

__ آروم باشید، آقای دیگامز. بهتره کمی آب بخورین.

فرمانده دو بطری از یخچال برداشت و یکی را به مالچ تعارف کرد.

مالچ نوشته‌ی روی بطری را خواند.

__ درِی‌پر؟ نه متشکرم. هیچ می‌دونی چطور اینا رو گازدار می‌کنن؟

لب‌های وین‌یایا با لبخند کم‌رنگی کشیده شد.

__ فکر می‌کردم گازشون طبیعی‌ه.

__ آره. خودمم تا وقتی به خاطر کار اجباری زندان نرفته بودم درباره‌ی درِی‌پر همین فکر رو می‌کردم. تمام دورف‌های دیپس

رو برای کار می‌فرستن اون‌جا و وادارشون می‌کنن یه قرارداد محرمانه امضا کنن.

وین‌یایا که علاقه‌مند شده بود، پرسید: «خوب، ادامه بده. بگو دیگه چه‌طوری اونا گازو می‌فرستن تو بطری‌ها؟»

مال انگشت اشاره‌ای را جلوی بینی‌اش گرفت.

__ نمی‌تونم بگم. نقض قرارداد‌ه. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که دورف‌ها رو می‌برن کنار یه منبع بزرگ آب و...

مالچ به پشتش اشاره کرد و گفت: «... استعداد ذاتیه دیگه.»

وین‌یایا بطری‌اش را با احتیاط سر جایش گذاشت.

هالی همان‌طور که در صندلی راحتی ژله‌ای‌اش فرو رفته بود و از کیبی دیگر از داستان‌های بی‌سر و ته مالچ لذت می‌برد،

فکری به ظاهر پیش پا افتاده به ذهنش خطور کرد. متوجه شد فرمانده وین‌یایا به زیرکی از زیر جواب دادن به سؤال اولی

دورف در رفته است. شما کی هستین؟

ده دقیقه بعد، وقتی با ماشین وارد ساختمانی شدند به این سؤال جواب داده شد.

وین‌یایا گفت: «به بخش هشت مرکز فرماندهی خوش آمدین. این قر و اطوارهای ما رو ببخشید، معمولاً کسی رو این‌جا

نمیاریم که بخواد تعجب کنه.»

هالی اصلاً تعجب نکرده بود. آنها به طرف پارکینگی چندطبقه رفتند که چند ساختمان آن‌طرف‌تر از مرکز پلیس بود. ماشین

زره‌دار کشیده چند پیچ را که با پیکان علامت‌گذاری شده بود طی کرد و به طبقه‌ی هفتم رفت که درست زیر سقف شیبدار

قرار داشت. راننده ماشین را در دورترین و تاریک‌ترین نقطه پارک کرد، بعد موتور را خاموش کرد.

چند ثانیه در آن تاریکی نمودر نشستند و به صدای قطره‌های آب که از استلاکنیک‌ها روی سقف می‌کید، گوش دادند.

مالچ گفت: «وای، عجب جاییه. فکر کنم شما تموم پول‌تونو واسه این ماشین خرج کردین.»

وین‌یایا گفت: «حالا صبر کن.»

راننده اسکتری را که روی داشبورد بود نگاه کرد، بعد کنترل از راه دور مادون قرمزی را از داشبورد برداشت و به طرف سقف لاستیکی شفافی گرفت که پشتش سنگ‌های طبیعی زمین بودند.

مالچ با تمسخر و خوشحال از این که فرصتی پیش آمده تا ماهیچه‌های گوشه و کنایه‌اش را ورزش بدهد گفت: «وای! سنگ‌های کنترل از راه دور!»

وین‌یایا پاسخی نداد. لزومی نداشت بدهد. اتفاقی که بعد افتاد باعث شد مالچ خودش خفه شود. زمین پارکینگ به طور هیدرولیکی بلند شد و ماشین را به طرف سنگ‌ها بالا برد و سنگ‌ها از سر راه کنار رفتند. هالی کوچک‌ترین تردیدی نداشت که در برخورد سنگ و فلز، سنگ پیروز خواهد شد. گر چه، واقعاً منطقی نبود که وین‌یایا این همه راه آن‌ها را این‌جا آورده باشد تا همه‌ی گروه را له کند؛ اما در این نیم‌ثانیه که ماشین دراز از سنگ‌های سخت بی‌رحم می‌گذشت، دیگر وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

هالی نفس راحتی کشید و گفت: «هولوگرام.»

وین‌یایا چشمکی به مالچ زد.

— سنگ‌های کنترل از راه دور.

بعد در ماشین را باز کرد و قدم به راهرویی گذاشت که هوای تهویه شده داشت.

— تمام قرارگاه از سنگ تراشیده شده. البته بیش‌تر غار به طور طبیعی وجود داشت. ما فقط با لیزر کمی از این طرف و اون طرفش رو کندیم. به خاطر این مخفی‌کاری‌ها معذرت می‌خوام. چاره‌ای نیست. کارهایی که ما توی بخش هشت می‌کنیم حتماً باید محرمانه بمونه.

هالی همراه فرمانده از دو در اتوماتیک و یک راهروی لغزنده گذشت. به فاصله‌ی هرچند قدم، چندین حسگر و دوربین نصب‌شده بود و هالی مطمئن بود که هدایتش قبل از این که به در فولادی انتهای راهرو برسند، دست‌کم ده بار تأییدشده است.

وین‌یایا دستش را در صفحه‌ای از فلز مایع فروکرد که در مرکز در بود. همان‌طور که دستش را بیرون می‌کشید، گفت: «فلز ذوب‌شده است که با میلیون‌ها حسگر اشباع‌شده. برای رد شدن از این در هیچ کلکی نمی‌شه زد. این حسگرها همه‌چیزو، از اثرانگشت گرفته تا DNA می‌خونن. حتی اگر یه نفر دست‌مو قطع کنه و این تو بکنه، حسگرها نداشتن نبض رو نشون میدن.»

هالی دست به سینه شد.

__ چه قدر بدبین. فکر کنم حدس بزنم مشاور فنی تون کیه.

در با صدای ویژ عقب کشیده شد. پشت آن کسی ایستاده بود که هالی دقیقاً انتظار دیدنش را داشت.

هالی با لبخندی که پر از محبت بود جلو رفت و گفت: «فُلی.»

فُلی هم با سروصدای زیاد سُم هایش را زمین کوبید و گفت: «هالی، معلومه کجایی؟»

هالی جواب داد: «سرم شلوغه.»

فُلی اخم هایش را در هم کرد و گفت: «کمی لاغر شدی.»

هالی بلند خندید و گفت: «چه جالب، خودت هم همین طور.»

فُلی از آخرین باری که هالی دیده بودش کمی لاغر شده بود و کُتش به تنش گشاد و مسخره بود.

هالی دستی روی یال هایش کشید و با تعجب گفت: «اِ، به یال هات نرم کننده زدی، اون کلاه حلبی ضد ردیابی امواج مغزی

رو هم که سرت نداشتی. نکنه اون پشت یه خانم سنتور کوچولو قایم کردی؟»

فُلی سرخ شد.

__ هنوز این چیزها برای من خیلی زوده. ولی خُب، بدم هم نمیاد.

اتاق از کف تا سقف پر از وسایل بسیار پیشرفته‌ی الکترونیکی بود. حتی تعدادی از آن‌ها کف زمین و تعدادی از سقف آویزان

بودند، به اضافه‌ی نمایشگرهایی به اندازه‌ی یک دیوار کامل و یکی که درست مثل آسمان بالای سرشان بود.

کاملاً معلوم بود که فُلی از دم و دستگاہی که برای خودش راه انداخته راضی است.

__ بودجه‌ی بخش هشت زیاده. منم از همه چیز بهترین‌شو گرفتم.

__ کار قبلی چی شد؟

سنتور اخم کرد و گفت: «خیلی سعی کردم برای سول کار کنم، ولی نشد. انگار عمداً می‌خواد هر چی رو که فرمانده روت

ساخته، خراب کنه. بخش هشتی‌ها توی یه تعطیلات آخر هفته محرمانه باهام تماس گرفتند. پیشنهادشون خوب بود، منم

پذیرفتم. قدمو می‌دونن، ازم تقدیر می‌کنن، بگذریم از حقوقم که خیلی زیاد شده.»

مالچ سریع اطراف را گشته بود از این که حتی یک تکه غذا پیدا نکرده بود حسابی کفری بود.

__ غلط نکنم هیچی از اون بودجه برای خرید حتی یه کاسه سوپ کاری هم خرج نمی‌شه.

فُلی یک ابرویش را بالا داد و به دورف نگاه کرد که هنوز بدنش پوشیده از کثافت‌های تونل بود.

__ نه ولی در عوض این‌جا حمام داریم. حمام که می‌دونی چیه، دیگامز، آره؟

موهای ریش مالچ سیخ شدند.

__ آره، می‌دونم. در ضمن وقتی هم یه خر ببینم، می‌فهمم.

هالی بین‌شان آمد و گفت: «خیله خُب، بسه. از همون جایی که تمام کردین دوباره شروع نکنین. مالچ متلک‌هاتو بذار برای وقتی که فهمیدیم کجاییم و برای چی آوردن مون این‌جا.»

مالچ با وجودی که کاملاً می‌دانست کثافت‌های روی تنش مبل را کثیف می‌کنند. با بدجنسی روی کاناپه‌ی سفیدی که توی اتاق بود نشست، هالی هم کنارش نشست، البته با کمی فاصله.

فُلی نمایشگر دیواری را روشن کرد، بعد آرام آن را لمس کرد تا برنامه‌ای را که می‌خواهد بیاورد.

فُلی نخودی خندید: «من عاشق این نمایشگرهای گازی‌ام. پالس‌های الکتریکی ذرات رو با دماهای متفاوت گرم می‌کنن و باعث می‌شن گاز رنگ‌های مختلفی پیدا کنه و تصویر شکل بگیره. البته، خیلی پیچیده‌تر از اینه، ولی من تا اون‌جا که شد ساده‌اش کردم تا این زندانی هم بفهمه.»

مالچ با اعتراض گفت: «هی، من تبرئه شدم. خودت خوب می‌دونی.»

فُلی گفت: «تبرئه نشدی، اتهامت بخشیده شد شه کمی با هم فرق می‌کنن، مگه نه؟ خودت خوب می‌دونی.»

__ آره، مثل یه سنتور و یه خر که فقط یه کمی با هم فرق می‌کنن.

هالی نفس عمیقی کشید. درست مثل قبل، فُلی مشاورفنی پلیس زیر زمین بود که در خیلی از عملیات‌ها او را هدایت کرده بود و مالچ یک کمکی که همیشه ناراضی بود. برای یک نفر غریبه سخت بود که باور کند این دورف و سنتور در واقع دوست‌های خوبی هستند. این یکه به دوه‌ای کلافه‌کننده را به این حساب گذاشت که مذکرهای همه‌ی گونه‌ها محبت‌شان را این طوری به هم نشان می‌دهند.

تصویری از دیوی با ابعاد طبیعی روی نمایشگر ظاهر شد. چشم‌هایش مثل یک شکاف بودند و گوش‌هایش سیخ و نوک‌تیز. مالچ یک‌دفعه از جایش پرید.

__ دارویت!

فُلی گفت: «آروم باش. تصویر کامپیتریه. گر چه، خیلی شبیه اصله.»

سنتور، صورت دیو را آن‌قدر بزرگ‌نمایی رد تا تمام نمایشگر را پوشاند.

__ به دیو نر کاملاً بالغ. بعد از کش و قوس.

__ کش و قوس؟

__ بله هالی. رشد دیوها مثل بقیه‌ی جن و پری‌ها نیست. تا وقتی به سن بلوغ نرسیدن، خیلی ناز و دوست‌داشتنی‌ان، اما بعد بدن‌شون یک‌دفعه دچار یکسری حمله‌های عضلانی خیلی دردناک و حاد می‌شه، یا در واقع کش‌و‌قوس میان. بعد از هشت تا ده ساعت، انگار از یک پیله خارج شده باشن، تبدیل می‌شن به یه دیو. قبل از اون، فقط یه بچه دیو هستن. ولی جادوگرهاشون نه اونا هیچ‌وقت کش و قوس نمیان. فقط جادوشون شکوفا می‌شه. گر چه جای غبطه خوردن نداره. به جای جوش‌های صورت و خلق و خوی متغیر دوران بلوغ، دیوهای جادوگر از نوک انگشت‌هاشون صاعقه بیرون می‌زنه. البته اگه بدشانسی نیارن و از به جای دیگه بیرون نزنه.

مالچ سریع گفت: «و اگه بدشانس باشن صاعقه‌شون از کجاشون بیرون می‌زنه؟ در ضمن چرا باید این چیزها برای ما مهم باشه؟»

__ این چیزها برای ما مهمه، چون تازگی‌ها سر و کله‌ی یه دیو توی اروپا پیدا شده و ما نتونستیم اول بهش برسیم.

__ بالاخره فهمیدیم این‌جا چه خبره. پس دیوها دارن از هایبراس بر می‌گردن.

فُلی گفت: «البته، شاید.»

بعد با انگشت روی نمایشگر زد و آن‌را به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم کرد. در هر بخش تصویر یک دیو بود.

__ این دیوها در عرض پنج قرن گذشته برای یه لحظه‌ی کوتاه ظاهر شدن. خوشبختانه هیچ‌کدوم از اونا ون‌قدر روی زمین نبودن که خاکی‌ها بتونن بگیرن‌شون.

فُلی تصویر چهارم را برجسته کرد.

__ دستیار من تونست این یکی رو چهار ساعت نگه داره. البته اون موقع ماه بدر بود و دستیارم یه تکه نقره طرفش گرفته بود.

مالچ گفت: «پس لابد لحظه‌ی خاصی بوده.»

فُلی آهی کشید و گفت: «ببینم، تو هیچی توی مدرسه یاد نگرفتی؟ دیوها روی کره‌ی زمین، یا همه‌ی موجودات فرق دارن. جزیره‌شون هایبراس، در واقع یک‌تکه سنگ ماه فوق‌العاده بزرگ که در دوران تریلسیم زمین‌شناسی ما یه شهاب‌سنگ با زمین برخورد کرد، افتاده پایین.»

__ از اطلاعاتی که در نقاشی‌های توی غار جن و پری‌ها و بازسازی‌های مجازی به دست آوردیم، فهمیدیم که این سنگ ماه وقتی با زمین برخورد می‌کنه، توی یه جریان ماگما می‌افته و همین باعث می‌شه که تقریباً به زمین جوش بخوره. دیوها در واقع از نسل میکروارگانسیم‌های ماه هستند که توی اون سنگ زندگی می‌کردن. برای همینه که خیلی سریع تحت تأثیر

جاذبه‌های فیزیکی و روانی ماه قرار می‌گیرن. اونا حتی در مدتی که ماه بدر کامله، میتون از زمین به طرف ماه بلند بشن. همین ویژگیه که اونا رو به بُعد ما بر می‌گردونه. برای این که کشش ماه رو دفع کنن، باید یه تکه نقره به بدن شون باشه. نقره کارآمدترین چیزیه که می‌تونه جلوی تغییر بُعد رو بگیره. البته طلا هم همین‌طور، ولی یه تکه‌هایی از شما توی اون بُعد باقی می‌مونه.

مالچ برای این که حرص فُلی را در آورد، گفت: «حالا گیریم ما تمام این اراجیف جناب‌عالی رو در مورد کششی میان بُعدی ماه قبول کردیم. خُب، اینا چه ربطی به ما داره؟»

فُلی با پرخاش گفت: «به ما خیلی مربوطه. اگه آدمیزادها یه دیو بگیرن، به نظر خودت نفر بعدی که زیر میکروسکوپ‌شونه، کیه؟»

وین‌یا یا داستان را ادامه داد: «برای همینه که پونصد سال پیش، رئیس هیئت مدیره‌ی شورا، خانم نَن‌پرده، بخش هشت رو راه اندازی کرد تا کارهای دیوها رو زیر نظر داشته باشیم. خوشبختانه پرده میلیارد بود و وقتی مُرد، تمام ثروتش رو به بخش هشت بخشید. این‌طوری که تشکیلاتی با این عظمت پا گرفت. ما در واقع یه بخش خیلی کوچیک و مخفی پلیس زیر زمین هستیم که زیر نظر شوراست، اما بهترین چیزها در اختیارمونه. در طول این سال‌ها، به مرور شرح وظایف‌مون گسترش پیدا کرده و مأموریت‌های محرمانه خیلی مهم پلیس زیر زمین رو هم انجام میدیم. ولی دیوشناسی هنوز در اولویت اول برنامه‌های ما قرار داره. پنج قرنه که بهترین مغزهای ما دارن متون باستانی رو که مربوط به دیوها می‌شه مطالعه می‌کنن و سعی می‌کنن پیش‌بینی کنن دیو بعدی از کجا ممکنه سر در بیاره. معمولاً محاسبات ما درست از آب در می‌آد و می‌تونیم اوضاع رو مهار کنیم؛ اما دوازده ساعت پیش اتفاق بدی توی بارسلون افتاد.»

مالچ برای اولین بار سؤال عاقلانه‌ای کرد.

__ چه اتفاقی؟

فُلی بخش دیگری را روی نمایشگر باز کرد. بیش‌تر تصویر سفید بود.

__ این اتفاق.

مالچ با دقت به تصویر نگاه کرد.

__ همین؟ کولاک شد؟

فُلی انگشتش را به طرف او تکان داد.

__ قسم می‌خورم اگه خودم یکی از اون متلک گوه‌ای قهار نبودم، الان با یه لگد به اون توپخانه‌ت از این‌جا می‌انداختم بیرون.

مالچ با حرکت بزرگوارانه‌ی سرش، تعریف را پذیرفت.

«ا، نه انگار کولاک نیست. مثل این که رنگه. یکی روی امکانات ما رنگ پاشیده.

هالی سرش را تکان داد و نظر مالچ را تأیید کرد. «امکانات» اصطلاح عامیانه‌ای بود برای ردیاب‌های پوشش‌داری که به ماهواره‌های ارتباطی آدمیزادها وصل بودند و از آن‌ها تصویر می‌گرفتند.

«همین طور که می‌بینید، هر اتفاقی که در منطقه سفیدشده افتاده، کاملاً غیر عادی‌ه. به قدری غیرعادی که حتی خاکی‌ها هم دارن ازش فرار می‌کنن.

در نمایشگر، آدمیزادهایی که در خارج از منطقه سفید دیده می‌شدند یا داشتند مثل دیوانه‌ها فرار می‌کردند، یا با ماشین می‌رفتند توی دیوار.

«برنامه‌های خبری آدمیزادها چند گزارش پخش کردن از کسانی که می‌گفتن یه موجودی شبیه مارمولک دیدن که یک دفعه ظاهر شده و چند ثانیه بعد هم غیبش زده. البته، عکس وجود نداره. به نظر من ظهور صورت گرفته، ولی سه چهار متر از اون طرف‌تر از میدان دی‌ما، منظورم میدان تابش نور پروژکتورهای ماست. متأسفانه، با وجودی که زمان رو دقیق پیش بینی کرده بودیم، تعیین محل غلط بوده. ولی کسی که توی کار ما فضولی کرده، معلوم نیست چ‌طور محل دقیق رو فهمیده.

هالی گفت: «پس آرتمیس ما رو نجات داده.»

وین‌یایا گفت: «نجات داده؟ چه‌طوری؟»

«خُب، اگه توی کار ما فضولی نکرده بود و روی دوربین ماهواره‌ای رنگ نپاشیده بود، تصویر دوست دیومون حالای توی تلویزیون آدمیزادها بود. ولی شما واقعاً فکر می‌کنید این کار آرتمیس بوده؟

نیش‌فُلی باز شد و خوشحال از این که فرصتی به دست آورده تا از خودش تعریف کند، گفت: «آرتی کوچولو فکر میکنه می‌تونه به من کلک بزنه. خوب می‌دونه پلیس زیر زمین کاملاً اونو زیر نظر داره.»

هالی با طعنه گفت: «با وجودی که بهش قول داده بوده که نداشته باشه.»

فُلی توجهی به تذکر قانونی هالی نکرد و ادامه داد: «آرتمیس چند تا طعمه هم می‌فرسته برزیل و فنلاند؛ ولی ما هر سه محل رو زیر نظر گرفتیم؛ که باید بگم، یه لقمه‌ی گنده از بودجه‌ی من رو خورد.»

مالچ زیر لب گفت: «وای همین حالاست که من بالا بیارم.»

وین‌یایا با مشت محکم کف دستش کوبید.

«من دیگه از دست این دورف خسته شدم. چند روز می‌اندازمت توی یه سلول انفرادی تا حرف زدن یاد بگیری.

مالچ با اعتراض گفت: «هی، تو نمی‌تونی این کارو بکنی.»

وین‌بای با بدجنسی خندید و گفت: «چرا، می‌تونم. حتی به مغزت هم خطور نمی‌کنه که بخش هشت چه قدرتی داره. پس یا خفه شو، یا توی سلولت تنها بشین و با خودت حرف بزنی.»

مالچ، دهانش را قفل کرد و کلید آن را دور انداخت.

فُلی ادامه داد: «پس ما می‌دونیم که آرتمیس بارسلون بوده و می‌دونیم که یه دیو هم ظاهر شده. آرتمیس چند جای دیگه هم بوده که امکان ظهور وجود داشته، ولی دیوی ظاهر نشده. معلومه که اونم دست داره.»

هالی پرسید: «آخه از کجا این قدر مطمئنی؟»

فُلی گفت: «از این‌جا.»

و با انگشت روی نمایشگر زد و قسمتی از سقف کاسامیلا را بزرگ‌نمایی کرد.

هالی چند ثانیه‌ای با دقت به تصویر نگاه کرد و دنبال چیزی گشت که باید می‌دید.

فُلی سرنخی به او داد.

__ ساختمانیه که گائودی داره می‌سازه. از گائودی که خوشت می‌آد؟ سرامیک‌هاش خیلی قشنگن.

هالی با دقت بیش‌تری نگاه کرد. بعد ناگهان گفت: «وای، خدای من. امکان نداره.»

فُلی خندید و گفت: «چرا، داره.»

بعد همان قسمت سقف را آن‌قدر بزرگ کرد که تمام صفحه را گرفت. در تصویر دو نفره دیده می‌شدند که از سوراخی در آسمان بیرون می‌آمدند. یکی از آن‌ها کاملاً مشخص بود که دیو است اما مشخص بود که آرتمیس فاوُل استیکی هم، کاملاً مشخص بود که آرتمیس فاوُل است.

__ ولی امکان نداره. این ساختمان رو یک قرن پیش ساختن.

فُلی گفت: «زمان کلید تمام این ماجراست. هایبراس رو کلاً از زمان خارج کردن. حالا یه دیو که از جزیره بیرون کشیده شده، مثل اون که به هیچ زمانی تعلق نداره، بین قرن‌ها سرگردانه.»

بی برو برگرد این دیو آرتمیس رو گرفته و با خودش برده گردش. احتمالاً باید مقابل یکی از دستیارهای گائودی ظاهر شده باشن، یا حتی شاید هم خودش.»

رنگ از صورت هالی پرید: «منظورت اینه که آرتمیس...»

__ نه، نه. آرتمیس همین الان توی تختش خوابیده. ما یه ماهواره رو از مدارش خارج کردیم فقط برای این که اونو بیست و چهار ساعته زیر نظر داشته باشه.

__ اما چه طور همچین چیزی ممکنه؟

فُلی چیزی نگفت، برای همین وین یا سوال او را جواب داد.

__ من جوابتو میدم، چون می دونم فُلی دوست نداره این جمله ها رو بگه. ما نمی دونیم، هالی. در این قضیه خیلی از سوال های مهم بدون جوابن. برای همین که تو باید دخالت کنی.

__ چه طوری؟ من هیچی در مورد دیوها نمی دونم.

وین یا یا زیر کانه سرش را تکان داد.

__ بله، ولی در مورد آرتمیس فاوُل خیلی چیزها می دونی. ما می دونیم باهانش در تماسی.

هالی شانه هایش را بالا داد.

__ خُب، نمی شه گفت تماس...

فُلی گلویش را صاف کرد و یک فایل صوتی را در رایانه اش باز کرد. صدای ضبط شده ی هالی پخش شد.

__ سلام، آرتمیس. یه مشکل کوچیک برام پیش اومده، گفتم شاید بتونی کمک کنی.

صدای آرتمیس گفت: «خوشحال می شم کمکت کنم، هالی. امیدوارم سخت باشه.»

__ من دنبال یه پیکسی ام، ولی اون خیلی زبله.

فُلی فایل را بست.

__ پس می شه گفت در تماسید.

هالی خجالت زده لبخند زد، با این امید که کسی از او نپرسد به چه اجازه ای تلفن جن و پری ها را به آرتمیس داده است.

__ باشه، گاهی وقت ها بهش تلفن می کنم. فقط برای این که مواظبش باشم. کار بدی نیست که.

وین یا یا گفت: «دلیلت هر چی که می خواد باشه، فرقی نمی کنه. در هر صورت، ما می خوایم تو دوباره باهانش تماس بگیری. می ری سطح زمین و می فهمی چه طوره تونسته محل دقیق ظاهر شدن اون دیوه رو پیش بینی کنه. طبق محاسبات فُلی، تا شش هفته ی دیگه دیوی ظاهر نمی شه، ولی ما می خوایم بدونیم وقتی ظاهر شد محل دقیقش کجا خواهد بود.»

هالی کمی فکر کرد. بعد گفت: «با چه سَمَتی با آرتمیس تماس بگیرم؟»

— سروان، همون درجه‌ی قبلی‌ات. البته، تو داری برای بخش هشت کار می‌کنی. هر کاری که برای ما می‌کنی باید کاملاً مخفیانه باشه.

— یه مأمور مخفی؟

— یه مأمور مخفی، ولی با اضافه‌کاری خیلی خوب و بیمه‌ی درمانی.

هالی با شصت به مالچ اشاره کرد.

— همکارم چی؟

دورف یک‌دفعه بلند شد و ایستاد.

— من نمی‌خوام مأمور مخفی باشم. خیلی خطرناکه.

بعد با مودی‌گری چشمکی به فُلی زد و گفت: «ولی اگه پول خوبی بدین، حاضرم مشاورتون باشم.»

وین‌یا‌یا اخم کرد و گفت: «دیگه نمی‌تونیم برای دیگامز هم ویزای سطح زمین بگیریم.»

مالچ شانه‌هایش را بالا داد.

— چه بهتر. من اصلاً از اون بالا خوشم نمی‌آد. خیلی به خورشید نزدیکه، پوست منم حساسه.

— ولی چون این‌طوری درآمدش قطع می‌شه، حاضریم بهش خسارت بدیم.

هالی گفت: «فکر نکنم هنوز آمادگی داشته باشم دوباره لباس پلیس مو بپوشم. من از کار کردن با مالچ راضی‌ام.»

— چه‌طوره فعلاً اینو به حساب مأموریت‌آشنایی بذاری؟ این مأموریتو به خاطر ما انجام بده. ببین اصلاً از روش کار ما خوشت می‌آد یا نه.

هالی به ناز کردنش ادامه داد.

— حالا لباس‌هاتون چه رنگیه؟

وین‌یا‌یا با لبخند گفت: «سیاه‌مات.»

هالی گفت: «اگه اینه، باشه. هستم.»

فُلی گفت: «می‌دونستم قبول می‌کنی. می‌دونستم و بهشون گفتم هالی شورت به ماجراجویی جواب رد نمی‌ده.»

وین‌یا‌یا سلام نظامی محکمی داد.

— سروان شورت، ورودتونو به بخش هشت خوشامد می‌گم. فُلی شما رو در جریان بقیه وظایفتون قرار می‌ده و تجهیزات لازم رو در اختیارتون می‌ذاره. امیدوارم هر چه سریع‌تر با موضوع مورد بحث تماس برقرار کنید.

هالی هم در مقابل سلام نظامی داد.

— بله، فرمانده. متشکرم، فرمانده.

— فعلاً منو می‌بخشید، ولی من باید به گزارش یه پیکسی که از مأمورهای نفوذی ماست و موفق شدیم اونو در باند سه رئیسه ی گابلین‌ها جا بدیم، گوش بدم. الان شش ماهه که همون لباس فلس‌دار اولی تنش، این‌طور که معلومه گابلین‌ها بهش شک کردن که چرا پوست‌اندازی نمی‌کنه.

وین‌بای پشتش را کرد و رفت و موهای خاکستری‌اش پشت سرش این‌طرف و آن‌طرف رفتند. درهای خودکار بدون کوچک‌ترین صدایی بسته شدند.

فُلی، هالی را روی مبل انداخت و تندتند و با هیجان شروع به صحبت کرد.

— جن‌های این‌جا خوبن، ولی هنوز یه کمی سُستی فکر می‌کنن. البته کارهای من براشون جالبه و هی آه و اوه می‌کنن، ولی هیچ‌کس مثل تو از من قدردانی نمی‌کنه. ما این‌جا برای خودمون، یه سکوی پرتاب شاتل داریم. با تجهیزات جنگی که فقط مختص ماست! اگه بهت بگم باورت نمی‌شه. باید خودت لباس‌های براق جدیدی رو که ساختم ببینی. با کلاهخودم یه کلاهخود ساختم که خودش خود به خود برمی‌گرده خونه. یه سری موتورهای تعیین جهت خیلی ریز هم ساختم که توی پوست جاسازی می‌شه. باهاشون نمی‌شه پرواز کرد، ولی می‌تونی به هر طرف که می‌خوای بجهی. این یکی دیگه مافوق‌نبوغه.

مالچ دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

— ای وای، همون فُلی قدیمی. تو که هنوز همون قدر متواضع و فروتنی.

فُلی مشتی حوالی مالچ کرد که مالچ شانس آورد و در چند میلی متری صورتش متوقف شد.

— اگه جرئت داری ادامه بده، دیگامز. همچین می‌زنم که کیف کنی. من نیمه‌حیوانم، خودت که می‌دونی.

مالچ با یک انگشت مشتش سُم‌دار را از جلوی صورتش کنار زد. بعد با آه و ناله گفت: «من فقط می‌خواستم کمکی کرده باشم. این حرف‌های احساساتی همه رو ناراحت می‌کنه. بالاخره یکی باید مسخره‌بازی در بیاره. مگه نه؟»

فُلی دوباره به طرف نمایشگر دیواری عزیزش برگشت. نقاشی‌ای خیالی از جزیره‌ی هایبراس را انتخاب و آن را بزرگ‌نمایی کرد.

__ می‌دونم این حرف‌ها به نظرتون خیلی مرموز میاد، می‌دونم هم که فکر می‌کنید من بی‌خودی دارم از یه کرم یه مار بوأ می‌سازم، اما حرف‌مو باور کنید، یه جایی توی اون جزیره، یه دیو هست که هیچ‌کس هم نمیشناده و قراره در کمال بیزاری بیاد روی زمین و زندگی رو برای همه‌ی ما سخت کنه.

هالی به طرف نمایشگر رفت. از خودش پرسید: یعنی این دیو که از زمین بیزاره کجاست؟ آیا هیچ خبر دارد که قرار است از بُعد خودش بیرون بیاید و به بُعد دیگری کشیده شود؟

اما نمی‌دانست که سؤال‌هایش در هر دو مورد، غلط‌اند. اول این‌که، دیوی که از آن صحبت شد، اصلاً دیو نبود، بلکه در واقع بچه دیو بود. دوم این‌که، این بچه دیو هر چیزی بود جز بیزار از زمین. در واقع، دیدن زمین، بزرگ‌ترین آرزویش بود.

فصل سوم

اولین نشانه

برزخ، جزیره‌ی هایبراس

یک شب بچه دیو شماره‌ی یک، خواب دید که یک دیو بالغ است. در خواب دید شاخ‌هایش قوس‌دار و نوک‌تیزند، پوستش کلفت و پوشیده از فلس‌های زبر است، و چنگال‌هایش آن قدر تیزند که به راحتی می‌توانند پوست زمخت یک گراز وحشی را بدرند. خواب دید دیوهای دیگر جلوی او از ترس به خودشان می‌لرزند، بعد همگی پا به فرار می‌گذارند که مبادا هنگام انقباض‌های عضلانی که از درد به خود می‌پیچید، آسیبی به آن‌ها برساند.

آن شب او خواب این رؤیای باشکوه را دید، اما هنگامی که بیدار شد دید هنوز یک بچه دیو است. البته، وقتی این خواب را دید درواقع شب نبود، چون آسمان بالای **هایبراس** همیشه ته رنگی از قرمزی دم غروب را دارد. اما شماره یک خوابش را به حساب شب گذاشت، باوجودی که هرگز شبی ندیده بود.

شماره یک سریع لباس پوشید و به طرف سرسرا دوید تا خود را در آیینی آنجا ببیند، فقط به این خاطر که شاید در خواب کش و قوس آمده باشد. اما تغییر وجود نداشت. مثل همیشه، هنوز همان قیافه‌ی معمولی را داشت. یک بچه دیو بی‌اهمیت که تأثیری روی کسی نمی‌گذاشت.

رو به تصویر گفت: «هو و.»

بچه دیو شماره یک توی آینه هنوز متقاعد نشده بود. ولی وقتی خودش را هم نتوانسته بود بترساند، پس لابد موجود ترسناکی نبود و شاید هنوز می‌توانست شغل سابقش را داشته باشد که عوض کردن پوشک بچه دیوهای کوچولو بود.

البته در تصویر توی آینه توانایی‌های پنهانی هم دیده می‌شد. بچه دیو شماره ساختار اسکلتی معمول یک دیو تمام‌عیار را داشت. قدش به اندازه گوسفندی بود که روی باسنش نشسته باشد. پوستش مثل خاکِ ماه خاکستری بود و لایه‌های فلس مثل زره آن را پوشانده بودند. نقش و نگارهای قرمز رنگی دور سینه و گردنش پیچ‌خورده و تا پیشانی‌اش بالا رفته بودند.

عنیه چشم‌هایش رنگ نارنجی گیرایی داشتند و فک برجسته‌اش بزرگ‌منشی خاصی به او می‌داد، یا دست کم خودش دوست داشت این‌طور فکر کند، وگرنه به نظر دیگران بیش‌ازحد جلوآمده بود. دو دست داشت، که کمی بلندتر از دست‌های یک آدمیزاد معمولی ده‌ساله بودند و دو پا، که کمی کوتاه‌تر بودند.

انگشت‌هایش هم‌روی هم هشت تا بودند. به این ترتیب، هیچ چیزی غیرطبیعی نبود. دُمی، که درواقع بیش‌تر یک چیز کوتاه و کلفت بود، ولی وقتی می‌خواست کرم حشرات را در زیرزمین شکار کند، اندازه‌اش برای کندن سوراخ خیلی هم عالی بود.

روی هم‌رفته، یک بچه دیو کاملاً معمولی. ولی در سن چهارده‌سالگی، بزرگ‌ترین بچه دیو هایبراس بود. البته اگر بخواهیم دقیق گفته باشیم، تقریباً چهارده‌ساله. تعیین سن دقیق وقتی همیشه غروب است کار سختی است. به قول جادوگرها، البته قبل از این که به اعماق فضای تاریک و سرد کشیده شوند، به این ساعت روز می‌گفتند ساعت جادو. ساعت جادو. خیلی وهم برانگیز است. مگر نه؟

هدلی شریولینگتون بَسِت، دیوی که فقط شش ماه از شماره یک کوچک‌تر بود، با وجود این که بالغ شده بود، در راهروی کاشی کاری شده سالانه‌سلانه به طرف دست‌شویی می‌رفت. شاخ‌های هدلی قوس قشنگی برداشته بود و گوش‌هایش دست‌کم چهار خال داشتند. هدلی حسابی کیف می‌کرد که دیو شدنش را به رُخ بچه دیوها بکشد. معمولاً دیوهای بالغ اجازه نداشتند حتی در خوابگاه بچه دیوها بخوابند، ولی این طور که معلوم بود بَسِت عجله‌ای برای ترک کردن آنجا نداشت.

__ هی، بچه دیو، تو نمی‌خوای بالاخره کش و قوس بیای؟ شاید اگه من عصبانیت کنم یه تکونی به خودت بدی.

جای حوله‌ی خیس خیلی درد گرفت، ولی شماره یک عصبانی نشد. فقط کمی عصبی شد. گر چه، هر چیزی او را عصبی می‌کرد. مشککش هم همین بود. ولی شماره یک نمی‌خواست کسی متوجه این مسئله شود. پس سریع موضوع را عوض کرد.

__ صبح‌به‌خیر، بَسِت. چه گوش‌های قشنگی.

هدلی روی خال‌هایش یکی‌یکی دست گذاشت و گفت: «تا حالا چهارتا شدن. فکر کنم یکی دیگه هم در بیارم. آبوت فقط شش تا داره.

لیون آبوت، قهرمان هایبراس بود. به اصطلاح ناجی دیوها.

هدلی با حوله دوباره شماره یک را زد.

__ خودت وقتی توی آئینه خودتو نگاه می‌کنی ناراحت نمی‌شی؟ من که خیلی برات ناراحت میشم.

هدلی دست‌هایش را به کمرش زد و سرش را عقب برد و خندید. حرکاتش به قدری نمایشی بود که فکر می‌کردی هنرپیشه‌ای است که دارد روی صحنه، نمایش اجرا می‌کند.

__ اِ، بَسِت، نقره‌تو ننداختی.

خنده ناگهان قطع شد و جایش را به صدایی شبیه قور قور قورباغه داد. شریو لینگتون بَسِت بدون این که سر راه بایستند و دوباره متلک بیندازد، مثل برق در راهروی خوابگاه دوید. شماره یک می‌دانست که ترساندن دیگران تا حد مرگ لذتی به او نمی‌دهد، واقعاً نمی‌داد، ولی در مورد کاری که بَسِت کرده بود وضعیت فرق می‌کرد. بَسِت نقره‌شان را گردنش نینداخته بود. گردنبند نقره برای دیوها یا بچه دیوها جنبه‌ی پیروی از مُد و این جور چیزها را نداشت. این کار برای آن‌ها حکم مرگ و زندگی را داشت، یا حتی بدتر. ضررش به تمام کائنات می‌رسید. خوشبختانه بَسِت آن قدر ترسیده بود که حواسش به این یکی نبود.

شماره یک سرش را زیر انداخت و به امید این که هم‌اتاقی‌هایش هنوز خروپف می‌کنند، به خوابگاه بچه دیوهای بزرگ‌تر برگشت. ولی شانس با او یار نبود. همه تازه از خواب بیدار شده بودند و دنبال موضوع شوخی هر روزه‌شان می‌گشتند، که به‌طورقطع او بود. در خوابگاه بچه دیوهای بزرگ‌تر، او با اختلاف خیلی زیادی از همه بزرگ‌تر بود. تابه‌حال نشده بود کسی به چهارده‌سالگی برسد و هنوز کش‌وقوس نیاید. موضوع اینجا بود که کم‌کم داشت جزو اثاثیه‌ی ثابت خوابگاه می‌شد. هر شب که پاهایش از ته تخت بیرون می‌زد و پتویش به‌زحمت تا روی سینه‌اش می‌رسید، این را می‌فهمید.

یکی گفت: «هی، نابالغ، فکر می‌کنی امروز دیگه کش‌وقوس بیای یا نه؟ یا شاید هم می‌خواهی صبر کنی تا زیر بغل من گل‌های صورتی سبز بشه.»

یکی دیگر نخودی خندید و گفت: «من فردا زیر بغل‌های تو رو نگاه می‌کنم ببینم کی گل صورتی سبز میشه.»

بازهم تحقیر. این بار از طرف دو تا بچه دیو دوازده‌ساله که آن‌قدر بادکرده بودند که انگار تا قبل از شروع کلاس کش‌وقوس می‌آمدند. ولی حق داشتند. مثل این که واقعاً قرار بود تا سبز شدن گل‌های صورتی صبر کند.

نابالغ، اسم مستعار بچه دیویش بود. آن‌ها تا وقتی هنوز کش‌وقوس نیامده بودند، اسم واقعی نداشتند. بعد از کش‌وقوس آمدن بود که از متن مقدس برایشان اسم انتخاب می‌کردند. تا آن موقع باید نابالغ، یا شماره یک را تحمل می‌کرد.

شماره یک با مهربانی لبخند زد. نمی‌خواست هم‌اتاقی‌هایش را با خودش دشمن کند. درست است که آن‌ها امروز از او کوچک‌تر بودند، ولی ممکن بود فردا خیلی بزرگ‌تر باشند.

شماره یک ماهیچه‌هایش را منقبض کرد و گفت: «امروز دیگه خودشه. حس می‌کنم تمام بدنم بادکرده.»

همه‌ی کسانی که در خوابگاه بودند، هیجان‌زده بودند. فردا برای همیشه از اینجا بیرون می‌رفتند. به‌محض این که کش‌وقوس می‌آمدند، آن‌ها را به اتاق‌های همگانی می‌بردند و دیگر هیچ‌چیز در هابیراس نبود که برایشان ممنوع باشد.

یکی داد زد: «ما از کی متنفریم؟»

همه جواب دادند: «آدمیزادها!»

شعار دادنشان چنددقیقه‌ای ادامه پیدا کرد. شماره یک هم به آن‌ها پیوست، ولی با آن‌ها هم‌عقیده نبود.

با خودش فکر کرد، نباید گفت / از کی متنفریم، درواقع باید گفت / از کی‌ها.

ولی مطمئناً آن لحظه وقت مناسبی برای مطرح کردن این چیزها نبود.

مدرسه‌ی بچه دیوها

گاهی وقت‌ها شماره یک آرزو می‌کرد که کاش مادرش را می‌شناخت. دیوها هیچ‌وقت از این احساس‌ها نداشتند، برای همین چیزی در این مورد به کسی نگفت و دیوها همه مساوی به دنیا می‌آمدند و در زندگی به هرجایی که می‌رسیدند، با چنگ و دندان خودشان آن را به دست می‌آوردند. به محض این که ماده‌ای تخمی می‌گذاشت، آن را در سطلی پر از خاک حاصلخیز فرومی‌کردند و همان‌جا ولش می‌کردند تا وقتی که تخم می‌شکست. بچه دیوها هیچ‌وقت نمی‌فهمیدند خانواده‌شان چه کسانی هستند، برای همین همه خانواده‌شان بودند.

باوجود این، شماره یک بعضی روزها که اعتمادبه‌نفسش کمی ضربه می‌خورد، نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و به ماده‌هایی که سر راه مدرسه‌اش می‌دید با حسرت خیره نشود و از خودش نپرسید که کدام‌یک از آن‌ها مادرش است.

یک ماده دیو بود که مثل خودش نقش و نگارهای قرمز داشت و قیافه‌اش مهربان بود. ماده دیو همیشه از آن طرف دیوار به او لبخند می‌زد. شماره یک، یک‌بار ناگهان فکر کرد لابد او هم دنبال پسرش می‌گردد و از آن روزبه بعد او هم لبخند زد. هر دو می‌توانستند پیش خودشان فکر کنند که همدیگر را پیدا کرده‌اند.

شماره یک هیچ‌وقت قوم‌و خویش داشتن را تجربه نکرده بود. دلش پُر می‌زد که یک روز صبح از خواب بیدار شود و ببیند خانواده‌ای دارد. اما چنین روزی هنوز نیامده بود، به نظر هم نمی‌رسید که بیاید، دست‌کم نه تا وقتی که در این برزخ زندگی می‌کردند. اینجا هیچ‌چیز تغییر نمی‌کرد. نمی‌توانست تغییر بکند. ولی نه، این حرف اصلاً درست نبود، چون اوضاع داشت روزبه‌روز برای او بدتر می‌شد.

مدرسه‌ی بچه دیوها، ساختمان سنگی قدیمی کم‌نوری بود که حتی هواکش هم نداشت. این برای بچه دیوها ایده آل بود. بوی گند و آتش پر دود باعث می‌شد احساس کنند بد و خشن هستند.

ولی شماره یک عاشق نور و هوای تازه بود. او واقعاً با بقیه فرق داشت، انگار تمدن جدید بود که تازه روی نقشه کشف کرده باشند. یا شاید هم تمدنی قدیمی. شماره یک اغلب فکر می‌کرد که شاید جادوگر باشد. درست که بین دیوها از وقتی که از زمان بیرون کشیده شده بودند جادوگری نبوده، ولی شاید او اولین بود، و شاید برای همین بود که تقریباً در مورد همه‌چیز طور دیگری فکر می‌کرد. شماره یک نظریه‌اش را با استاد رالی در میان گذاشت، اما معلمش سیلی محکمی به گوشش زد و تنبیهش کرد که برای بقیه‌ی بچه دیوها از داخل زمین نوزاد حشره بیرون بیاورد.

یک‌چیز دیگر هم بود. چرا آن‌ها نمی‌توانستند یک‌بار، فقط یک‌بار، غذای پخته بخورند؟ مگر گوشت پخته‌ی نرم، حالا شاید هم با کمی ادویه، چه بدی‌ای داشت؟ چرا این بچه دیوها این قدر دوست داشتند غذایشان را وقتی هنوز وول می‌خورد با ملج و مولوچ بخورند؟

طبق معمول، شماره یک آخرین نفری بود که به مدرسه آمد. بقیه ده دوازده بچه دیو دیگر، قبلاً در سالن مدرسه بودند و خوش و خرم در افکارشان غرق بودند که روز دیگری را به شکار، کشتن و پوست کندن، و حتی احتمالاً به کشو غوس آمدن بگذارند. شماره یک به آن روز هم چندان امیدی نداشت. شاید امروز روز خوش‌شانسی‌اش بود، اما شک داشت. انقباض‌های عضلانی

کش و قوص آمدن همه با احساس خونخواری همراه می‌شد، ولی شماره یک حتی یک‌ذره هم‌میل به دریدن هیچ موجود دیگری نداشت. حتی به خاطر خرگوش‌هایی که خورده بود احساس بدی داشت و گاهی وقت‌ها فکر می‌کرد ارواح کوچکشان دست از سرش برنمی‌دارند.

استاد رالی روی نیمکتش نشست و شروع کرد به تیز کردن شمشیر سر کجش. هر از گاهی با شمشیر، از نیمکت یک‌تکه بزرگ می‌کند و با رضایت خُرخر می‌کرد. روی نیمکت پر بود از سلاح‌های مختلف برای قطعه‌قطعه کردن و بریدن و اره کردن. و البته، یک کتاب. یک نسخه از کتاب بانو هیت‌رینگتون اسمیت. همان کتابی که لیون آبوت از دنیای قدیم آورده بود. کتابی که، آن‌طور که خود آبوت می‌گفت، همه‌ی آن‌ها را نجات می‌داد.

وقتی رالی تیغه‌ی نقره‌ای شمشیر هلالی‌اش را خوب تیز کرد، دسته‌اش را محکم روی نیمکتش کوبید و سر بچه دیوها فریاد کشید: «بشینید سر جاهاتون. زود باشین فضله‌های بوگندو، وگرنه همه‌تونو قورت می‌دم.»

بچه دیوها باعجله به طرف جاهایشان رفتند. رالی آن‌ها را تکه‌تکه نمی‌کرد، ولی یک‌دفعه دیدی با پشت شمشیرش مثل شلاق به کمرشان زد. گر چه، بعید هم نبود تکه‌تکه‌شان کند.

شماره یک به‌زور خودش را در نیمکت ردیف چهارم جا داد. همین‌طور به خودش می‌گفت: *خشن باش. یه کمی پوزخند بزن. تو مثلاً بچه دیوی!*

رالی سر شمشیرش را محکم در چوب نیمکت فرو کرد و رهایش کرد تا سر جایش بلرزد. بقیه‌ی بچه دیوها خُرخر کردند. تحت تأثیر خشونت استادشان قرار گرفته بودند. اما شماره یک به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود: «همه‌اش ادا / اطواره.» و «نیمکته روز دِ اغون کرد.»

رالی گفت: «پس شما خوک‌های مُردنی، می‌خواین دیو بشین، آره؟»

بچه دیوها فریاد زدند: «بله، استاد رالی!»

__ به خیال خودتون شرایطشو دارین؟

__ بله، استاد رالی!

رالی دست‌های عضلانی‌اش را از هم باز کرد، سرسبزش را عقب داد و نعره‌ای کشید.

__ خيله خُب، پس نشونم بدین!

بچه دیوها همه شروع کردند به جیغ کشیدن و پا کوبیدن و با سلاح‌هایشان روی میزهایشان کوبیدن و با شانه‌هایشان به همدیگر زدن. شماره یک درعین‌حال که سعی می‌کرد خودش را مثل بقیه نشان دهد، تا آنجا که امکان داشت از صداهای ترسناک درآوردن خودداری کرد. واقعاً کار ساده‌ای نبود.

بالاخره رالی همه را ساکت کرد.

__ خُب، حال می‌بینیم. امروز برای بعضی از شما روز بزرگیه، اما برای بعضی‌ها به‌روز بی‌آبرویی دیگه مثل بقیه روزها که برن با زن‌ها کِرمِ حشره بگیرن.

رالی نگاه معنی‌داری به شماره یک کرد و ادامه داد: «اما، قبل از این که بریم سراغ کارهای خونی، باید یه خرده کارهای چُرتی بکنیم.»

بچه دیوها با دلخوری آه و ناله کردند.

__ آره، درسته. باید تاریخ بخونیم. نه کشتن، نه خوردن. وقت عمله.

رالی شانه‌های پهن و عضلانی‌اش را بالا داد.

__ اگه نظر منو بخواین، وقت تلف کردنه. ولی چاره‌ای نیست، دستوره.

یکی از دَم در کلاس گفت: «درسته، استاد رالی، دستوره.»

این صدای لیون آبوت بود که سرزده از مدرسه بازدید می‌کرد. بچه دیوها که همه عاشق آبوت بودند، در یک‌چشم به هم زدن با سروصدای زیاد دورش جمع شدند، به این امید که آبوت به شوخی سیلی دوستانه‌ای به گوششان بزند، یا به شمشیرش دست بزنند.

آبوت چند لحظه‌ای به ابراز علاقه‌ی آن‌ها جواب داد، اما ناگهان همه را به کناری پرت کرد. با آرنج رالی را در بالای کلاس هُل داد و منتظر سکوت شد. لازم نبود زیاد صبر کند. آبوت کلاً موجود پرجذبه‌ای بود، حتی اگر چیزی در مورد گذشته‌اش نمی‌دانستید. قدش بلند بود، تقریباً دو پنجاه سانتی‌متر، و شاخ‌های قوچی خمیده‌ای داشت که از دو طرف پیشانی‌اش بیرون زده بودند. واقعاً بالبهت بود، و البته شکست دادنش هم کار خیلی سختی بود. اگر حوصله داشتید می‌توانستید یک روز تمام با تیر به سینه‌اش بزنید و آب از آب تکان نخورد. درواقع یکی از تفریح‌هایش در مهمانی‌ها این بود که با هرکس می‌خواست او را زخمی کند، مبارزه کند.

آبوت شل پوستی‌اش را کنار زد و روی سینه‌اش کوبید.

__ خُب، کی می‌خواد امتحان کنه؟

چند تا از بچه دیوها که نزدیک‌تر بودند از هیجان درجا کش‌وقوس آمدند.

رالی به خیال این که هنوز می‌تواند کلاس را کنترل کند گفت: «به نوبت، صف بگیرین.»

بچه دیوها به بالاش کلاس هجوم آوردند و با مشت و لگد و پیشانی به سر و روی آبوت کوبیدند. همه داشتند با تمام توان می‌زدند، آبوت هم مثل چی تفریح می‌کرد.

شماره یک فکر کرد: /حمق‌ها. همچنین می‌زنم انگار می‌تونم موفق بشم.

درواقع، شماره یک برای فلس‌های زره مانندشان یک نظریه داشت. چند سال پیش که داشت با یک فلس زره‌ای بچه دیوی که کش‌وقوس آمده بود و پوست‌انداخته بود، بازی می‌کرد متوجه شد آن‌ها از چندلایه فلس که روی هم قرار می‌گیرند، تشکیل شده‌اند و همین باعث می‌شود نفوذ به آن‌ها تقریباً غیرممکن شود، ولی اگر با زاویه‌ای خاص و یک‌چیز داغ...

__ هی، نابالغ، پس تو چی؟

صدا خنده‌ی گوش‌خراش همکلاسی‌ها، مثل آوار بر سر افکار شماره یک خراب شد. شماره یک که شوکه شده بود، یک‌دفعه از جایش پرید. به‌خصوص وقتی که دید نه‌تنها لیون آبوت با او حرف می‌زند، بلکه به اسم مستعار بچه دیوی‌اش او را صدا زده است.

__ بله قربان، ببخشید، چیزی فرمودین؟

آبوت با مشت روی سینه‌اش زد.

__ تو نمی‌خواهی کلفت‌ترین زره‌هایبراس رو بشکنی؟

دهان شماره یک قبل از مغزش به کار افتاد.

__ فکر نکنم این کلفت‌ترین باشه.

آبوت صدایی مثل غرش شیر، یا چیزی شبیه آن، از خودش درآورد.

__ رالووو! تو می‌خواهی به من توهین کنی، جوجه دیو؟

گفتن جوجه دیو به او به‌مراتب بدتر از گفتن نابالغ بود. معمولاً اصطلاح "جوجه دیو" را برای دیوهای که تازه از تخم بیرون آمده بودند، استفاده می‌کردند.

__ نه، نه، معلومه که نه، استاد آبوت. من منظورم این بود که، راستش، گفتم بعضی از دیوهای که پیر شدن، لابد لایه‌ی فلس هاشون بیش‌تره. ولی مال شما حتماً محکم‌تره. چون فلس‌هایش جوون‌ترن.

آبوت با چشم‌های شکاف مانندش چپ‌چپ به شماره یک نگاه کرد و گفت: «مثل این که تو خیلی چیزها در مورد فلس‌ها می‌دونی. چرا نمی‌آی امتحان کنی ببینی می‌تونی بشکنی شون یا نه؟»

شماره یک به‌زور لبخند زد.

__ اوه، راستش من اصلاً نمی‌خوام...

اما آبوت لبخند نزد.

__ ولی من می‌خوام، نابالغ. حالا، اون نوک دُم تو بردارد و بیا اینجا، قبل از این که به استاد رالی اجازه بدم اون کاری رو بکنه که مدت‌هاست می‌خواد بکنه.

رالی تیغه‌ی شمشیرش را از نیمکت بیرون کشید و به شماره یک چشمک زد. این از آن چشمک‌های دوستانه‌ای نبود که میگفت من و تو باهم یه راز داریم، از اون چشمک‌هایی بود که می‌گفت هی، چه طوری ببینیم توی شکم تو چه رنگیه.

شماره یک سرش را زیر انداخت و با اکراه به طرف جلوی کلاس رفت. بین راه از کنار پس مانده‌ی آتش شب گذشته گذشت که آرام آرام داشت خاکستر می‌شد. سیخ‌های چوبی از کنار تکه‌های زغال بیرون زده بودند. شماره یک، لحظه‌ای ایستاد و به سیخ‌های نوک‌تیز نگاه کرد و با خودش فکر کرد که اگر دل‌وجرئتش را داشت، با یکی از این‌ها کارش را می‌ساخت.

آبوت به جایی که شماره یک زُل زده بود، نگاه کرد و گفت: «چیه؟ به خیالت این سیخ‌ها می‌تونن کمکت کنن؟» بعد ناگهان نعره‌ای کشید و گفت: من یه بار زیر گدازه‌های آتشفشان دفن شدم، ولی می‌بینی که حالا این جام. یکی از اونا رو بردار، زود باش، هر غلطی که می‌خوای بکن.»

چند نفر از همکلاسی‌های شماره یک برای این که وفاداری‌شان را به آبوت نشان دهند، تکرار کردند: «هر غلطی که می‌خوای بکن.»

شماره یک با اکراه یکی از سیخ‌ها را از میان خاکسترها برداشت. انتهای سیخ که در دستش بود، کاملاً محکم بود، ولی سر آن سیاه و پوسته‌پوسته شده بود. شماره یک سیخ را به پایش زد تا خاکستریهای اضافش بریزد.

آبوت چنگ زد و سیخ را از دست شماره یک قاپید و آن را بالا گرفت. بعد با تمسخر گفت: «با این می‌خوای بجنگی؟ بچه‌ها، نابالغ فکر می‌کنه می‌خواد خرگوش شکار کنه.»

صدای خنده و هو کردن مثل موجی بلند بر سر شماره یک خراب شد. کاملاً احساس کرد که یکی از آن سردردهای وحشتناکش دارد سراغش می‌آید. همیشه همین‌طور بود، درست وقتی که نمی‌خواستش، سروکله‌اش پیدا می‌شد.

شماره یک گفت: «حق با شماست، فکر خوبی نیست. شاید منم باید مثل اون احمق‌ها فقط با مشت بزnm توی زره‌تون.»

آبوت سیخ را دست شماره یک داد و گفت: «نه، نه. بیا کارتو بکن، زنبور کوچولو بیا نیشم بزnm.»

شماره یک گفته‌ی پیشوای مغرورش را با لحنی توهین‌آمیز تکرار کرد: بیا نیشم بزnm. البته آن را فقط زیر لب زمزمه کرد و بلند نگفت. معمولاً خارج از رؤیاهایش با کسی رو در رو نمی‌شد.

بلند گفت: «سعی خودمو می‌کنم، استاد آبوت.»

آبوت تا آن جا که می‌تونست بلند فریاد زد و گفته‌ی شماره یک را با لحنی توهین‌آمیز تکرار کرد.

__ سعی خودمو می‌کنم، استاد آبوت.

شماره یک احساس کرد قطره های عرق از دُم کوتاهش قِل می خوردند و پایین می آیند. در هر صروت راهی برای نجات از این وضعیت وجود نداشت و اگر شکست می خورد، دوباره هو کردن ها و توهین کردن ها شروع می شدند. ولی اگر برنده می شد، آن وقت واقعاً باخته بود. آبوت ضربه ای به سر شماره یک زد و گفت: «هی، نابالغ، تکون بخور. چند تا بچه دیو منتظرن کش و قوس بیان.»

شماره یک به نوک سیخ نگاه کرد و با خودش گفت «هر چی می خواد بشه.» کف دست چپش را روی سینه ی آبوت گذاشت، با انگشت های دست راستش انتهای سیخ را محکم گرفت و آن را سربالا داخل یکی از فلس های زره آبوت فرو کرد. ابتدا آرام آرام فرو کرد و بیش تر به فکر تماس نوکش بود. زنگ فلس به خاطر خاکستر، کمی خاکستری کرد، ولی داخل آن نفوذ نکرد. دود از سر سیخ بلند شد.

آوت خوشحال خندید.

— می خوای اون جا آتیش درست کنی، نابالغ؟ می خوای آتیش نشانی رو خبر کنم؟

یکی از بچه دیوها ناهارش را به طرف بچه دیو پرتاب کرد که خورد پشت سرش. بک تکه دُنبه و چند تا استخوان و غضروف بود.

شماره یک سماجت کرد. سیخ را با انگشت اشاره و شستش محکم تر گرفت و فشار داد. حالا محکم تر می پیچاند و کاملاً احساس می کرد که سیخ گیر کرده است و اطراف فلس را می سوزاند.

شماره یک احساس کرد هیجان زده شده است. سعی کرد جلوی آن را بگیرد، به عواقب کارش فکر می کرد، اما نتوانست، داشت موفق می شد و فقط با کمک هوشش توانسته بود کاری را انجام دهد که هیچ کدام از این احمق ها با زورشان نتوانسته بودند. البته حتماً حسابی کتکش می زدند و آبوت هم برای این که موفقیتش را ماست مالی کند بهانه ای می آورد، ولی شماره یک که می دانست چه کار کرده است، آبوت هم می دانست.

سیخ داخل فلس فرو رفت، البته فقط کمی. ولی شماره یک احساس کرد زره ترک برداشت، حالا شاید فقط یک لایه ی آن. به بچه دیو کوچک احساسی دست داد که قبلاً هیچ وقت دست نداده بود. احساس پیروزی. این احساس کم کم در درونش پا گرفت، و سوسه انگیز و سیری ناپذیر. و حالا داشت بیشتر از یک احساس می شد. تبدیل به نیرویی شده بود که کوره راه های فراموش شده ای را در درون شماره یک از نو می ساخت و قدرتی کهن را در او آزاد می کرد.

شماره یک از خودش پرسید: چه اتفاقی داره می افته؟ نباید ادامه بدم؟ می تونم ادامه ندم؟

جواب این سؤال ها هم بله بود و هم نه. بله، نباید ادامه می داد، و نه، نمی توانست ادامه ندهد. زور در تمام بدنش جاری شد و درجه ی حرارتش را بالا برد. صداهایی را شنید که در ذهنش چیزی را قرائت می کردند. شماره یک ناگهان متوجه شد که

خودش هم با آن‌ها هم‌صدا شده است اما چه چیزی را قرائت می‌کردند؟ خودش هم نمی‌دانست، ولی انگار حافظه‌اش به خاطر می‌آورد.

نیروی ناآشنا و عجیب، در انگشت‌های شماره یک هماهنگ با ضربان قلبش، تپید از بدنش به درون سیخ رفت. تکه‌چوب ناگهان در مقابل چشم‌هایش تبدیل به سنگ خارا شد. حالت سنگ شدن مثل آب در طول سیخ چوبی موج برداشت و در زمانی به اندازه‌ی درخشش یک جرقه، سیخ را به طور کامل تبدیل به سنگ کرد. بعد در شکاف زره آبوت نفوذ کرد و چند سانتی‌متر دهان باز کرد. آبوت صدای آن را نشنید؛ همه شنیدند. دیو مغرور سرش را خم کرد و فوری فهمید چه اتفاقی افتاده است.

زیر لب غرید: «جادو.»

این واژه قبل از این‌که بتواند جلوی‌اش را بگیرد، از دهانش خارج شده بود. با ضربه‌ای وحشیانه سیخ را از بدنش بیرون کشید و داخل آتش پرت کرد.

شماره یک به دست لرزانش نگاه کرد. نیرو هنوز اطراف نوک انگشت‌هایش می‌درخشید و موج خفیفی از گرما ایجاد کرده بود. او هم تکرار کرد: «جادو؟ این یعنی من باید یه...»

آبوت زره ترک‌خورده‌اش را با شنلش پوشاند فریاد زد: «اون دهن مزخرف‌تو ببند. من که منظورم جادوی واقعی نبود. منظورم حُقه بود. تو اون قدر اون سیخو پیچوندی تا زره من ترک برداشت. بعد هم هی آه و /وِه کردی انگار واقعاً یه چیزی داری.» شماره یک شنل آبوت را کشید و گفت: «ولی فلست؟»

آبوت شنل را محکم‌تر از دست شماره یک کشید.

— فلسم چی؟ می‌بینی که چیزیش نشده. حتی یک لکه کوچیک هم برنداشته. مگه نه؟

شماره یک آهی کشید و این لیون آبوت بود؛ راست گفتن فایده‌ای نداشت.

— بله، استاد آبوت. هیچی نشده.

— از این لحن توهین‌آمیزت پیداست که هنوز باور نداری. پس مجبورم ثابت کنم.

آبوت شنلش را کنار زد و فلس سالم را به همه نشان داد. یک لحظه شماره یک فکر کرد جرقه‌ای آبی را دیده است که اطراف جای زخمی که مطمئن بود وجود داشت، حرکت می‌کند، اما جرقه سوسویی زد و خاموش زد. جرقه‌های آبی؟ مگر همین جادو نیست؟

آبوت با انگشت سفتش محکم به سینه بچه دیو زد.

__ ماقبلاً در این مورد با هم حرف زده بودیم، شماره یک. می‌دونم فکر می‌کنی جادوگری، ولی دیگه جادوگری وجود نداره، از وقتی که ما از زمان خارج شدیم نداشته.. تو جادوگر نیستی. این خیال‌های احمقانه رو فراموش کن و حواست به کش و قوس اومدنت باشه. تو مایه‌ی ننگ نژادت هستی.

شماره یک می‌خواست دلش را به دریا بزند و اعتراض کند، اما یک نفر بازویش را با خشونت کشید. رالی همان‌طور که با عصبانیت حرف می‌زد و آب دهانش را روی صورت شماره یک پرت می‌کرد، گفت: «ای حلزون کثیف. تو فسقلی می‌خوای به پیشوای بزرگ‌مون کلک بزنی؟ برو بشین سر جات. بعد خودم به حسابت می‌رسم.»

تنها کاری که شماره یک می‌توانست بکند این بود که روی نیمکتش بنشیند و توهین‌های همکلاسی‌هایش را تحمل کند و تا دلشان خواست به او بد و بیراه گفتند، گاهی وقت‌ها هم موشک یا مشتی را چاشنی‌اش کردن. اما شماره یک اهمیتی به این تحقیرها نداد، در عوض به دست خودش خیره شد. همان دستی که چوب را تبدیل به سنگ کرد. یعنی حقیقت داشت؟ یعنی او وقعا جادوگر بود؟ و اگر بود، این به نفعش بود، یا به ضررش؟

خلال دندانی که به پیشانی‌اش خورد، روی نیمکت افتاد. تکه گوشت خاکستری به آن چسبیده بود. شماره یک سرش را بلند کرد و رالی را دید که با نیش باز به او می‌خندد.

__ یه هفته بود که داشتیم کلنجار می‌رفتم درشش بیارم. گوشت گراز وحشی بود. حالا دیگه، حواست رو جمع کن، استاد آبوت می‌خوان درس شونو شروع کنن.

آه، بله، درس تاریخ. واقعاً جالب بود که این لیون آبوت چه طور توانسته بود خودش را این‌طوری وارد تاریخ دیوها کند. وقتی خودش تعریف می‌کرد، مثل این بود که یک تنه خانواده‌ی هشتم را نجات داده است، تازه با وجود مزاحمت‌های جادوگرها.

آبوت به چنگال‌های داسی شکلش نگاه کرد. فقط با یکی از آن‌ها می‌شد یک گراز وحشی را از هم درید. اگر داستانی که خود آبوت تعریف می‌کرد حقیقت داشت، پس در هشت سالگی و هنگامی که داشت با یکی از سگ‌های وحشی جزیره کشتی می‌گرفت کش و قوس آمده بود و بالغ شده بود. خودش می‌گفت ناخن‌هایش یک دفعه تبدیل به چنگال شده بودند و پهلوی سگ را شکافته بودند.

به نظر شماره یک این داستان سر تا پا باور نکردنی بود. کش و قوس‌های بچه دیوها ساعت‌ها طول می‌کشید، گاهی وقت‌ها هم چند روز، ولی آبوت انتظار داشت آن‌ها باور کنند کش و قوس آمدنش در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاده است. یک مشت مهملات. با وجود این، بقیه‌ی بچه دیوها با ولع این افسانه‌های خودستایانه اش را نشخوار می‌کردند.

آبوت با صدایی که به خیال خودش بهترین لحن برای درس تاریخ است حرف می‌زد، ولی به نظر شماره یک آن‌قدر کسل کننده بود که می‌توانست پنیر نرم خوشمزه‌ای را تبدیل به پنیری کپک‌زده کند.

آبوت گفت: «از میان تمام دیوهایی که در آخرین نبرد در تیلِت جنگیدند، تنها من، لیون آبوت، باقی ماندم.»

شماره یک فکر کرد: پس راحتی، دیگه کسی باقی نمونده که باهات سر این موضوع بحث کنه. بعد باز هم فکر کرد: تو همونی هستی که سن و سالت نشون می‌ده، لیون. یه بشکه چربی، همین.

شماره یک وقتی حوصله نداشت، بچه دیو بی‌انصافی می‌شد.

ویژگی طلسم‌های خروج از زمان این است که فرآیند گذر عمر به شدت کند می‌شود. هنگامی که جادوگرها هیبراس را از زمان خارج کردند، آبوت یک نر جوان بود. تلفیق طلسم با ژن‌های خوب دیوی‌اش باعث شد از آن زمان به بعد در همین وضعیت بماند و غرور و خودکامی جوانی‌اش همین‌طور فعال باشد، شاید تا هزاران سال. البته، هزاران سال برای آن‌ها کاملاً عادی بود. در زمان هیبراس، یک هزاره، زمان خیلی کوتاهی بود. در این جزیره، چند قرن فقط با یک چشم بر هم زدن سپری می‌شد. یک بچه دیو یک روز از خواب بیدار شد و دید تکامل پیدا کرده است. کمی بعد، بقیه دیوها و بچه دیوهای هیبراس هم با یک دم کوتاه و کلفت به جای دُم بلند خوشگل قبلی‌شان از خواب بیدار شدن. تا مدت‌ها بعد از این اتفاق، وقتی دیوها از خواب‌شان بیدار می‌شدند تنها صداییکه شنیده می‌شد یا صدای غش کردن و افتادن‌شان روی زمین بود یا صدای بد و بیراه گفتن‌شان.

آبوت در میان صدای سوت زدن‌ها و هورا کشیدن‌های بچه دیوها ادامه داد: «بعد از آن نبرد سهمگین، با وجود این که گردان دیوها شجاع‌ترین و جنگجوترین گردان در بین ارتش قوم خاص بود، به خاطر خیانت و بزدلی گردان‌های دیگر، ما شکست خوردیم. الف‌ها نبرد رو ادامه ندادند، دورف‌ها هم حاضر نشدند زمین بکنند و تله درست کنند. ما چاره‌ای نداشتیم جز این که با طلسم، از زمان خارج بشیم تا فرصت پیدا کنیم دوباره خودمونو سازماندهی کنیم و در زمان مناسب برگردیم.»

همه باز سوت زدند و هورا کشیدند و این بار پاهای‌شان را هم زمین کوبیدند. شماره یک فکر کرد: آخه چند بار، چند بار باید اینا رو بشنویم؟ این بچه دیوها طوری رفتار می‌کنند که انگار تا حالا این داستانو نشنیدین، بالاخره کی یکی می‌خواهد بلند بشه و بگه: «بخشید. اینا رو قبلاً گفتین. یه چیز جدید تعریف کنین.»

— پس زاد و ولد کردیم. زادو ولد کردیم و زیاد و قوی شدیم. طوری که حالا ارتش ما بیش‌تر از پنج هزار جنگجو داره که مسلماً برای شکست آدمیزادها کافیه. اینو من می‌دونم، چون، من، لیون آبوت، رفته‌ام به دنیا و زنده به هیبراس برگشته‌ام.

برگ برنده‌ی طلایی آبوت همین بود. همین بود که وقتی یک نفر با او مخالفت می‌کرد، می‌خشکید و دود می‌شد و به هوا می‌رفت. آبوت همراه بقیه‌ی هیبراسی‌ها مستقیم به برزخ نیامد. معلوم نیست به چه دلیلی از مسیر منحرف شد و اول به آینده ی آدمیزادها رفت و بعد به هیبراس کشیده شد. در دنیا، آدمیزادها را دیده بود و تمام اطلاعات را بی‌کم و کاست در اختیار بقیه قرار داده بود. حالا چه‌طور این اتفاق افتاده بود، معلوم نبود. آن‌طور که آبوت می‌گفت، نبردی در گرفته بود و او تنهایی نزدیک به پنجاه آدمیزاد را کشته بود، بعد جادوگری مرموز و عجیب دوباره او را از زمان بیرون کشیده بود، اما قبل از آن توانسته بود چنگ بزند و چند چیز را با خودش بیاورد.

از زمانی که جادوگرها با آن انفجار عجیب از خانواده‌ی هشتم جدا شدند، دیگر هیچ کس کوچک‌ترین چیزی که نشانی از جادو باشد، ندید، چون دیوهای معمولی جادو ندارند. همه فکر می‌کردند تمام جادوگرها هنگامی که هابیراس از زمین به برزخ منتقل می‌شده، به درون فضا کشیده شده‌اند، اما طبق گفته‌ی آبوت، یکی از آن‌ها جان سالم به در برده است. این جادوگر با آدمیزادها متحد شده و فقط برای این به پیشوای دیوها کمک کرده چون خیلی جدی او را تهدید کرده است.

شماره یک به این روایت خاص از ماجرا کاملاً شک داشت. اول از همه برای این که، آبوت آن را تعریف میکرد و دوم چون از جادوگرها، دوباره، داشتند بد می‌گفتند. مثل این که دیوها فراموش کرده بودند که اگر جادوگرها نبودند، الان هابیراس در تصرف آدمیزادها بود.

به ویژه در آن روز، شماره یک دل بستگی خاصی نسبت به جادوگرها احساس می‌کرد و اصلاً دلش نمی‌خواست خاطره‌ی آن‌ها توسط دیو و راج و لاف‌زنی مثل آبوت پایمال شود. شماره یک هر روز و هر لحظه برای برگشتن جادوگر مرموزی که به آبوت کمک کرده بود دعا می‌کرد.

و حالا که از وجود جادو در خونش مطلع شده بود، خیلی جدی‌تر به این کار ادامه می‌داد.

آبوت با چشم‌هایی نیمه‌باز، انگار که به یاد آوردن این خاطره برایش عذاب‌آور است، ادامه داد: «در راه سفرمون، ماه منو از بقیه جزیره جدا کرد. به خاطر نبرد دیگه قدرتی در بدنم نمونه بود، برای همین نتونستم در مقابل جاذبه‌ی ماه مقاومت کنم. من از زمان و فضا عبور کردم، تا این که بالاخره در دنیای جدید متوقف شدم، دنیایی که حالا به آدمیزادها تعلق داره. آدمیزادها به من پاهای من طوق نقره زدن تا منو وادار به تسلیم کنن، ولی من تسلیم نشدم.»

آبوت بازوهای قوی‌اش را خم کرد و با تمام وجودش رو به سقف غرید: «چون - من - یه - دیوم! و دیوها هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شن!»

فکر می‌کنم لزومی ندارد بگویم بچه دیوها چه کار که نکردند. اتاق از صدای جیغ‌های‌شان روی هوا بلند شد. گر چه، به نظر شماره یک، نمایش آبوت خیلی هم تصنعی بود. طبق معمول و دیوها هرگز تسلیم نمی‌شن، آخرین جمله‌ی داستان آبوت بود. شماره یک با انگشت شقیقه‌هایش را مالید و سعی کرد از شدت سردردش بکاهد. می‌دانست این نمایش هنوز ادامه دارد. اول داستان، بعد هم کمان، مگر این که آبوت طبق نمایشنامه پیش نرود. ولی چرا نباید درست مثل نمایشنامه پیش برود؟ مگر این همه سال که از دنیای جدید برگشته بود همین کار را نکرده بود؟ پس چرا باید حالا نکند؟

آبوت داد زد: «پس جنگیدم! با مشت و لگد غل و زنجیرهاشون رو باز کردم و به هابیراس که منو صدا می‌کرد اومدم، ولی قبل از این که با اون آدمیزادهای منفور خداحافظی کنم، به محراب‌شون یورش بردم و دو تا از اشیای مقدس‌شونو دزدیدم.»

شماره یک چشم‌های نارنجی‌اش را در حدقه چرخاند و زیر لب گفت: «آره، کتاب و کمان.»

ولی بقیه که انگار نمی‌دانستند، با اشتیاق التماس کردند: «بگو، بگو که چی دزدیدی.»

لیون آبوت آن دو شیء را طوری از زیر شنلش درآورد که انگار با جادو آن‌ها را ظاهر کرده است، بعد بلند گفت: «کتاب و کمان!»

شماره یک فکر کرد: انگار با جادو. ولی نه جادوی واقعی، چون اون وقت یعنی آبوت جادوگره، اما امکان نداره جادوگر باشه، چون کش و قوس اومده، در صورتی که جادوگرها کش و قوس نمی‌آن.

آبوت کتاب را با یک دستش گرفت و تکان داد.

__ حالا ما می‌دونیم آدمیزادها چه طور فکر می‌کنن.

بعد با دست دیگرش کمان را بالا گرفت و تکان داد.

__ و چه طور می‌جنگن.

شماره یک فکر کرد، حتی یه دقیقه هم نمی‌تونم این حرف‌ها رو باور کنم. شاید هم بهتره بگم نمی‌کردم، چون توی برزخ "دقیقه" نداریم. وای، چه قدر دلم می‌خواست روی زمین بودم، پیش آخرین جادوگر، اون وقت هم تنها نبودم، هم میفهمیدم حقیقت ماجرا چیه.

__ و حالا که مسلح به این اطلاعات هستیم، وقتی طلسم باطل بشه می‌تونیم برگردیم و وطن مونو پس بگیریم.

بچه دیوها فریاد زدند: «کی؟ کی؟»

آبوت گفت: «زود. خیلی زود. و اون جا به اندازه کافی برای همه مون آدمیزادها هست که زیر چکمه هامون له شون کنیم و کله هاشونو مثل گل‌های قاصدک بکنیم.»

شماره یک فکر کرد: وای، نه، خواهش می‌کنم، گل‌ها رو دیگه مثال نزن.

به احتمال قوی شماره یک تنها موجود هایبراس بود که حتی واژه‌ی آدمیزادی "مثال" به ذهنش خطور کرده بود. اگر آن را بلند می‌گفت بی‌برو برگرد کتک سیری نوش جان می‌کرد. اگر بقیه‌ی بچه دیوها می‌دانستند خزانه‌ی واژگان آدمیزادی‌اش شامل "تربیت کردن" و "تزئین کردن" هم می‌شود که دارش می‌زدند. جالب این جاست که این‌ها را از همان کتاب بانو هیتترینگتون اسمیت یاد گرفته بود که در واقع درس مدرسه‌شان بود.

یکی از بچه دیوها فریاد زد: «کله‌هاشونو می‌کنیم.» که سریع تبدیل به یک شعر شد و همه آن را تکرار کردند.

شماره یک هم بلند گفت: «آره کله‌هاشونو می‌کنیم.»

ولی در صدایش هیچ احساسی نبود. از خودش پرسید: آخه چرا باید از شون بدم بیاد؟ من که توی عمرم حتی یه آدمیزاد هم ندیدم.

بچه دیوها روی نیمکت‌های‌شان رفتند و با آهنگ شعار دادند: «کله‌هاشونو می‌کنیم! کله‌هاشونو می‌کنیم!»

آبوت و رالی هم آن‌ها را تحریک کردند، چنگال‌هایشان را منقبض کردند و همراه بقیه شعار دادند. بوی تهوع‌آوری فضا را پر کرد. بوی تپاله بود. انقباض‌های عضلانی و کش و قوس آمدن‌های یک نفر داشت شروع می‌شد. هیجان‌های موجود باعث این اتفاق شده بود.

شماره یک هیچ احساسی نداشت. هیچ احساسی که نه، چون سرش درد می‌کرد. تا آن‌جا که می‌توانست پلک‌هایش را به هم فشرد تا درد در سرش پیچد و به افکار پلید فکر کند. اما احساسات واقعی‌اش تمام ذهنیات باطلی را که در مورد سفاکی و خونخواری داشت، از هم پاشید.

فکر کرد، فایده‌ای نداره، من از این جور دیوها نیستم.

شماره یک از شعار دادن دست برداشت، نشست و سرش را در دست‌هایش گرفت. تظاهر فایده‌ای نداشت. حتی این‌همه هیجان هم تغییری در او به وجود نیاورده بود. ولی روی بچه دیوهای دیگر تأثیر داشت. حرکت‌ها و حرف‌های مبالغه‌آمیز آبوت باعث شده بود به شدت ترشح هورمون تستوسترون، و حس خونخواری و تغییرات جسمی در آن‌ها افزایش پیدا کند. یکی یکی دچار انقباض‌های کش و قوسی شدند. از منافذ بدن‌شان ماده‌ای سبزرنگ بیرون زد، ابتدا کم‌کم، ولی بعد فوران کرد. همه منقلب شدند، یکی پس از دیگری. تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود که این‌همه بچه دیو هم‌زمان کش و قوس بیابند حتماً امتیاز این رکورد را به حساب آبوت می‌گذاشتند.

تماشای منظره‌ی بیرون زدن ماده‌ی سبزرنگ فریادها و زوزه کشیدن‌ها را بیشتر کرد و هر چه زوزه‌ها بیش‌تر می‌شد فوران ماده‌ی سبز سریع‌تر می‌شد. شماره یک شنیده بود که می‌گفتند مرحله‌ی گذر آدمیزادها از بچگی به بزرگسالی چند سال طول می‌کشد. برای بچه دیوها فقط یکی دو ساعت طول می‌کشید. طبیعی است که تغییری تا این حد شدید درد زیادی را به همراه خواهد داشت.

فریادهای شادی کم‌کم تبدیل به زوزه‌های دردناک شد و همان‌طور که استخوان‌ها کشیده می‌شدند و شاخ‌ها بیرون می‌زدند و پیچ می‌خوردند، ماده‌ی سبز رنگ بدنشان را می‌پوشاند. بوی تعفن حال شماره یک را به هم زد.

بچه دیوها روی زمین افتادند، کف اتاق وول خوردند و خودشان را کامل به ماده‌ی سبز آغشته کردند. ماده کم‌کم سفت شد و مثل پیلای حشره‌ای غول‌پیکر، آن‌ها را در برگرفت. کلاس درس ناگهان ساکت شد. فقط صدای ترک خوردن ماده‌ی مغزی خشک‌شده و خش‌خش هیزم‌های بخاری سنگی به گوش می‌رسید.

آبوت خندید. خنده‌ای دندان‌نما که تقریباً صورتش را به دو قسمت تقسیم کرد.

— کیف کردی، رالی؟ همه رو به کش‌وقوس انداختم.

رالی با خُرخُری که کرد، موافقتش را نشان داد، اما ناگهان متوجه شماره یک شد.

__ به جز اون نابالغ.

آبوت خواست بگوید: «اون که یه...»، ولی زود جلوی خودش را گرفت.

__ آره، دقیقاً، به جز اون نابالغ.

شماره یک احساس کرد زیر نگاه غضبناک رالی و آبوت دارد از پا درمی آید. به انگشت‌هایش نگاه کرد و گفت: «من خودم هم می‌خوام کش‌وقوس بیام. جداً می‌خوام. ولی دست من نیست. راستش، از این ماده‌ی گندِ لزج هم بدم میاد. چی کار کنم؟ حتی فکر این که این دور بدن مو بگیره، مشمئز می‌کنه.»

رالی پرسید: «چی کارت می‌کنه؟»

شماره یک متوجه شد که معلمش معنی کلمه را نمی‌داند.

__ حالم رو بد می‌کنه.

رالی سرش را با چنندش تکان داد: «چی؟ چیزهای لزج حالتو بد می‌کنه؟ تو دیگه چه جور بچه دیوی هستی؟ همه بچه دیوها عاشق چیزهای لزجن.»

شماره یک نفس عمیق کشید و با صدای بلند چیزی را گفت که مدت‌ها بود به آن پی برده بود.

__ من مثل بقیه نیستم.

صدای شماره یک می‌لرزید و هر آن نزدیک بود اشک‌هایش سرازیر شود. رالی با چشم‌های از حدقه درآمده، گفت: «می‌خوای گریه کنی؟ لیون، می‌بینی؟ همین حالا است که مثل ماده‌ها گریه کنه. من که دیگه کاری باهاش ندارم.»

آبوت دستش را در جیب شنلش کرد و دنبال چیزی گشت. وقتی آن را پیدا کرد، بدون اینکه دستش را بیرون بیاورد آن را دستش کرد.

شماره یک فکر کرد: وای، نه، خواهش می‌کنم. / استونی بی‌رحمِ نه.

آبوت با آن یکی دستش شنلش را بالا گرفت و مثلاً یک صحنه‌ی نمایش کوچک ساخت. یک عروسک خیمه‌شب‌بازی آدمیزاد، سرش را یواش از پشت شنل پوستی بیرون آورد. سر بی‌تناسب و مسخره‌ی عروسک یک گلوله‌ی خاک رُس رنگ‌شده بود که پیشانی‌بلند و صورت بدقواره‌ای داشت. شماره یک باورش نمی‌شد که آدمیزادها واقعاً این قدر زشت باشند، ولی خُب، همه می‌دانستند که دیوها در کارهای هنری خیلی بی‌ذوق‌اند. آبوت معمولاً از استونی بی‌رحمه بی‌عنوان محرک بصری برای بچه دیوهایی که در کش‌وقوس آمدن مشکل داشتند استفاده می‌کرد. لازم به گفتن نیست که شماره یک قبلاً با استونی آشنا شده بود.

عروسک، یا درواقع آبوت، گفت: «یوهاها — هاها، اسم من استونی آدمیزاده.»

شماره یک بی‌حال گفت: «سلام استونی، حالت چه‌طوره؟»

عروسک یک شمشیر چوبی را بالا گرفت و گفت: «مهم نیست حال من چه‌طوره. حال تو هم واسه من مهم نیست، چون من از جن و پری‌ها متنفرم.»

آبوت با صدای نازکی ادامه داد: «من اونا رو از خونه‌هاشون انداختم بیرون و اگه بخوان دوباره برگردن، همه‌شونو می‌کشم.»

آبوت عروسک را پایین برد و گفت: «خُب، حالا چه احساسی داری؟»

شماره یک فکر کرد: /حساسم/ینه که عوضی گرفتی، ولی بلند گفت: «ام، عصبانی‌ام؟»

آبوت چشم‌هایش را بست و باز کرد.

__ عصبانی؟ مطمئنی؟

شماره یک دست‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «راستش، نه. آخه، من اصلاً احساس نمی‌کنم که این یه عروسکه، انگشت هاتون قشنگ از اون زیر پیدااست.»

آبوت استونی را در جیبش چپاند.

__ دیگه کافیه. به اندازه کفی با تو سروکله زدم، شماره یک. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی یه اسم و درست‌وحسابی از کتاب داشته باشی.

وقتی دیوها کش‌وقوس می‌آیند، اسمی آدمیزادی از کتاب بانو هیت‌رینگتون اسمیت برای آن‌ها انتخاب می‌کنند. فلسفه‌ی این کار این است که وقتی دیوها زبان آدمیزادها را یاد بگیرند و اسم آدمیزادی داشته باشند، آن‌وقت ارتش دیوی می‌تواند مثل آدمیزادها فکر کند و در نتیجه راحت آن‌ها را شکست دهد. آبوت شاید از خاکی‌ها متنفر بود، ولی این دلیل نمی‌شد که آن‌ها را تحسین نکند. علاوه بر این، از لحاظ سیاسی، این فکر خوبی بود که تمام دیوهای هاییراس همدیگر را با اسمی صدا کنند که لیون آبوت برای آن‌ها انتخاب کرده بود.

رالی گوش شماره یک را گرفت، او را از روی نیمکتش بلند کرد و جلوی کلاس برد. توری فلزی‌ای کف زمین، روی گودال کم‌عمق پر از تاپاله‌ای را پوشانده بود. با لحن خشمگینی گفت: «شروع کن، نابالغ. خودت می‌دونی چه کار باید بکنی.»

شماره یک آهی کشید. بله، خیلی خوب می‌دانست. این اولین بار، یا حتی دومین بار نبود که به این کار سخت و نفرت‌انگیز تن می‌داد. شماره یک چنگک دسته‌بلندی را از میخی که به دیوار بود برداشت و توری سنگین را کنار کشید. بو زننده بود اما غیرقابل تحمل نبود، چون رویش تقریباً خشک شده بود. سوسک‌ها روی سطح ناهموار می‌خزیدند و چاهشان انگار که با ناخن روی چوب بکشدند، خش خش صدا می‌داد.

شماره یک در گودال را کاملاً باز کرد، بعد نزدیک‌ترین همکلاسی‌اش را کف اتاق گرفت و جلو کشید. نمی‌شد فهمید این کدام همکلاسی است، چون ماده لزج سبز رنگ مثل پيله او را پوشانده بود. تنها حرکتی که دیده می‌شد حباب‌های ریز هوا در اطراف دهان و بینی‌اش بود. دست‌کم امیدوار بود که این‌ها دهان و بینی‌اش باشند.

شماره یک دولا شد و پيله را قل داد و داخل گودال تپاله انداخت. بچه دیو با رویه‌ی خشکیده‌ی تپاله‌ها برخورد کرد و تعدادی از سوسک‌ها را با خودش به داخل آن فروبرد. فورانی از تپاله‌های بدبو به سرتاپای شماره یک پاشیده شد. شماره یک می‌دانست تا چندین روز این بو روی پوستش خواهد ماند. بقیه به این بوی گند افتخار می‌کردند، اما برای شماره یک مایه‌ی سرافکندگی بود.

از همه‌ی این‌ها که بگذریم، واقعاً کار سختی نبود. بقیه‌ی بچه دیوها توی پيله‌هایشان آرام نبودند. مدام وول می‌خوردند، حتی دو تا از آن‌ها با چنگال‌هایشان پيله‌های سبز رنگ را فقط بافاصله چند سانتی‌متری از پوست شماره یک پاره کردند.

شماره یک بلند غرغر کرد، به این امید که رالی یا لیون آبوت صدایش را بشنوند و کمکش کنند. بی‌خود امیدوار بود. هر دو دیو بالای کلاس به هم چسبیده بودند و غرق خواندن بانو هیت‌رینگتون اسمیت بودند.

بالاخره، شماره یک آخرین همکلاسی‌اش را هم داخل گودال تپاله‌ها انداخت. همه مثل گوشت‌های توی خورشت، روی هم افتاده بودند. تپاله‌های مغذی باعث می‌شد کش و قوس‌هایشان با سرعت بیش‌تر و به‌طور کامل انجام شود. شماره یک کنار گودال روی کف سنگی نشست و نفسش را در سینه حبس کرد...

فکر کرد: شانس آوردی، اگه توی این کثافت‌ها می‌انداختنت چه کار می‌کردی؟

و سعی کرد قیافه‌ی حسودها را به خودش بگیرد. ولی حتی نشستن کنار این گودال هم داشت حالش را به هم می‌زد؛ فکر فرو رفتن توی آن و کنار آن پيله‌های لزج بودن که دیگر هیچ.

سایه‌ای کنارش روی سنگ فرض افتاد و جلوی نور آتش را گرفت.

آبوت گفت: «خُب، شماره یک، پس می‌خوای همیشه بچه دیو باقی بمونی و هیچ‌وقت دیو نشی، آره؟ آخه من با تو چه کار کنم؟»

شماره یک سرش را زیر انداخت و به پاهایش نگاه کرد.

— استاد آبوت، قربان، به نظر شما، یعنی حتی یه ذره شانس هم ندارم؟

بعد نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد تا آبوت را ببیند.

— می‌شه من جادوگر بشم؟ خودتون که دیدین با اون سیخ چه اتفاقی افتاد. نمی‌خوام ناراحت‌تون کنم، ولی خودتون دیدین که.

قیافه‌ی آبوت ناگهان تغییر کرد. با یک لحظه‌ی پیش داشت نقش استادی مهربان را بازی می‌کرد، ولی حالا چهره‌ی واقعی خودش را نشان می‌داد. شماره یک را در یک‌چشم به هم زدن از روی زمین بلند کرد و زیر لب خُرخر کرد: «من هیچی ندیدم. هیچ اتفاقی نیفتاد حیوون عجیب‌الخلقه‌ی چندش‌آور. روی اون سیخ خاکستر نشسته بود، همین. نه جادویی در کار بود، نه هیچ چیز دیگه‌ای.»

آبوت شماره یک را آن‌قدر نزدیک صورت گرفته بود که شماره یک به راحتی می‌توانست تکه‌های گوشت فاسد شده را لای دندان‌های زردش ببیند. دوباره که شروع به حرف زدن کرد، صدایش حالت دیگری داشت. چندصدایی بود. انگار که گروه کُری با آهنگ خاصی آواز می‌خوانند. صدایی نبود که به این راحتی‌ها بشود فراموشش کرد. یعنی این جادو بود؟

_ اگر جادوگری، پس باید اون طرف باشی، با اون یکی فامیلت. فکر نمی‌کنی این طوری به نفعت باشه؟ فقط کافیه بپری اون تو، می‌فهمی چی دارم بهت میگم نابالغ؟

شماره یک گیج و منگ سرش را تکان داد. چه صدای قشنگی. این صدا از کجا می‌آمد؟ اون طرف؟ البته، این دقیقاً همان جایی بود که باید می‌رفت. برای یک بچه دیو کار سختی نبود.

_ می‌فهمم، قربان.

_ خوبه. پس مشکل حل شد. همون‌طور که بانو هیت‌رینگتون اسمیت می‌گن، "منتهای تلاشت را بکن، مرد جوان، دنیا در انتظار توست."

شماره یک دوباره سرش را تکان داد، فقط چون می‌دانست آبوت از این کار خوشش می‌آید، اما در مغزش مثل معده‌اش غوغایی بود. یعنی قرار بود در تمام زندگی‌اش این طوری باشد؟ مسخره، و متفاوت؟ نه امیدی، و نه حتی ذره‌ای خوشحالی. مگر این که می‌پرید؟

پیشنهاد آبوت تنها امیدش بود. بپر/اون تو. شماره یک قبلاً هیچ‌وقت نخواست به توی دهانه‌ی آتشفشان بپرد، ولی حالا نمی‌توانست در مقابل این وسوسه مقاومت کند. او جادوگر بود، کوچک‌ترین شکی در این مورد نداشت. و یک‌جایی خارج از اینجا، در دنیای آدمیزادها، یکی دیگر هم مثل او بود. برادری از گذشتگان، که می‌توانست راه و رسم زندگی نوع خودش را به او یاد بدهد.

شماره یک آبوت را نگاه کرد که از او دور می‌شد. لاید می‌رفت تا قدرتش را در گوشه‌ی دیگری از جزیره به رخ بکشد، احتمالاً با تحقیر کردن ماده‌ها، که یکی دیگر از سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش بود. ولی واقعاً آبوت آن قدرها هم بد نبود. هر چه باشد، او بود که این نقشه‌ی عالی را به فکر شماره یک انداخته بود.

شماره یک فکر کرد: دیگه نمی‌تونم/ اینجا بمونم. باید برم آتشفشان.

این فکر تمام ذهنش را به خودش مشغول کرد، طوری که تا چند دقیقه بعد هر فکر دیگری را که در سرش بود تحت الشعاع قرار داد.

برو به طرف آتش فشان.

این جمله مثل امواجی که مرتب به ساحل برخورد می کردند، به جمجمه اش می کوبید. از فرمان آیوت اطاعت کن، برو به طرف آتشفشان.

شماره یک خاک را از زانوهایش تکاند.

خیلی آهسته، ولی طوری که رالی بشنود، گفت: «می دونی چیه؟ فکر کنم دارم میرم پیش آتشفشان.»

فصل چهارم

مأموریت غیر ممکن

سیسیل شرقی، کاتانیا، تئاتر ماسیمو بِلینی

آرتمیس فاؤل و محافظش باتلر، با خیال راحت در جایگاهی خصوصی در سمت چپ صحنه‌ی تئاتر معروف ماسیمو بِلینی سیسیل نشسته بودند. البته در مورد باتلر هیچ‌وقت نمی‌شود به‌طور دقیق از لفظ *خیال/راحت* استفاده کرد. بهتر است بگوییم به نظر با خیال راحت، مثل ببری که درست یک‌لحظه قبل از حمله به نظر با خیال راحت گوشه‌ای نشسته است.

باتلر از اینجا، حتی از بارسلون هم کم‌تر راضی بود. لااقل برای سفر اسپانیا چند روز فرصت داشت تا آماده شود، ولی درست قبل از این گردش حتی وقت نکرد تمرین‌های رزمی معمولش را درست انجام دهد.

به‌محض این‌که ماشین پنتلی فاؤل جلوی در عمارت فاؤل توقف کرد، آرتمیس در کتابخانه‌اش غیث زد و فوری رایانه‌هایش را روشن کرد. باتلر هم از فرصت استفاده کرد و کمی ورزش کرد، آبی به سروصورتش زد و بعد شما را آماده کرد: تارتِ مارمالاد پیاز، راسته‌ی گوسفند با گراتن سیب و کرپ شاه‌توت برای دسر.

آرتمیس وقتی داشت قهوه‌ی بعد از غذایش را می‌خورد خبر را به او داد.

همان‌طور که فنجان را در نعلبکی‌اش تکان می‌داد، گفت: «باید بریم سیسیل. من در حل محاسبه‌های طلسم زمان موفق شدم.»

باتلر همان‌طور که در ذهن رابط‌هایش را در جزیره‌ی مدیترانه فهرست می‌کرد، پرسید: «چرا این‌قدر زود؟»

آرتمیس به ساعت رادو اش نگاه کرد و باتلر غُرْ غُرْ کرد: «آرتمیس تقویم رو نگاه کن، نه ساعت تو.»

__ معذرت می‌خوام، دوست عزیزم. ولی می‌دونی که وقت محدوده. نمی‌تونم ریسک کنم و یه ظهور دیگه رو از دست یدم.

__ ولی تو ی چت که بودیم گفتی تا شش ماه دیگه ظهوری در کار نیست.

__ اشتباه کردم، یا در واقع، فُلی اشتباه کرده. چند عامل جدید رو در معادله‌های مربوط به زمان در نظر نگرفته بود.

آرتمیس همان‌طور که با جت‌شان با سرعت از بالای دریای مالش پرواز می‌کردند به‌طور کامل جریان خانواده هشتم را برای باتلر توضیح داد.

__ بذار عملاً نشونت بدم.

آرتمیس یک ظرف نقره نمک را برداشت و در بشقاب خودش گذاشت.

__ فرض می‌کنیم این ظرف نمک، هایبراسه، بشقاب من، جاییه که اون هست؛ یعنی بعد ما، و بشقاب تو، جاییه که می‌خواد بره، یعنی برزخ. تا اینجا که متوجه شدی؟

باتلر با اکراه سرش را تکان داد. می‌دانست هر چه بیش‌تر بفهمد، آرتمیس بیش‌تر می‌گوید، ولی مشکل اینجا بود که توی سر محافظ‌ها جای کافی برای جا دادن فیزیک کوانتوم وجود ندارد.

__ دیوهای جادوگر می‌خواستند جزیره رو از بشقاب A، منتقل کنن به بشقاب B، اما نه از بین فضا، بلکه از بین زمان.

__ تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

نوجوان ایرلندی گفت: «همه‌ی این‌ها توی کتاب هست. با جزئیات مفصل، البته به‌صورت تشبیه و استعاره.»

منظور آرتمیس از کتاب، هامن کتاب مقدس جن و پری‌ها بود که شامل تاریخ و احکام الهی‌شان می‌شد. آرتمیس توانسته بود چند سال پیش یک جلد آن را از اسپرایتی دائم‌الخمر در مدهوشی گیر بیاورد و به‌وسیله‌ی آن به اطلاعات باارزشی دست پیدا کند.

باتلر گفت: «فکر نکنم توی اون کتاب دیگه نمودار و منحنی هم باشه.»

آرتمیس گفت: «نه، جزئیات رو از فُلی گرفتم، البته خودش خبر نداره به هم این اطلاعات رو داده.»

باتلر شقیقه‌هایش را مالید.

__ آرتمیس، مگه بهت نگفتم کاری به کار فُلی نداشته باش. همون تله‌هایی که براش می‌ذاری کافیه.

آرتمیس کاملاً آگاه بود که فُلی او را زیر نظر دارد، برای همین مرتب برایش دام می‌گذاشت. در واقع با این کار وادارش می‌کرد تماسش با او قطع نشود. از نظر آرتمیس این یعنی شوخی کردن.

آرتمیس با اعتراض گفت: «من نبودم که زیر نظر گرفتن رو شروع کردم، فُلی بود. فقط توی رایانه‌هام، ده، دوازده تا وسیله‌ی ردیابی پیدا کردم. تنها کاری که من کردم این بود که رد شو بگیرم بینم اطلاعات منو توی کدوم فایل‌هاش ریخته. فایل‌های محرمانه نبودن. حُب، فقط چندتا شون بودن. فُلی از وقتی که از پلیس زیرزمین بیرون اومده حسابی سرش شلوغه.»

باتلر باحالتی که انگار تسلیم‌شده است، گفت: «حُب، حالا از فایل‌های فُلی چی دستگیرت شد؟»

__ من توی فایل‌ها دنبال اطلاعاتی در رابطه با جادو می‌گشتم. فهمیدم جادو در اصل انرژی، درواقع، توانایی استفاده صحیح از انرژی. وقتی دیوهای جادوگر، هایبراس رو از نقطه‌ی A به نقطه‌ی B منتقل کردن، برای این که در زمان شکاف، یا تونل ایجاد کنن از نیروی آشفتشان جزیره‌شون استفاده کردن.

آرتمیس دستمال سفره‌اش را لوله کرد و نمک‌ها را از توی ظرف در آن خالی کرد و ظرف را دوباره در بشقاب باتلر گذاشت. باتلر گفت: «به همین راحتی؟»

__ نه این قدرها هم. درواقع، با توجه به وسایل و ابزاری که در اون زمان وجود داشت، کار جادوگرها فوق‌العاده بود. اونا باید هم نیروی آتشفشان رو محاسبه می‌کردن، هم مساحت جزیره رو، هم انرژی تک‌تک دیوها توی جزیره رو. حالا بگذریم از جاذبه‌ی ماه. واقعاً جای تعجب داره که طلسم این قدر خوب جواب داده.

__ اشتباه‌شون کجا بود؟

__ حالا، اشتباه. طبق نوشته‌ی کتاب، جادوگرها تونستن آتشفشان رو وادار به فوران کنن، ولی فشار اون خیلی زیاد بوده، طوری که نتونستن مهارش کنن. فشار حلقه‌ی جادو رو که ساحره‌ها با گرفتن دست‌هاشون به هم دور آتشفشان ایجاد کرده بودن، از هم متلاشی کرده. هایبراس و دیوها منتقل شدن، ولی جادوگرها پرت شدن تو فضا.

باتلر سوت بلندی کشید.

__ چه اشتباهی!

__ این بیش‌تر از یه اشتباه بود. دیوهای جادوگر همه کشته شدن، برای همین حالا بقیه‌ی گله توی برزخ گیر کردن. طلسمی جادویی که اصلاً قرار نبود دائمی باشه. حالا هزاران ساله که طول کشیده و جادوگری هم وجود نداره که اونو باطل کنه و اونا رو برگردونه.

__ فلی نمی‌تونه براشون کاری کنه؟

__ نه. غیرممکنه دقیقاً همون شرایط رو دوباره ایجاد کرد. مثل این می‌مونه که بخوای یه پر رو توی توفان شن دنبال کنی، حالا گیریم بدونی پر روی یکی از دانه‌های شنه، ولی آخه کدوم دانه‌ی شن؟ حتی اگر بدونی کدوم شن، جادوی دیوی رو فقط یه دیو می‌تونه مهار کنه. جادوگرهای دیوها، از همه‌ی جادوگرها قدرتمندترن.

باتلر اضافه کرد: «و دغل‌بازتر. خُب، حالا بگو ببینم چرا این دیوها یکی یکی دارن این‌جا پیداشون می‌شن، اونم حالا؟»

آرتمیس انگشتش را تکان داد و گفت: «نه نه نه. نه فقط این‌جا و نه فقط حالا. دیوها به زادگاهشون خیلی تعلق خاطر دارن. همیشه بین جاذبه‌ی ماه و پرتوهای زمین سردرگمن. ولی یه دیو فقط وقتی می‌تونه سرجاش برگرده که در انتهای دهانه‌ی تونل زمان که همون آتشفشانه باشه و لنگر بعدی‌اش به تنش نباشه.»

باتلر با انگشت به دستبندش اشاره کرد.

__ نقره.

__ درسته. حالا، چون میزان تشعشعات و پرتوها در سطح جهان به طور گسترده در حال افزایشه، جذب دیوها خیلی شدتتر و به میزان بیش‌تری صورت می‌گیره.

باتلر داشت با خودش کلنجار می‌رفت که بفهمد. گاهی وقت‌ها محافظ شخصی یک نابغه بودن هم خیلی سخت است.

__ دیگه قرار نبود این‌قدر وارد جزئیات بشی، آرتمیس.

آرتمیس که تازه دور گرفته بود و خیال نداشت سخنرانی‌اش را قطع کند، بدون توجه به حرف باتلر ادامه داد.

__ اگه سعی کنی می‌فهمی، دوست عزیزم، داره تمام می‌شه؛ بنابراین این روزها تقلیل انرژی خیلی بیش‌تر از اون‌که فُلی فکر می‌کنه اتفاق می‌افته.

باتلر انگشتش را بالا برد و اجازه‌ی حرف زدن گرفت.

__ آره، ولی دیوها تا وقتی طرف آتشفشان نرن، مشکلی براشون پیش نمی‌آد.

آرتمیس یا حرفی که زد دوباره او را گیج کرد.

__ بله ولی این چیزیه که تو فکر می‌کنی و همین‌طور فُلی؛ اما من، وقتی دیدم این دیو آخری از مسیرش خارج شد، معادله زو بر عکس کردم و از عقب به جلو نوشتم. نتیجه‌گیری من اینه که طلسم زمان داره باطل می‌شه. تونل داره از هم باز می‌شه.

آرتمیس دستش را کمی باز کرد تا لوله دستمال سفره شُل شود.

__ حالا ناحیه‌ی تحت پوشش و همین‌طور محل‌های فرود بزرگ‌تر شدن. چیزی نمی‌گذره که دیوها هیچ‌جایی توی هایبراس در امان نیستند.

باتلر سؤالی پرسید که جوابش کاملاً واضح بود.

__ وقتی تونل کاملاً از هم باز بشه چه اتفاقی می‌افته؟

__ قبل از این‌که اون اتفاق بیفته، تمام دیوهای هایبراس از جزیره بیرون کشیده شدن، چه نقره داشته باشن، چه نداشته باشن. وقتی تونل از هم پاشید، بعضی از اونا روی زمین فرود می‌آن، بیشترشون روی ماه، بقیه هم در فضا و زمان پراکنده می‌شن. ولی یه چیز قطعی، این‌که تعداد زیادی از اونا جون سالم به در نمی‌برن، اونایی هم که زنده می‌مونن کارشون یا به آزمایشگاه ها می‌کشه یا باغ‌وحش‌ها.

باتلر اخم کرد.

__ باید اینا رو به هالی بگیریم.

آرتمیس هم موافق بود.

__ بله ولی فعلاً نه. چند روز دیگه لازم دارم تا محاسبه‌هامو قطعی کنم. نمی‌خوام فقط با یه مشت فرضیه برم پیش فُلی.

باتلر گفت: «نمی‌خواد بگی. محاسبه‌هات توی سیسیل قطعی می‌شه، درسته؟»

*

این‌طوری شد که حالا آن‌ها در تئاتر ماسیمو بلینی بودند و باتلر تقریباً می‌دانست چرا آن‌جا هستند. اگر دیوی روی صحنه ظاهر می‌شد، آن وقت آرتمیس حق داشت که می‌گفت جن و پری‌ها به دردسر بزرگی افتاده‌اند و اگر جن و پری‌ها به دردسر افتاده باشند، آن وقت وظیفه‌ی آرتمیس بود که به آن‌ها کمک کند. باتلر خیلی احساس غرور می‌کرد که رئیس جوانش برای تنوع هم که شده داشت کاری را برای کس دیگری انجام میداد. با این همه آن‌ها فقط یک هفته فرصت داشتند تا مسئولیتی را که به عهده‌شان بود کامل کنند و به عمارت فاوُل برگردند، چون تا هفت روز دیگر والدین آرتمیس از رود آیلند برمی‌گشتند. آرتمیس فاوُل پدر قرار بود آن‌جا تحت عمل جراحی قرار بگیرد و یک پای مصنوعی روباتیک را به جای پای که هنگام انفجار کشتی‌اش توسط مافیای روسیه از دست داده بود، به بدنش پیوند بزنند.

باتلر از جایگاه سرک کشید و صدها نفری را که در جایگاه‌های گران‌قیمت از نمایش نورمای بلینی لذت می‌بردند، نگاه کرد.

باتلر گفت: «اول اون ساختمان گائودی، حالا هم این تئاتر.»

به برکت نعره‌هایی که در اُپرا می‌کشیدند و دورافتادگی جایگاه‌شان، هیچ‌کس جز آرتمیس حرف‌هایش را نشنید.

__ نمی‌شه این دیوها یه جایی ظاهر بشن که خلوت‌تر باشه؟

آرتمیس جوابش را با زمزمه‌ای آرام داد.

__ به جای غُر زدن، از اُپرای به این قشنگی لذت ببر. هر کسی نمی‌تونه برای اُپرای وینسنزو بلینی جایگاه مخصوص بگیره. به خصوص برای اُپرای نورما. نورما هم خنده‌ی کولوراتور داره هم سوپرانو.

باتلر باز هم غرغر کرد. شاید برای مردم عادی گرفتن جایگاه مخصوص در تئاتر مشکل بود، ولی آرتمیس با یک تلفن کوچک به دوست میلیارد طرفدار محیط زیستش، جیوانی زیتو آن را تهیه کرده بود. مردک سیسیلی خیلی هم خوشحال می‌شد جایگاهش را در اختیار او بگذارد و از وقتی آرتمیس حدود ده میلیارد یورو در پروژه‌ی تحقیقاتی تصفیه‌ی آب زیتو سرمایه گذاری کرده بود، با هم دوست‌های جون‌جونی شده بودند.

آرتمیس افکار باتلر را به هم ریخت.

__ ساعت‌تو به طرف صحنه بگیر. امکانش خیلی کمه که بشه دیوی رو بدون نقره گرفت، حتی اگه از آتشفشان دور باشه، ولی اگر یکی‌شون پیدا شد می‌خوام فیلم‌شو داشته باشم تا فرضیه‌مو به فُلی ثابت کنم. اگر مدرک محکم و غیرقابل انکاری نداشته باشم شورای جن‌ها هیچ اقدامی نمی‌کنه.

باتلر دقت کرد زاویه‌ی شیشه‌ی ساعتش که در عین حال لنز دوربین هم بود، به طرف صحنه تنظیم شده باشد.

__ دوربین کارش درسته، ولی اگه اشکال نداره اجازه بفرمایید از *پُرای* به *این قشنگی لنت* ببرم، چون باید از مراقبت از شما لذت ببرم.

تئاتر بلینی برای یک محافظ مثل کابوس بود. درهای ورودی و خروجی متعدد، چیزی حدود هزار تماشاگر که هیچ‌کدام حاضر نیستند بازرسی بدنی شوند، صدها جایگاه ویژه که به راحتی می‌توانند تک‌تیراندازی را در گوشه‌های دنج‌شان مخفی کنند و راهروها و تورفتگی‌های دیوار که به احتمال قوی خیلی‌ها در نقشه‌ی ساختمان مشخص نشده‌اند. با وجود این، باتلر با اعتماد به نفس کامل تمام سعی‌اش را می‌کرد تا از آرتمیس محافظت کند.

البته، مسلماً چیزهای هم بودند که محافظ‌ها نمی‌توانستند در مقابل آن‌ها از مدیرشان محافظت کنند، همان چیزهایی که حالا باتلر سعی می‌کرد آن‌ها را ببیند. منظورم چیزهای نامرئی هستند.

تلفن همراه آرتمیس آرام لرزید. معمولاً خود آرتمیس کسانی را که همراه‌شان را هنگام نمایش یا سخنرانی خاموش نمی‌کردند، تقبیح می‌کرد، اما این تلفن خط ویژه بود و آرتمیس هیچ‌وقت آن را خاموش نمی‌کرد. این وسیله‌ی ارتباطی جن‌ها بود که هالی شورت دستکاری‌هایی توی آن کرده بود و خود آرتمیس هم چند چیز اضافه برایش ساخته بود.

تلفن شکل و اندازه‌ی یک سکه‌ی دو یورویی را داشت، یک کریستال قرمز هم سطش بود که مرتب در حال ارتعاش بود. این، هم چیز حسگری از فناوری جن‌ها بود که توانایی ارتباط برقرار کردن با هر سیستم ارتباطی‌ای را داشت، از جمله بدن آدمیزادها.

تلفن به صورت انگشتی درشت و متظاهرانه در انگشت وسط آرتمیس خودنمایی می‌کرد. آرتمیس انگشتش را به طرف کف دست راستش چرخاند و سه انگشت میانی‌اش را خم کرد، بعد شست و انگشت کوچکش را طوری گرفت که انگار دارد با تلفنی خیالی حرف می‌زند. حسگر ارتعاشات انگشت کوچک را می‌گرفت و در قالب صدا منتقل می‌کرد.

__ هالی؟

باتلر دید آرتمیس یک لحظه گوش کرد، بعد تماس را قطع کرد و انگشتش را به حالت اولیه‌اش برگرداند.

آرتمیس سریع به باتلر نگاه کرد و گفت: «اسلحه تو نکش.»

چون باتلر قبلاً دستش را به طرف دسته‌ی زیگزائرش برده بود.

__ چیزی نیست. یکی این جاست. یک دوست.

باتلر دستش را انداخت. خوب می‌دانست این دوست کیست.

هالی شورت روی صندلی روکش مخملی‌ای که کنار آرتمیس بود ظاهر شد. زانوهاش را تا نوک چانه‌اش بالا آورده بود و گوش‌های نوک‌تیزش با کلاهخود سیاهی پوشیده شده بود. نقاب کلاهخودش که تمام صورتش را پوشانده بود، به چهار

قسمت تقسیم شد و هر قسمت به داخل کلاهخود عقب رفت. ورودش بین آدمیزادها به خاطر تاریکی سالن نمایش پوشش داده شده بود.

هالی با لبخند گفت: «شب‌بخیر، دوستان خاکی.»

چشم‌های میشی‌اش مثل بچه‌های شیطان تخم‌جن برق زد، یا اگر دقیق‌تر بخواهم بگویم مثل تخم‌الف‌ها.

باتلر با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «ممنون که قبلش خبر دادی، وگرنه از ترس زهره‌ترک می‌شدیم. پس چرا برق نزدی؟»

معمولاً وقتی جن و پری‌ها از جادوی‌شان استفاده می‌کردند، تنها چیزی که از آن‌ها دیده می‌شد برق خفیفی در هوا بود، چیزی مثل موجی که برا اثر گرما در هوا ایجاد می‌شود. ولی وقتی هالی وارد شد حتی آن هم دیده نشد.

هالی دستش را روی شانه‌ی خودش کشید.

__ لباس‌های جدید، از الیاف محکم ساخته شده. با من مرتعش می‌شه.

آرتمیس تارهای الیاف را به دقت نگاه کرد.

__ کار فُلیه؟ از تولیدات بخش هشت؟

هالی نتوانست تعجیش را پنهان کند. به شوخی با مشت به شانه‌ی آرتمیس زد و گفت: «جریان بخش هشت و دیگه از کجا می‌دونی؟ ما نمی‌تونیم هیچ رازی داشته باشیم؟»

آرتمیس گفت: «فُلی نباید جاسوسی منو بکنه. از هر راهی که بشه رفت تو، از همون راه هم می‌شه اومد بیرون. خُب، فکر کنم باید به خاطر شغل جدید بهت تبریک بگم؛ و همین‌طور فُلی.»

آرتمیس به لنزهای کوچکی که بالای چشم راست هالی بود اشاره کرد و ادامه داد: «الان داره نگاهمون می‌کنه؟»

__ نه فعلاً داره سعی می‌کنه بفهمه چه‌طور تو چیزی رو که اون نمی‌دونه، می‌دونی. البته، صدا و تصویرمون ضبط می‌شه.

__ اگه اشتباه نکنم داری در مورد دیوها حرف می‌زنی.

__ شاید هم.

باتلر وسط حرف‌شان دوید و بحثی را که داشت پا می‌گرفت، قطع کرد.

__ قبل از این که شما دوتا مذاکراتونو شروع کنین، چه‌طوره یه احوالپرسی کنیم؟

هالی با محبت به مرد محافظ غول‌پیکر لبخند زد. بال‌های الکترونیک لباسش را روشن کرد و تا جلوی چشم‌های بالای او رفت، بعد دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد که به زحمت به هم رسیدند.

باتلر با انگشت روی کلاه خودش زد و گفت: «وسیله‌ی جالبیه. فکر نکنم هنوز پلیس موجودات زیر زمین اجازه‌ی استفاده‌شو داشته باشه.»

هالی کلاهخودش را درآورد و گفت: «نه. بعضی چیزهای بخش هشت سال‌ها از استانداردهای پلیس زیر زمین جلوتره. هرچه قدر پول بدی همون قدر آش می‌خوری، مگه نه؟»

باتلر کلاهخود را از دست‌های هالی گرفت و گفت: «هر چی که یه سرباز کهنه‌کار بخواد، داره، آره؟»
هالی دکمه‌ای را روی رایانه‌ی مچیش فشار داد.

__ تصویر شبو نگاه کن. می‌بینی چه روشنه، درست مثل... مثل روز. و نکته‌ی جالبش این‌جاست که هر نوری که از فیلترش عبور کنه فقط یه جور واکنش نشون می‌ده، برای همین برقِ فلاش چشم‌تو نمی‌زنه.

باتلر با حالتی تحسین‌آمیز سرش را تکان داد. مشکل عمده‌ی دوربین‌های دید در شبِ سربازها این بود که در مقابل درخشش ناگهانی نور کاملاً بی‌دفاع بودند و دچار کوری موقت می‌شدند. حتی شعله‌ی ضعیف یک شمع هم استفاده‌کننده را بری لحظه‌ای کور می‌کرد.

آرتمیس گلویش را صاف کرد.

__ ببخشید، سروان. شما دو تا که تصمیم ندارین تمام شب در ستایش یک کلاهخود، اشک شوق بریزین، بله؟ اجازه می‌دین به مطلب مورد بحث‌مون بپردازیم.

هالی به باتلر چشمک زد و گفت: «مثل این‌که رئیس‌ت احضارم می‌کنه بذار ببینم چی می‌گه.»

هالی بال‌هایش را خاموش کرد و روی صندلی‌اش پایین آمد. بعد بال‌هایش را جمع کرد و مستقیم رد چشم‌های آرتمیس نگاه کرد.

__ خُب، خاکی، بگو ببینم چی می‌گی؟

__ دیوها، باید در مورد دیوها صحبت کنیم.

چشم‌های هالی حالت شادشان را از دست دادند.

__ حالا شما چرا این‌قدر به موضوع دیوها علاقه‌مندید؟

آرتمیس دو تا از دکمه‌ای پیراهنش را باز کرد و سکه‌ی طلایی را که به ریسمانی آویزان بود بیرون کشید و وسط سکه سوراخی بود که با صاعقه‌ی لیزر هالی ایجاد شده بود.

__ تو اینو بعد از نجات جون پدرم به من دادی. من بهت مدیونم. به مردمت هم مدیونم. برای همینه که الان می‌خوام کمک شون کنم.

هالی هنوز کاملاً متقاعد نشده بود.

__ معمولاً تو قبل از این که کاری برای قوم خاص بکنی، مبلغ دستمزدتو تعیین می‌کنی، درسته؟

آرتمیس اتهام وارده را با تکان دادن آرام سرش تأیید کرد.

__ درسته، در واقع درست بود، چون من عوض شدم.

هالی دست به سینه شد.

__ و؟

__ همین که چیزی رو که فُلی نفهمیده من فهمیدم، خوبه، گر چه کاملاً اتفاقی.

__ و؟

آرتمیس آهی کشید و ادامه داد: «خیله خُب، یه چیز دیگه هم هست.»

__ فکرشو می‌کردم. خُب، چی می‌خوای؟ طلا؟ فناوری؟

__ نه، از این چیزها نه.

آرتمیس روی صندلی جلو آمد.

__ می‌تونم بفهمی چه قدر سخته که آدم اون همه ماجراهای مهیج با پلیس زیر زمین داشته باشه، ولی بعد یه دفعه ببینه دیگه کاری با اون دنیا نباید داشته باشه؟

هالی گفت: «آره، خوب هم می‌فهمم.»

__ من از نجات دنیا، کارم کشیده به هفته‌ای یه بار یه مسئله‌ی هندسی حل کردن. حوصله‌ام سر رفته هالی، می‌فهمی؟ از نبوغم هیچ استفاده‌ای نمی‌شه. برای همینه که وقتی توی کتاب شما با دیوها برخورد کردم، دیدم بالاخره یه راهی پیدا شد که بتونم دوباره با شما کار کنم، بدون این که حتی نقش مستقیم داشته باشم. می‌تونم فقط با فُلی در انجام محاسبه هالش همکاری داشته باشم، یا شاید هم اونا رو اصلاح کنم.

هالی دوباره شروع کرد: «که البته در کتاب هیچ اشاره‌ای به این محاسبه‌ها نشده. فقط همکاری داشته باشم آره جون خودت.»

__ هالی، خواهش می‌کنم، فقط یه هک کردن بی‌ضرر بود. خود سنتور شروعش کرد. واسه همین من یکی‌یکی به جاهایی که امکان داشت دیوها ظاهر بشن رفتم، که هیچ‌کدوم از اون جاها اتفاقی نیفتاد، مگر توی بارسلون. یه دیو به طور کامل و صحیح و سالم ظاهر شد، فقط جایی که ظاهر شد اشتباه بود و یه کمی هم دیرتر. من خیلی تصادفی باهاش همراه شدم. اگر باتلر با نقره‌ای که به دستش بود منو توی بُعدخودمون نگه نمی‌داشت، الان لابد در دنیای ماقبل تاریخ سرگردان بودم.

هالی زد یر خنده: «پس شانس یی بوده. آرتمیس فاؤل کبیر و فُلی بزرگ به خاطر یه شانس مسخره خدا رو شکر می‌کنن.»
آرتمیس دلخور شد.

__ فکر کنم، بهتره بگی یه شانس آگاهانه. بگذریم، مهم نیست. من محاسبه‌هامو با روشی جدید از نو انجام دادم و نتیجه‌ای که به دست آوردم، اگر اهمیتی بهش داده نشه، متأسفانه نوید فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر رو به قوم خاص می‌ده
__ خپله خُب، ادامه بده. البته، کوتاه. امروز دیگه خسته شدم از بس کلاس علوم برام گذاشتن.

آرتمیس با تشر گفت: «هالی، موضوع جدیه.»

صدای آرتمیس با هیس‌هیس تماشاگران رو به رو شد.

آرتمیس این‌بار آرام گفت: «موضوع جدیه.»

__ چرا؟ بالابد چون می‌خوای در مورد فرضیه‌ی جدیدت با یکی مشورت کنی و بعد هم بذاری به عهده‌ی فُلی که اون با پروژکتورهاش بقیه‌ی راهو نشونت بده؟
آرتمیس عقب رفت و تکیه داد.

__ همه‌اش این نیست. اگر تا چهار دقیقه‌ی دیگه یه دیو روی اون صحنه ظاهر بشه، دیگه هیچ پروژکتوری باقی نمی‌مونه که راهی رو روشن کنه. اگر من درست بگم و طلسم زمان در حال باطل شدن باشه، اون وقت هاییراس و تمام دیوهای اون به زودی دوباره به این بُعد کشیده می‌شن. بیش‌ترشون جون سالم به در نمی‌برن، ولی اونایی هم که زنده می‌موونن خدا می‌دونه کجا و کسی سر و کله‌شون پیدا بشه.

هالی برگشت و به صحنه نگاه کردو زن موسیاهی با صدای مسخری زیر داشت اُپرا می‌خواند. هالی از خودش پرسید اگر همین حالا دیوی روی صحنه ظاهر شود، این زن چه کار می‌کند؟ قرا نبود امروز دیوی ظاهر شود، ولی اگر می‌شد، آن‌وقت حق با آرتمیس بود، مثل همیشه، و بعد از آن هم دیوهای دیگر می‌آمدند. اگر این اتفاق می‌افتاد، آرتمیس فاؤل و هالی شورت دوباره تا گردن در چیزی که "مسابقه‌ی نجات جن‌ها" بود فرو می‌رفتند.

هالی به آرتمیس نگاه کرد که داشت با دوربین مخصوص اُپرا صحنه را تماشا می‌کرد. احتمالاً هیچ‌وقت به او نمی‌گفت، ولی اگر قرار بود در نجات قوم آدمیزادی به او کم کند، آرتمیس بهترین آدم، یا در واقع بهترین پسر، برای این کار بود.

برزخ، جزیره‌ی هایبراس

شماره یک به سختی از دامنه‌ی پر از سنگ آتشفشان بالا رفت. سر راهش چند دیو از کنارش رد شدند، ولی هیچ‌کس سعی نکرد او را از این کار منصرف کند. حتی هُدلی شریولینگتون بست که اتفاقی با او برخورد کرده بود، با کمال میل نقشه‌ی راه را روی تکه‌ای پوست درست برایش کشیده بود. شماره یک شک داشت وقتی پرش بعدی بی‌سابقه‌اش را انجام داد، هیچ‌کس حتی به اندازه‌ی از دست دادن هدف کمانش هم غصه‌اش را بخورد. فقط شاید ماده دیوی که نقش‌های قرمز داشت و به او لبخند می‌زد کمی غصه بخورد. شماره یک ناگهان ایستاد، چون متوجه شده بود اتفاقاً با تنها دیوی که ممکن بود کمی نبودش برای او اهمیت داشته باشد، هیچ‌وقت حرف نزده است.

شماره یک بلند بلند گریه کرد. چه قدر غم‌انگیز بود. بعد راه افتاد و آهسته‌آهسته از کنار آخرین علامت هشدار هم گذشت. این علامت، با توجه به سلیقه‌ی دیوی، شکل جمجمه‌ی خونی رنگ گرگی بود که در سرنیزه‌ای فرو کرده بودند.

شماره یک همان‌طور که از کنار علامت می‌گذشت، زیر لب غُر غُر کرد: «مثلاً حالا این یعنی چی؟ سر گرگ روی نیزه، لابد یعنی امشب شام کباب گرگ داریم، لطفاً سهمیه‌ی گرگ خودتونو بیارین.»

کباب. واژه‌ی دیگری از کتاب بانو هیت‌رینگتون اسمیت.

شماره یک روی کپه‌ای خاک نشست و باسنش را چند بار تکان داد تا گودال کوچکی برای دُمش درست کند. چه اشکال داشت قبل از این که چندصد بار در دهانه‌ی آتشفشانی که دود از آن بیرون می‌زد سقوط کند، کمی آرامش داشته باشد؟ خوبی اش این بود که حتی اگر سر از زادگاهش در نمی‌آورد، لااقل توی گدازه‌ها هم جزغاله نمی‌شد. نه، فقط با صخره‌های کناره‌ی آتشفشان برخورد می‌کرد و می‌کرد. واقعاً که، چه افکار آرامش‌دهنده‌ای.

شماره یک از روی کپه‌ی خاکی که نشسته بود به راحتی می‌توانست دهانه‌ی آتشفشان را ببیند که دسته‌های دود یکی‌یکی از آن بیرون می‌آمدند و مثل نفس غولی که خواب است به طرف آسمان می‌رفتند. این از ویژگی‌های طلسم زمان بود که همه چیز طوری اتفاق می‌افتاد که انگار هایبراس هنوز به بقیه‌ی دنیا متصل است، اگرچه با شتابی کندتر. برای همین آتشفشان هنوز فعال بود و هر از گاهی ستون باریکی از دود از آن بیرون می‌زد، با وجود این که، زمینی زیر آن نبود.

اگر شماره یک با خودش صادق بود، در تصمیمش متزلزل می‌شد. فکر می‌کرد پریدن توی یم دهانه‌ی آتشفشان بین بعدی در مقایسه با قل دادن همکلاسی‌های پيله بسته‌اش داخل گودال ر از تپاله، کار آسانی است. در صدای آبوت هم چیزی بود که او را به این کار تشویق می‌کرد. ولی حالا که روی این کپه‌ی خاکی نشسته بود و بادملایمی سینه‌اش را خنک می‌رکد، به نظر اوضاع آن قدرها هم بد نبود. دست کم زنده بود، هیچ تضمینی وجود نداشت که دهانه‌ی این آتشفشان به جایی غیر از شکم آن منتهی شود. هیچ دیوی تا به حال زنده برنگشته بود. برگشته بودند، ولی یا یخ‌زده رد قالبی یخ، یا سر تا پا جزغاله. هیچ کدام مثل پیشواهای مغرورشان سالم و قِبراق برنگشته بودند. معلوم نبود چرا وقتی شماره یک یاد آبوت افتاد تمام قساوت‌های

این مرد به نظرش مبهم و دور آمد، آن قدر که حتی نتوانست آن ها را به طور کامل به یاد بیاورد. تنها چیزی که به یاد می آورد، صدای زیبایش بود که انگار به او اصرار می کرد، بپرد.

همه ی اینها به خاطر ماه بود. ماه آن ها را دیوانه می کرد و دیوها مجذب ماه می شدند. ماه آن ها را به طرف خودش می خواند. تمام ذرات وجودشان را تحریک می کرد. شب های خوابش را می دیدند و دندان های شان را به هم می ساییدند که چرا دیگر او را ندارند. در تمام ساعت به اصطلاح روز هایبراس، دیوها می دیدید که سر راه شان می ایستادند و به نقطه ای از آسمان که زمانی ماه آن جا بود، خیره نگاه می کنند. ماه جزئی از آن ها بود، جزئی زنده از وجودشان، آن ها مالِ هم بودند.

هنوز رگه هایی از طلسم زمان در دهانه ی آتشفشان وجود داشت. باریکه هایی از جادو که در اطراف قله ی آتشفشان تاب می خوردند و هر دیوی را که حماقت می کرد و بدون نقره آن جا می آمد، از هم متلاشی می کردند. و رمز این جادو هم نغمه ی ماه بود که آن ها را به روزگاران گذشته فرا می خواند و بارو یای نور سفید و بی وزنی اش اغوا می کرد. به محض این که این پیچک های نارمئیف ذهن دیوی را در چنگ خود می گرفتند، او هر کاری می توانست می گرد تا به منشأ آن نزدیک تر شود. جادو و جنون ماه، انرژی را به دورن اتم های موجود بینوا جاری می کردند و الترون هایش را در مدار جدید به گردش در می آوردند. ساختار مولکولی اش را به کل تغییر می دادند و او را به درون زمان و فضا می کشیدند.

فقط آبوت بود که می گفت این سفر به زمین ختم می شود. در صورتی که می تواند به ماه ختم شود، با وجود این که دیوها عاشقانه ماه را دوست داشتند، خوب می دانستند که هیچ چیز نمی تواند روی سطح خشک و بی آب و علف آن زنده بماند. پیرها می گفتند حتی اسپرایت ها هم وقتی نزدیک آن پرواز می کنند تا حد مرگ سردشان می شود و با بال های یخ زده صورت هایی کبود و گیج و ویج به زمین برمی گردند.

بنا به دلیلی، شماره یک می خواست همان روز سفرش را انجام دهد. دلش می خواست ماه او را به طرف دهانه ی آتشفشان بخواند و هر جا که آن جادو دیگر بود پایین بیاورد. پیش همان جادوگری که به او یاد می داد چه طور نبروهای عجیبش را کنترل کند. اما، در نهایت فلاکت اذعان می کرد که جرئتش را ندارد. نمی توانست فقط جلو برود و خودش را درون دهانه ی آتشفشان پرت کند. اطراف دهانه ی آتشفشان پر از اجساد سوخته و نیم سوخته ی دیوهایی بود که خیال می کردند ماه آن ها را صدا کرده است. از کجا می دانست نیروی ماه واقعاً او را فراخوانده است، شاید هم این فقط یک خیال باطل بود.

*

شماره یک دست هایش را جلوی صورتش گرفت. کار دیگری نمی توانست بکند، باید بر می گشت مدرسه. بچه دیوهایی را که توی گودال بودند باید این ور و آن ور می کرد، وگرنه پوست های شان از تپاله کبود و زخم می شد.

شماره یک آه بلندی کشید. اولین بار نبود که از این سفر ناامید می‌شد. اما این بار واقعاً می‌خواست این کار را بکند. صدای آبوت هنوز توی سرش بود و تشویقش می‌کرد. حتی از این که به صخره‌ها برخورد کند زیاد ناراحت نبود. ولی راستش را بخواهید، کمی بود.

شماره یک با النگوی نقره‌ای که دستش بود بازی کرد. در آوردن و دور انداختنش کاری نداشت، آن وقت راحت ناپدید می‌شد. صدایی در سرش گفت، درش بیار دیگه، کوچولو. درش بیار و بیا پیش من.

شماره یک از شنیدن صدا تعجب نکرد. در واقع بیش‌تر یک احساس بود تا صدا. برای خودش شخصیت‌هایی ساخته بود که با آن‌ها حرف می‌زد، چون کس دیگری نبود که با او حرف بزند. صداهایی که با آن‌ها حرف می‌زد. یکی فلَمبارِدِ کفاش بود، یکی خانم بونی ترشیده و یکی هم که از همه بیش‌تر دوست داشت، بوکی و راجه بود که نوک زبانی حرف می‌زد. اما این صدا انگار جدید بود. نافذتر بود.

فقط کافیه یه لحظه اون النگوی نقره دستت نباشه و بعد در دنیای جدید به روت باز می‌شه.

شماره یک همان‌طور که فکر می‌کرد لب پایش را جلو داد. چه اشکالی داشت فقط یک آن النگو در در می‌آورد. مگر چه می‌شد؟ هنوز خیلی مانده بود که به دهانه‌ی آتشفشان برسد و جادو به ندرت تا پایین کوه کشیده می‌شد.

- اتفاقی نمی‌افته. هیچ اتفاقی. فقط یه کم بکشش بیرون.

احساس مسخره‌ای به شماره یک دست داده بود. می‌توانست النگو را در بیاورد تا برای روزی که بالاخره جرات می‌کرد جنون ماه را احساس کند تمرین کرده باشد. انگشت‌هایش نقش‌های روی النگو را لمس کردند. دقیقاً همان نقش‌های روی سینه اش بودند. این‌ها هر دو تأثیری مضاعف روی هم داشتند و جادوی ماه را دفع می‌کردند. باطل شدن این یکی به این معنا بود که جهت نیروی نقش و نگارهای خودش تغییر می‌کرد و او را مستقیم به طرف ماه می‌کشید.

- درش بیار. جهنتو تغییر بده.

شماره یک دید انگشت‌هایش بی‌اراده دور النگو حلقه زدند. گیج شده بود، انگار اصلاً دست خودش نبود. صدای جدید تمام ذهنش را تسخیر کرده بو و در کنترل خودش گرفته بود.

- من و تو، با هم یکی می‌شیم و تو از نور من بهره‌مند می‌شی.

آخرین باریکه‌های خودآگاهی شماره یک فکر کرد. تو هم از نور من بهره‌مند می‌شی؟ این صدای جدید مثل این که خیلی موضوع را جدی گرفته. فکر نکنم بوکی خوشش بیاد.

- درش بیار، به کوچولو.

شماره یک دید دستش النگو را تا نوک انگشت‌هایش آورد. قدرت نداشت جلو خودش را بگیرد، حتی اگر می‌خواست.

ناگهان متوجه چیزی شد. / این جنون ماهه. / اما با این همه فاصله؟ آخه چه طور ممکنه؟ چیزی در درونش جواب را می دانست. شاید، همان قسمت جادوگرش.

طلسم زمان داره نابود می شه. دیگه هیچ کس در امان نیست.

شماره یک دید النگو، که نگه دارنده او در بُعد خودش بود، از انگشتانش جدا شد و روی زمین افتاد. ابتدا خیلی آهسته چند بار دور خودش تاب خورد و بعد، آرام گرفت. شماره یک انگار که تک تک اتم های بدنش مملو از انرژی شده باشد و نیرویی به درون شان نفوذ کرده باشد، به رعشه افتاد. به شدت دردناک بود. بدنش که نمی دانست چه طور باید به این از هم پاشیدگی سلول ها واکنش نشان دهد، فقط به طرز دلخراشی لرزید.

حتی فرصت نکرد فریاد بکشد. تنها کاری که توانست بکند این بود که به صورت میلیون ها نور براق بسیار ریز ناپدی شود و با سرعتی سرسام آور به بُعدی دیگر طی مسیر کند و آن جا دوباره، به هم پیچد و فشرده شود. در عرض چند ثانیه، جز النگوی نقره دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود که ثابت کند شماره یک آن جا بوده.

احتمالاً مدت ها طول می کشید تا کسی متوجه غیبتش می شد، تازه آن موقع هم به خودش زحمت نمی داد که دنبالش بگردد.

سیسیل، تئاتر ماسیمو پلینی

اگر یکی آرتمیس فاول را می دید، فکر می کرد فقط آمده اُپرا تماشا کند. آرتمیس همان طور که با یک دستش دوربین کوچک اُپرا را گرفته بود و صحنه را تماشا می کرد، با دست دیگرش نُت به نُت آن را ماهرانه رهبری می کرد.

آرتمیس به هالی گفت: «ماریا کالاس تمام بارِ نوما رو به دوش می کشه.»

هالی مؤدبانه سرش را تکان داد، ولی بعد چشم هایش را چرخاند و باتلر را نگاه کرد.

__ ولی باید به یه چیزی اعتراف کنم. راست شو بخواین من مونْتِسرَات کابایی رو ترجیح می دم. همین نقش رو دهه ی هفتاد اون بازی می کرد، البته من فقط اجرا شده شو شنیدم، ولی به نظرم اجرای کابایی خیلی قوی تره.

هالی گفت: «آرتمیس، من جداً، جداً دارم سعی می کنم تحمل کنم. فکر می کردم وقتی این خانم چاقه خوند دیگه تمام می شه، ولی این طور که معلومه تمام شدنی نیست.»

آرتمیس لبخند زد و دندان های پیشینش را نمایش داد.

__ اونی که تو می گی مالِ واگنره.

باتلر دخالتی در این بحث اُپرایبی نکرد به نظرش آن فقط هامل مزاحم دیگری بود که باعث میشد حواسش از کارش پرت شود. در عوض نگاهی به فیلتر دید در شب کلاhexود جدید هالی انداخت. اگر همان طور که هالی ادعا کرده بود واقعاً مشکل کوری موقع را حل کرده بود، پس باید از آرتمیس می خواست یکی برایش دست و پا کند.

لازم به گفتن نیست که کلاhexود هالی به هیچ عنوان اندازه‌ی سر باتلر نمی شد، حتی مچ دستش هم به زحمت در آن جا می شد. برای همین باتلر فیلتری را که روی چشم چپ را می گرفت به طرف بیرون باز کرد تا کلاhexود را روی صورتش بگذارد و ی کچشمی از آن نگاه کند.

فوق العاده بود. فیلتر خیلی قشنگ نور سالن را یک دست کرده بود. هر جا که لازم بود طوری نور را تقویت یا ضعیف کرده بود که انگار همه‌ی کسانی که در سالن بودند زیر نور یکسانی نشسته اند. هم گریم آن هایی که روی صحنه بودند کاملاً مشخص شد، هم کسانی که در جایگاه های اختصاصی بودند دیگر در تاریکی پنهان نبودند.

باتلر همه‌ی جایگاه ها را از نظر گذراند تا مطمئن شود فعلاً خطری وجود ندارد. خیلی ها داشتند دست توی دماغ شان می کردند یا خمیازه می کشیدند، یا هر دو تا کار را با هم می کردند، ولی چیزی که به طور مشخص خطرناک باشد وجود نداشت. اما در ردیف دوم، در جایگاه کنار صحنه دختری با موهای بلوند فرفری بود که لباس شب رسمی ای پوشیده بود.

باتلر فوری به خاطر آورد که همین دختر را در بارسلون، همان جایی که دیو ظاهر شده بود، دیده است. حالا هم دوباره این جا بود؟ اتفاقی؟ ولی در کار محافظین شخصی از این /تفاقیها نمی افتاد. اگر محافظی فرد ناشناسی را دو بار می دید، یعنی یا دارند تعقیب تان می کنند، یا هر دو نفرتان دنبال چیزی هستید.

باتلر بقیه‌ی جایگاه را هم اسکن کرد. دو مرد پشت دختر ایستاده بودند. یکی حدوداً پنجاه ساله، شکم گنده، با لباس رسمی گران قیمت، که داشت با دوربین تلفن همراهش از صحنه فیلم می گرفت. این را هم بارسلون دیده بود. آن یکی مرد را هم دیده بود. آن یکی احتمالاً چینی بود، لاغر ولی ورزیده، با موهای سیخ سیخی. احتمالاً هنوز صدمه ای که به پایش وارد شد بود کاملاً خوب نشده بود، چون داشت یکی از چوب های زیر بغلش را درست می کرد. مرد سر چوب را بالا آورد، از ته آن لاستیکش را کند، بعد مثل تفنگ آن را در دست گرفت.

باتلر به طور خودکار بین آرتمیس و مرد قرار گرفت. البته نه این که رئیسش را هدف گرفته باشد، چون مرد به طرف صحنه نشانه رفته بود، تقریباً یک متر آن طرف تر خواننده زن، یعنی همان جایی که آرتمیس انتظار داشت دیوش ظاهر شود. باتلر خیلی آرام و یواش گفت: «هالی، فکر کنم باید غیب بشی.»

آرتمیس دوربین اُپرایش را پایین آورد: «مشکل؟»

__ شاید. البته نه برای ما. فکر کنم یکی دیگه هم در مورد ظاهر شدن دیوها می دونه و دارن برای بیش تر از تماشا کردن خودشونو آماده می کنن.

آرتمیس با دو انگشت روی چانه‌اش زد و سریع فکر کرد.

__ کجا؟

__ ردیف دوم. کنار صحنه. احتمالاً یکی شون با اسلحه صحنه رو نشانه گرفته. اسلحه‌ی متداولی نیست، شاید یه دارتِ جاسازی شده باشه.

آرتمیس به جلو خم شد و نرده‌ی برنجی را گرفت.

__ می‌خوان اگه ظاهر شد، زنده بگیرنش. در این صورت باید کاری بکنن که کسی متوجهش نشه.

هالی ایستاد.

__ چه کار کنیم؟

اخمی روی پیشانی آرتمیس ظاهر شد.

آرتمیس گفت: «برای این که جلوشونو بگیریم خیلی دیر شده. اگر دخالت کنیم، برنامه‌شونو به هم می‌زنیم و بدتر همه متوجه دیوه می‌شن. اگر اینا این قدر باهوشن که الان این‌جا باشن، پس می‌تونین مطمئن باشین که نقشه‌شون خوبه.»

هالی کلاهخودش را گرفت و سرش گذاشت.

__ من نمی‌تونم بذارم اینا جلو چشمم یه دیو رو بدزدن.

آرتمیس با وجودی که می‌دانست تماشاچی‌ها اعتراض می‌کنند، با پرخاش به هالی گفت: «چاره‌ای نداری. بهترین و محتمل ترین قسمت فیلمنامه اینه که اتفاقی نمی‌افته. ظهوری در کار نیست.»

هالی اخم کرد.

__ خودت هم مثل من خوب می‌دونی که ما از این شانس‌ها نداریم که قسمت خوب فیلمنامه گیرمون بیاد. تقدیر ما همیشه بدترین و سخت‌ترین قسمته.

آرتمیس پوزخندی زد و گفت: «آره، همین‌طوره. و حالا، بدترین قسمت فیلمنامه‌اش یه دیو ظاهر می‌شه، اونا با دارت می‌گیرنش، ما دخالت می‌کنیم، آشوبی به پا می‌شه که بیا و ببین، پلیس دیوه رو می‌گیره، ما هم همگی می‌افتیم زندان.»

__ اصلاً خوب نیست پس فقط تکیه بدیم عقب و تماشا کنیم.

__ من و باتلر تکیه می‌دیم عقب و تماشا می‌کنیم. تو می‌ری اون‌جا و تا اون‌جا که می‌تونی اطلاعات جمع می‌کنی و وقتی اونا می‌رن، دنبال شون می‌ری.

هالی بال‌هایش را فعال کرد. به محش این‌که رایانه‌ی پرواز دستورالعمل لازم را فرستاد، بال‌ها آرام از دو طرف پشتش باز شدند.

هالی همان‌طور که محو می‌شد، پرسید: «چه‌قدر وقت دارم؟»

آرتمیس گِرَنومتر ساهتش را نگاه کرد.

__ اگه عجله نکنی، هیچی.

✱

هالی با استفاده از اهرم فرمانی که در شست دستکش بود مسیرش را هدایت کرد و از بالای سر تماشاگرها پرواز کرد، البته به صورت نامرئی. با کمک فیلترهای کلاهخودش با وضوح کامل می‌توانست کسانی را که در جایگاه کنار صحنه بود ببیند. آرتمیس اشتباه می‌کرد. هنوز وقت بود که جلو آن‌ها را بگیرد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که نشانه‌گیری تیرانداز را کمی منحرف کند. در آن‌صورت دیو را نمی‌گرفتند و بخش هشت هم می‌توانست سر فرصت رد این خاکی را بگیرد. خیلی راحت می‌توانست با یک ضربه‌ی کوچک باتون برقی‌اش به آرنجِ مردِ تیرانداز، باعث شود چند ثانیه‌ای نترلش را از دست بدهد. برای یک دیو به اندازی کافی وقت می‌ماند که ظاهر شود و بعد ناپدید شود.

ولی هالی ناگهان بوی سوختن اُزون و گرمای محیط را روی دستش احساس کرد. آرتمیس اشتباه نکرده بود. اصلاً وقت نداشتند، یکی داشت می‌آمد.

✱

شماره یک، تقریباً کامل، روی صحنه ظاهر شد و این سفر فقط به اندازه‌ی یک بند انگشت از انگشت اشاره‌ی دست راست و خاطراتی به اندازه‌ی دو گیگابایت برایش آب خورده بود. خاطره‌ها که بیش‌تر خاطره‌های بد بودند و در مورد دستش هم که در هر صورت هیچ‌وقت در کارهای دستی خوب نبوده.

ناپدید شدن کلاً فرآیند دردناکی نیست، ولی ظاهر شدن اتفاقاً خیلی جالب و لذت‌بخش است. مغز از این‌که تمام ذرات بدن دوباره یک‌جا جمع می‌شوند و آن‌ها را یک به یک به‌خاطر می‌آورد و ثبت می‌کند خیلی خوشحال می‌شود و هورمونِ اندروفین ترشح می‌کند.

شماره یک به دستش نگاه کرد و با خنده‌ای عصبانی گفت: «اِ، یه بند انگشت ندارم.»

بعد تازه متوجه آدمیزادها شد. یک عالمه آدمیزاد در چند ردیف نشسته بودند. شماره یک فوری فهمید این‌جا کجاست.

__ تتاتره. من توی یه تتاترم با هفت تا و نصفی انگشت. یعنی من هفت تا نصفی انگشت دارم، نه تتاتر.

این حرف تماشاچی‌هایی را که نزدیک او بودند به خنده انداخت. باید قبل از این که به دردسر می‌افتاد غیب می‌شد و سفرش را ادامه می‌داد، البته در صورتی که کسی با یک گلوله به طرف نشانه نرفته بود.

شماره یک مغرور از این که بلد است آدمیزادی حرف زند، با انگشت اشاره‌اش اشاره کرد و گفت: «لوله.»

وقایع بعدی خیلی سریع اتفاق افتاد. لوله برقی زد و چیزی بالای سرش ترکید. زنبوری پای شماره یک را نیش زد و زنی با صدای گوش خراش، جیغ کشید. یک گله حیوان، احتمالاً فیل، مستقیم به طرفش حمله کردند، بعد از همه بدتر، زمین زیر پایش ناپدید شد و همه چیز سیاه شد. سیاهی در برخورد با دست‌ها و صورتش زبر بود.

آخرین چیزی که شماره یک قبل از سیاهی شنید، یک صدا بود. صدای دیو نبود، چون طنینش خیلی ملایم‌تر بود. چیزی بین صدای پرنده و گراز وحشی.

صدا گفت: «خوش اومدی، دیو.»

بعد نخودی خندید.

شماره ی فکر کرد، و اگر می‌دانست به خاطر تزریق هیدرات کُلا به پایش و پخش شدن آن در بدنش دچار این توهمات شده حتماً حسابی می‌ترسید «همه چیز در مورد ما می‌دونن»

بعد، ماده‌ی بی‌هوش‌کننده به مغزش رسید و از بالای تپه‌ای به داخل گودال تاریک عمیقی افتاد.

*

آرتمیس تمام این اتفاق‌ها را از جایگاهش تماشا کرد. وقتی دید چه قدر راحت و بی‌دردسر همه‌چیز جلو رفت، لبخند تحسین آمیزی به گوشه‌ی لبش ظاهر شد. هرکس این نقشه را کشیده بود، کارش خوب بود. حتی بیش‌تر از خوب. احتمالاً با هم نسبتی دارند.

آرتمیس به باتلر گفت: «دوربین تو به طرف صحنه بگیر. جایگاه اونا رو هالی می‌گیره.»

باتلر از خودش خجالت می‌کشید که کمکی به هالی نمی‌کند، ولی جای او این‌جا، پیش آرتمیس بود. از این‌ها گذشته، سروان شورت می‌توانست از خودش مراقبت کند. باتلر دقت کرد که دوربین ساعتش درست به طرف صحنه تنظیم شده باشد، اگر حتی یک نانو ثانیه از اتفاق‌های روی صحنه را نمی‌گرفت آرتمیس نمی‌گذاشت هیچ‌وقت فراموش کند.

روی صحنه، اُپرا تقریباً تمام شده بود. نورما دات پولیون را به طرف هیزم‌ها می‌برد تا آن‌جا هر دو به آتش کشیده شوند. همه چشم‌ها به او دوخته شده بود، به جز آن‌های که نمایش اجنه را نگاه می‌کردند.

موسیقی ملایم و دلنشین بود و با نمایش واقعی‌ای که روی صحنه اجرا می‌شد کاملاً هماهنگی داشت.

اولین صدای ویز ویز برق از پایین صحنه آمد، صحنه‌ی سمت راست. احتمال این که توجه کسی را جلب کند خیلی کم بود، مگر این که کسی انتظارش را داشت. حتی اگر یکی از تماشاگرها متوجه برق می‌شد، وحشت نمی‌کرد. لابد فکر می‌کرد یک جور بازی با نور است، یا یکی از این جلوه‌های ویژه‌ای که کارگردان‌های تئاتر این روزها خیلی به آن‌ها علاقه‌مند شده بودند. آرتمیس همان‌طور که از شدت هیجان نوک انگشت‌هایش سوزن سوزن می‌شد، فکر کرد: پس واقعاً یه چیزی داره می‌آد. خوبه، یه بازی دیگه شروع شد.

"یه چیزی" همان‌جا که برق وز وز می‌کرد کم‌کم ظاهر شد. کاملاً واضح نبود، ولی شبیه انسان بود. از دیو قبلی کوچک‌تر بود، اما قطعاً دیو بود و قطعاً بازی با نور هم نبود. ابتدا غیرواقعی و واهی بود، مثل روح، اما بعد از یک ثانیه شفاف بودنش را از دست داد و بیش‌تر دنیوی شد.

آرتمیس فکر کرد: حالا، بگیرینش و بی‌هوش کنین.

سر لوله‌ی نقره‌ای باریک و بلندی از سایه‌ای که در جایگاه بود بیرون آمد. کسی فوت کوچکی کرد و پیکانی با سرعت از دهانه‌ی لوله خارج شد. آرتمیس احتیاجی نداشت مسیر پیکان را تعقیب کند، می‌دانست مستقیم به طرف پای موجود می‌رود. پا بهترین جاست. هدف‌گیری‌اش راحت است و در ضمن نمی‌گشود. سر پیکان آغشته به یک‌جور داروی بی‌هوش‌کننده بود.

موجود عجیب حالا سعی می‌کرد حرف بزند و دست‌هایش را تکان می‌داد. آرتمیس از طرف تماشاگرانی که نزدیک محل ظهور بودند کم‌کم صدای پیچ‌شنید.

- خیلی خوبه. گرفتنش. حالا با یه چیزی باید حواس همه رو پرت کنید، یه چیزی که صدای بلند و نور داشته باشه، ولی به کسی صدمه‌ای نزنه. اگه کسی صدمه ببینه، باید به پلیس حساب پس بدین.

آرتمیس برگشت و دیو را نگاه کرد که حالا کاملاً ظاهر شده بود. آپرا وارد قسمت هیجان‌انگیز پرده‌ی چهارم شده بود. خواننده‌ی سوپرانو با حالت غم‌انگیز مبالغه‌آمیزی می‌خواند و تقریباً همه‌ی چشم‌ها مجذوبش شده بودند. تقریباً همه‌ی چشم‌ها، چون همیشه تماشاگرهایی هستند که در آپرای نورما حوصله‌شان سر می‌رود، به خصوص وقتی پرده‌ی چهارم شروع می‌شود. این چشم‌های خاص معمولاً توی سالن شروع می‌کنند به گشتن تا چیز جالبی، هر چیزی، برای تماشا کردن پیدا کنند. این چشم‌ها احتمالاً دیو کوچک روی صحنه را، صحنه‌ی سمت راست را نگاه کردند، مگر این که توجه‌شان به چیز جالب‌تری جلب شود.

درست همان موقع، یکی از پروژکتورهای بزرگ صحنه از قلاب پایه‌اش جدا شد و روی کابل برقش به طرف پرده‌ی پشت صحنه رفت. اتفاق خوبی بود، هم نور داشت، هم صدای بلند. حباب پروژکتور ترکید و خرده شیشه‌ها روی صحنه و اعضای اُرکستر پخش شد. سیم‌های برق پروژکتور به خاطر منیزیم نور شدیدی ساطع کردند و به طور موقع چشم‌های کسانی که را که به آن‌ها نگاه می‌کردند، کور کرد، که تقریباً کل تماشاچیان بود.

شیشه روی سر اعضای ارکستر ریخت و موسیقی‌دان‌های وحشت‌زده آلت‌های موسیقی‌شان را روی سرشان گرفتند و به طرف اتاق پشت صحنه دویدند. سالن پر شد از صداهای ناهماهنگ قیژقیژ تارهای آلت‌های موسیقی و سازهای کوبه‌که که برگشته بودند و شاهکار بلینی را کلاً ضایع کردند.

آرتمیس با تحسین پیش خودش گفت: «خوب شد، پروژکتور رو دستکاری کرده بودن، ولی فرار ارکستر رو شانس آوردن.» آرتمیس همان‌طور که آن‌ها را از گوشه‌ی چشم تماشا می‌کرد تحسینشان کرد. تمرکز اصلی او روی دیو ریز نقش بود که در سایه‌های پشت دکور برزنتی گم و گور شده بود.

نوجوان ایرلندی فکر کرد: حالا اگه من بودم، به باتلر می‌گفتم یه کیسه‌ی سیاه رو سر این موجود کوچولو بکشه و از در پشت صحنه ببرش توی یه ماشین دو دیفرانسل. تا کارکنان تئاتر می‌اومدن حباب پروژکتور عوض کنن، ما دیگه توی یه قایق بودیم و داشتیم می‌رفتیم راونانا.

اما اتفاقی که در عمل افتاد کمی فرق داشت. دریچه‌ی زیر پای دیو باز شد و موجود بیچاره از روی صحنه‌ی هیدرولیکی ناپدید شد.

آرتمیس با تحسین سرش را تکان داد. فوق‌العاده بود. رقبای مرموزش حتماً کنترل سیستم رایانه‌ی تئاتر را هم در دست گرفته بودند. وقتی دیو ظاهر شد، فقط پیغامی فرستادند و دریچه‌ی مورد نظر را باز کردند. بی‌برو برگرد یک نفر آن زیر متظر بود تا دیو بی‌هوش را به وسیله‌ی نقلیه‌ای که بیرون پارک کرده بودند، ببرد.

آرتمیس روی نرده خم شد و مردم را زیر پایش نگاه کرد. چراغ‌های بالای صحنه که روشن شدند، تماشاگرها چشم‌هایشان را مالیدند و با دستپاچگی در مورد اتفاقی که افتاده بود حرف زدند. صحبتی در مورد دیو نبود. نه کسی به جایی اشاره کرد و نه جیغی کشیده شد. آرتمیس تنها کسی بود که شاهد اجرای بی‌نقص بود.

آرتمیس به جایگاهی که کنار صحنه بود نگاه کرد. سه نفری که آن‌جا بودند خیلی آرام بلند شدند و جایگاه را ترک کردند. نمایش تمام شده بود و همه باید می‌رفتند. آرتمیس دختر مو طلایی و دو محافظش را شناخت. مثل این که پای مرد لاغر اندام هم خوب شده بود، چون چوب‌های زیر بغلش را حالا با یک دست گرفته بود.

دختر لبخند رضایت‌مندی بر لب داشت، از همان‌هایی که بعد از یک مأموریت موفقیت‌آمیز معمولاً روی صورت خود آرتمیس نقش می‌بست.

آرتمیس با تعجب فکر کرد: همون دختره است. عقل کل اینه.

لبخند دختر، که بازتابی از خودش بود، بدجوری آرتمیس را آزار داد. عادت نداشت دو قدم عقب باشد. شکی نداشت که دختر فکر می‌کرد خودش پیروز شده است. شاید در این نبرد او برنده باشد، اما تا پیروزی نهایی خیلی مانده بود.

آرتمیس فکر کرد: دیگه وقتشه که این دختره بفهمه یه رعیب داره.

آرتمیس آرام دست زد و بلند گفت: «Brava, ragazza. آفرین دختر خانم!»

صدایش خیلی راحت از بالای سر تماشاگران گذشت. لبخند دختر روی لبهایش یخ کرد و چشمهایش دنبال تحسین‌کننده اش گشت. یک ثانیه بعد، پسر ایرلندی را پیدا کرد و نگاه‌هایشان به هم قفل شد.

اگر آرتمیس انتظار داشت دخترک با دیدن او و محافظش بترسد و بلرزد، پس حالا ناامید شده بود. درست است که بر صورت دختر هاله‌ای از تعجب سایه انداخت، ولی خیلی سریع محو شد و دختر با حرکت آرام سر و بای‌بای شاهانه‌ای تشویق را پذیرفت و قبل از این که برود، دو کلمه گفت. فاصله خیلی زیاد بود آرتمیس در واقع نتوانست آن‌ها را بشنود، ولی با وجود این که مدت زیادی نبود که پیش خودش لب‌خوانی یاد می‌گرفت، خیلی راحت آن‌ها را حدس زد.

دختر گفت: آرتمیس *فاؤل*، فقط همین. پس بازی جدیدی شروع شده بود. چه هیجان‌انگیز.

بعد اتفاق مسخره‌ای افتاد. دست زدن آرتمیس را بعضی از تماشاگران به طور پراکنده همراهی کردند. دست زدن‌ها اول با تردید شروع شد، ولی کم‌کم اوج گرفت. در عرض چند ثانیه همه بلند شده بودند و با اشتیاق دست می‌زدند و خواننده‌های حیرت‌زده‌شان را وادار کردند دوباره روی صحنه بیایند.

آرتمیس چند دقیقه بعد همان‌طور که از تالار ورودی می‌گذشت از این که می‌شنید تماشاگرها بر خلاف اتفاقی که در پرده‌ی آخر افتاد با چه حرارتی بازیکن‌ها را تشویق می‌کنند، تعجب کرد.

لابد ترکیدن ماه، یکی از هوادارن را به این فکر انداخته بود که استعاره‌ای از شهاب زندگی خود نورما است. به احتمال قوی از نظر او لامپ برداشتی مدرن از هیزم‌های سوزانی بود که نروم باید در آن‌ها می‌سوخت.

آرتمیس همان‌طور که از بین جمعیت می‌گذشت و بیرون می‌رفت تا مه رقیق سیسیل را روی پیشانی‌اش حس کند، فکر کرد، شاید هم ترکیدن / اون لامپ فقط یه ترکیدن ساده بود.

فصل پنجم

اسارت

سروان هالی شورت از بخش هشت، دزدها را تا یک ماشین تندرو دیکاوری تعقیب کرد و بعد با آن‌ها سوار کشتی‌های مخصوص حمل ماشین شد. آن‌ها زندانی‌شان را از یک کیسه‌ی کرباسی به یک کیف محکم گلف منتقل کردند و رویش کلی سر چوب گلف ریختند. عملیات راحتی بود. کل کسانی که در آن شرکت کرده بودند سه مرد بالغ و یک دختر نوجوان بود. هالی فقط کمی تعجب کرد که یک دختر نوجوان هم در این ماجرا دست دارد. ولی خُب، آرتمیس هم تقریباً بچه بود که توانست نقشه‌های خیلی پیچیده‌تر از آن را پیاده کند.

لندکروز را به یکی از شعبه‌های کرایه‌های ماشینِ هرترز در ایتالیا پس دادند و از همان‌جا یک واگن اختصاصی درجه یک در قطار خوابی که از ساحل غربی می‌گذشت، گرفتند. کار عاقلانه‌ای بود که سوار قطار شدند، اینطوری مجبور نبودند کیف گلف را زیر دستگاه‌های ایکس‌ریِ فرودگاه رد کنند.

لزومی نداشت هالی نگران دستگاه‌های ایکس‌ری باشد، یا در واقع هیچ‌کدام از سیستم‌های امنیتی آدمیزادها. با این لباس موج بخش هشت، برای هر نوع اشعه‌ای که پلیس مرزی به طرفش می‌فرستاد، غیر قابل رؤیت بود. تنها راه پیدا کردن جنی که سرپوششی داشت این بود که اتفاقی، سنگی که پرت کرده‌اید به او بخورد، که در آن‌صورت هم تنها چیزی که عایدتان می‌شد یک سیلی جانانه بود که خودتان نمی‌فهمیدید از کجا نوش جان کرده‌اید.

هالی هم توی کوپه‌ی خواب خزید و روی یک قفسه‌ی خالی چمدان که بالای سر دختر بود، نشست. زیر او سه آدمیزاد مذکر، کیف گلف را به میز کنار کوپه تکیه دادند و طوری به آن زُل زدن که انگار... انگار یک دیو تویش بود!

سه مرد و یک دختر. از پا در آوردن‌شان کاری نداشت. هالی می‌توانست با نوترینواش بی‌هوش‌شان کند، بعد فُلی چند تا از تکنسین‌هایش را بفرستد و خاطره‌شویی‌شان کند. هالی دلش پَر می‌کشید که دیو بیچاره را آزاد کند. کل کار چند ثانیه بیش تر طول نمی‌کشید. تنها چیزی که جلوییش را می‌گرفت صداهایی بود که توی سرش می‌شنید.

یکی از این صداها متعلق به فُلی بود، و آن یکی به آرتمیس.

فُلی نصیحتش کرده بود که: «سروان شورت، کاری نکن که موقعیت تو از دست بدی. بذار ببینم عاقبت این کار چی می‌شه.» از زمانی که دیو را دزدیده بودند، بخش هشت به مأموریت هالی خیلی علاقه‌مند شده بود، طوری که به فُلی اجازه داده بودند یک خط را به کلاهخود هالی اختصاص بدهد.

کلاهخود هالی ضدصدا بود، با وجود این وقتی هالی این قدر نزدیک به هدف‌هایش حرف می‌زد، عصبی می‌شد. راهکاری که پلیس زیر زمین برای موقعیت‌های مشابه این پیاده کرده بود این بود که به نیروها تعلیم می‌دادند بدون هیچ حرکت دست و سر و ایما و اشاره‌ای حرف بزنند. خیلی سخت‌تر از چیزی است که فکرش را بکنید.

هالی همان‌طور که سیخ نشسته بود، گفت: «دیو بیچاره حتماً خیلی ترسیده. باید از اون تو بیارمش بیرون.»

آرتمیس با پرخاش گفت: «نه هالی، ما باید باز هم اطلاعات به دست بیاریم. هنوز نمی‌دونیم این تشکیلات تا کجاها گسترده شده. باید بفهمیم اینا از شما چی می‌دونن.»

__ به اندازه‌ی تو نمی‌دونن. دیوها کتاب‌شونو با خودشون این‌ور و اون‌ور نمی‌برن. زیاد پایبند قانون و آداب و رسوم نیستن.»

باتلر گفت: «دست‌کم تو این یکی مثل خودتن.»

هالی پیشنهاد داد: «می‌تونم هیپنوتیزم‌شون کنم.»

هیپنوتیزم حق‌ای بود که توی قوطی هر اجنه‌ای پیدا می‌شد. یک‌جور افسون آهنگین که باعث می‌شد آدمیزادها با میل و رغبت، هر چه را در چنته دارند بیرون بریزند.

__ با هیپنوتیزم هر چی می‌دونن بهمون می‌گن.

آرتمیس گفت: «بله، ولی فقط هر چی خودشون می‌دونن. اگر من این تشکیلات رو می‌چرخوندم، به هر کسی چیزی رو می‌گفتم که لازم بود بدونه. هیچ‌کس همه چی رو نمی‌دونست، البته، به جز خودم.»

هالی خیلی جلوی خودش را گرفت که با مشت به جایی نکوبد. حق با آرتمیس بود. باید صبر می‌کرد و می‌دید این وضعیت بالاخره به کجا ختم می‌شود. باید تا آن‌جا که ممکن بود تورشان را بیش‌تر پهن می‌کردند تا اعضای بیش‌تری را از این گروه بگیرند.

هالی آرام زمزمه کرد: «من احتیاج به پشتیبانی دارم. بخش هشت چند تا مأمور می‌تونه در اختیارم بذاره؟

فُلی گلویش را صاف کرد، اما چیزی نگفت.

__ فُلی، جریان چیه؟ اون‌جا چه خبره؟

__ آرک سول جریان دزدی رو فهمیده.

حتی شنیدن اسم این گنوم فشار خون هالی را چند درجه بالا برد. اولین دلیل استعفای هالی از پلیس زیر زمین همین فرمانده آرک سول بود.

__ سول؟ چه‌طور این‌قدر زود به گوشش رسیده؟

__ به جایی تو بخش هشت جاسوس داره. به وین یا یا تلفن زده، اونم چاره‌ای نداشته و همه چیزو بهش گفته.

هالی زیر لب غرولند کرد. سول وحشتناک پای‌بند به تشریفات اداری بود. به قول دورف‌ها، تا یک دستش ورق کاغذ نباشد و دست دیگرش یکه خودکار، نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

__ حالا دستور چیه؟

__ سول می‌خواد تا اون جایی که امکان داره جلوی خسارت بیش‌تر رو بگیره. دیوارهای دفاعی رو داده بالا و تمام مأموریت‌های سطح زمینو لغو کرده. تا شورا تشکیل جلسه نده هیچ عملیاتی صورت نمی‌گیره. این‌طوری اگه عملیات شکست خورد کسی اونو مقصر نمی‌دونه.

هالی گفت: «سیاست لعنتی. تنها چیزی که برای سول مهمه اینه که مقام‌شو نگه داره. پس هیچ‌کسی رو نمی‌تونی برام بفرستی؟»

فُلی سعی کرد با دقت کلمه‌هایش را انتخاب کند.

__ نه به طور رسمی، و نه کسی که کارش رسمیه. منظورم اینه که، هیچ‌کس نمی‌تونه از دیوارهای دفاعی رد بشه و احیاناً چیزی برات بیاره، می‌فهمی که منظورم چیه.

هالی دقیقاً متوجه شد فُلی سعی می‌کند چه چیزی به او بگوید.

__ خيله خُب، فُلی. من تنهام. البته رسماً.

__ دقیقاً. تا اون‌جا که فرمانده سول می‌دونه، تو فقط داری این افراد مظنون رو مخفیانه تعقیب می‌کنی. فقط وقتی وارد عمل می‌شی که بخوان اطلاعات‌شون رو در اختیار مردم بذارن. در این‌صورت دستوری که به تو ابلاغ شده اینه، البته من الان دارم از سول نقل قول می‌کنم، "از ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش استفاده کن."

__ منظورش اینه که دیوه رو با صاعقه‌افکن بخار کنم هوا؟

__ سول اینو نگفت، ولی همینو می‌خواد.

هالی بیش‌تر از سول متنفر شد.

__ اون نمی‌تونه به من دستور بده که این کارو بکنم. کشتن جُنها برخلاف قوانین کتابه. من این کارو نمی‌کنم.

__ سول می‌دونه که نمی‌تونه رسماً به تو دستور بده در مقابلِ یه جن از یه سلاح مرگبار استفاده کنی. اون فقط داره به طور غیر رسمی، یه توصیه به تو می‌کنه. توصیه‌ای که به احتمال قوی روی کارت تأثیر مهمی داره. خیلی زنگه، هالی. می‌خواد همه چیزو بندازه گردن تو.

آرتمیس فکری را که در سر همه بود به زبان آورد.

__ این اتفاق نمی‌افتد. این یه گروگان‌گیری ساده نیست. ما با یه گروه سازمان‌یافته طرفیم که دقیقاً می‌دونسته دنبال چی بوده. همه‌ی اونا توی بارسلون بودن و حالا هم این‌جا. اونا برای گرفتن دیوه برنامه‌ریزی کرده بودن، نمی‌دونم نظامی هستن یا نه، ولی شرط می‌بندم موضوع رو علنی می‌کنن تا پول خیلی زیادی گیرشون بیاد. این برای مردم از هیولای دریاچه لانچنس و پاگنده و اون غول برفی که بهش می‌گفتن پتی هم هیجان‌انگیزتره.

فُلی آهی کشید و گفت: «توی هَچل افتادی هالی. بهترین اتفاقی که همین حالا می‌تونه برات بیفته اینه که یه صدمه‌ی جانانه ببینی تا به این بهانه از بازی پِکشنت بیرون.»

هالی آخرین کلمات استاد پیرش را به خاطر آورد. جولیوس روت به او گفته بود «به فکر منفعت خودت نباش، به فکر منافع قوم خاص باش»

__ فُلی، من به دنبال منافع خودم نیستم. بعداً در مِروُدس فکر می‌کنم که چرا، فعلاً باید کمک کرد، درسته؟
سنتور حرف او را تأیید کرد.

__ کاملاً درسته. در هر صورت اولین بار هم نیست که ما داریم جن و پری‌ها رو نجات می‌دیم.
درست است که فُلی صدها کیلومتر زیر زمین بود، ولی لحن مطمئنش باعث شد هالی حس بهتری داشته باشد.
آرتمیس وسط حرف‌شان دوید.

__ شما دو تا بعداً هم می‌تونین قصه‌ها جنگی واسه هم تعریف کنین، ولی فعلاً ما حتی یه کلمه از حرف‌های اینا رو نباید از دست بدیم. اگر زودتر از اینا به مقصد برسیم، برامون یه امتیازه.
حق با آرتمیس بود. حالا وقت درد دل کردن نبود. هالی سریع همه‌ی اطلاعات دستگاه کلاهخودش را خواند و نقابش را به طرف آدمیزادهای زیرش گرفت.

__ فُلی، تصویرشونو داری؟

__ از کریستال هم شفاف تر. در مورد نمایشگرهای جدیدم که با گاز کار می‌کنه گفتم؟
آه بلند آرتمیس از پشت بلندگوها شنیده شد.

__ آره، گفتمی، حالا ساکت باش، سنتور. ما در حال انجام یه مأموریتیم، یادته؟

__ هر چی تو بگی، بچه خاکی. هی، نگاه کن، دوست دخترت داره یه چیزی می‌گه.

آرتمیس گنجینه‌ی وسیعی از محفوظات ذهنی در مورد متلک‌های گزنده در اختیار داشت، اما هیچکدام از آن‌ها جوابگوی توهین دوست دختر نبود. گرچه مطمئن هم نبود که اصلاً این توهین بود یا نه. یا اگر بود، به کی توهین شده بود، به او یا به دختره؟

*

دختر طوری فرانسه حرف میزد که فقط یک فرانسوی می‌توانست این‌طور صحبت کند.

__ قانوناً ما هیچ جرمی مرتکب نشدیم. چه‌طور می‌شه چیزی رو دزدید که وجود نداره؟ فکر نکنم تا حالا کسی ماری گل‌من رو متهم به دزدیدن ذرات بنیادی کوارک کرده باشه، با وجودی که آگاهانه میلیاردها از اونارو توی جیبش این‌ور و اونور می‌برده.

دختر نخودی خندید، که باعث شد عینکش دوباره از روی بینی‌اش لیز بخورد.

کس دیگری نخندید، به جز یک پسر ایرلندی که سیصد و بیست کیلومتر آن‌طرف‌تر در فرودگاه بین‌المللی فونتانا رُزا آن‌ها را استراق‌سمع می‌کرد و حالا داشت سوار آخرین پرواز آلیتالیا می‌شد که به رُم می‌رفت. آرتمیس پیش خودش استدلال کرده بود که رُم به نسبت سیسیل هم تقریباً در مرکز ایتالیا قرار دارد و هم شهر مهم‌تری است. بنابراین هر جا که دیو را می‌بردند، اگر از رُم پرواز می‌کرد خیلی سریع‌تر به آنجا می‌رسید. آرتمیس گفت: «بد نبود.» بعد این لطیفه را برای باتلر هم گفت.

__ البته من زیاد باهاش موافق نیستم، ولی، خب لطیفه بود دیگه، سخنرانی در مورد فیزیک کوانتوم نبود که.

باتلر ابروی چپش را بالا داد و گفت: «اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می‌کردم، مثل این‌که تو زیاد باهاش موافق نبودی.»

در قطار، یکی از مردها، همانی که به‌طور معجزه‌آسایی پایش خوب شده بود، سر جایش کمی جا به جا شد و گفت: «مینروا، کی می‌رسیم نیس؟» همین جمله‌ی کوچک حکم معدنی طلا از اطلاعات را برای آرتمیس داشت که به حرف‌های شان گوش می‌کرد. اول این‌که، اسم دختر مینروا بود، اسم ایزدبانوی خرد و مهارت فنی و اختراع رومی‌ها. تا این‌جا که به نظر می‌رسید اسم کاملاً مناسبی است. دوم، مقصدشان شهر نیس در جنوب فرانسه بود. و سوم، مثل این‌که همه‌کاره همین دختر است. چه عجیب.

دختر، که هنوز به خاطر لطیفه‌ی کوارکشی لبخند می‌زد، یک‌دفعه عصبانی شد.

__ اسم بی‌اسم، یادت رفت؟ همه‌جا پر از گوشه. اگه حتی یه نفر از یه قسمت کوچیک نقشه مون مطلع بشه، تمام زحمت‌هایی که کشیدیم نابود می‌شه.

سروان هالی شورت فکر کرد «دیگه خیلی دیره، دختره‌ی خاکی. آرتمیس فاول حالا دیگه کلی چیز در موردت می‌دونه. حالا بگذریم از فرشته‌ی نگهبان خودم، فُلی.»

هالی از صورت دختر فوری یک تصویر نزدیک گرفت.

__ مایه عکس و یه اسم داریم، فُلی. برات کافیه؟

سنتور جواب داد: «باید باشه. عکس مردها رو هم دارم. فقط یه خرده وقت می‌خوام که توی پایگاه اطلاعاتی‌ام یه کمی بگردم.»

زیر پای هالی، مردی که بارسلون بود، همان‌طور که زیپ کیف گلف را باز می‌کرد، گفت: «باید یه نگاهی به چوب گلف‌هام بندازم ببینم جابه جا نشده باشن، اگه سر جاشون نبودن، شاید یه چیزی کردم اون تو تا این قدر تکون نخورن.»
مرد دستش را توی کیف کرد و بعد از یکی دو ثانیه که اطراف را لمس کرد، دست کوچکی را از آن تو بیرون آورد و نبضش را گرفت.

__ خوابه. همه چیز خوبه.

مینروا گفت: «خوب شد. حالا بهتره همه بخوابن، سفرمون طولانیه. من یه کمی بیدار می‌مونم، چون می‌خوام کتاب بخونم. چهار ساعت دیگه نفر بعدی می‌تونه بقیه‌ی کتابو بخونه.»

هر سه مرد سرشان را تکان دادند، ولی هیچ‌کس دراز نکشید که بخوابد. همان‌طور سر جایشان نشستند و طوری به کیف گلف زل زدند که انگار یک دیو تویش است.

✱

آرتمیس و باتلر با خط هوایی فرانسه خودشان را به نیس رساندند و تقریباً ساعت ده بود که در هتل نِگِرِسکو اتاق گرفتند و حالا داشتند در لابی هتل کیک و قهوه می‌خوردند.

هالی مثل آن‌ها خوش‌شانس نبود. او هنوز روی قفسه‌ی چمدان‌های قطار دراز کشیده بود. البته نه همان قفسه‌ی قبلی. این سومین قفسه‌اش بود. اولی در همان قطار رُم بود، بعد مونْت کارلو، و حالا هم که بالاخره داشتند به نیس می‌رفتند.

آرتمیس داشت با انگشت کوچکش حرف می‌زد که لرزش‌های ناشی از صحبت کردنش را به تلفن اجنه‌ای که رو به کف دستش بود منتقل می‌کرد.

__ هیچ اشاره‌ای به مقصد نهایی‌شون نکردن؟

هالی با صدایی خسته و کلافه جواب داد: «هنوز هیچی. این دختره‌ی فسقلی این سه تا مرد گنده رو با انگشت کوچیکش می‌چرخونه. جرات ندارن یه کلمه حرف بزنن، از دراز کشیدن این تو خسته شدم. احساس می‌کنم یه سال تمامه که این‌جا دراز کشیدم. شما دو تا دارین چه کار می‌کنین؟»

آرتمیس خیلی آرام فنجان قهوه‌ی بدون کافئینش را روی میز گذاشت.

__ ما الان توی کتابخانه‌ی نیس هستیم. داریم سعی می‌کنیم اطلاعاتی در مورد این مینروا به دست بیاریم. شاید این اطراف ویلا داشته باشه.

هالی گفت: «ا، جدی؟ ولی من خواب شما دو تارو دیدم که توی ساحل نشستین و دارین چای می‌خورین، در حالی که من بیچاره دارم این جا عرق می‌ریزم.»

شش متر آن طرف‌تر از جایی که آرتمیس نشسته بود، امواج مثل رنگی زمردین که از سطلی بیرون بریزد، روی ساحل پخش شدند.

آرتمیس چشمکی به باتلر زد و گفت: «چای؟ اونم توی ساحل؟ هالی، ما وقت این جور خوشگذرونی‌ها رو نداریم. مثل این که یادت رفته کارمون چه قدر مهمه.»

__ مطمئنی توی کتابخونه هستی؟ احساس می‌کنم صدای آب می‌شنوم.

آرتمیس لبخند زد.

__ آب؟ چه حرف‌ها. تنها چیزی که این جاست، یه مشّت کتابه.

__ آرتمیس تو داری می‌خندی؟ نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم اون خنده‌ی از خود متشکرت روی لب‌هاته.

فُلی روی خط آمد.

__ هالی، زدم تو خال. یه خرده طول کشید، ولی ردّ دختره رو پیدا کردم.

لبخند آرتمیس ناپدید شد. وقت کار بود.

__ کیه، فُلی؟ صادقانه بگم، خودم هم تعجب کردم چه طور نمی‌شناسمش.

__ اسمش مینروا پارادیزوه. دوازده سالشه و اهل کانی سورمر جنوب فرانسه است. اون مرد عینکیه پدرشه. گاسپارد پارادایزو پنجاه و دو ساله. جراح پلاستیکها و اصلیتش برزیلیه. یه بچه‌ی دیگه هم داره، یه پسر، به اسم بو که پنج سالشه. مادرشون یه سال پیش اونارو ترک کرده. الان ماریسی زندگی می‌کنه.

آرتمیس حسابی گیج شده بود.

__ گاسپارد پارادایزو جراح پلاستیکه؟ پس چرا بیشتر از این نتونستی در موردش اطلاعات به دست بیاری؟ حتماً یه عکسی، سابقه‌ای چیزی ازش یه جایی هست.

__ فقط همین، توی شبکه هیچ عکسی ازش نبود. حتی توی روزنامه‌های محلی هم نبود. طوری که حتی احساس کردم یکی خیلی حساب شده و با برنامه‌ریزی تمام اطلاعاتی رو که در مورد این خانواده وجود داشته پاک کرده.

__ ولی هیچ کس نمی‌تونه از دست تو در بره، مگه نه فُلی؟

__ کاملاً درسته. من یه جست و جوی حسابی کردم و توی بایگانی تلویزیون فرانسه یه فیلم از مینروا پارادایزو پیدا کردم که وقتی چهار سالش بوده توی مسابقه ی کشوری هِجی کردن برنده شده. وقتی اسم داشته باشی، دیگه بازیابی اطلاعات پاک شده کاری نداره. آرتمیس این دوست دختر تو برای خودش مُخیه. چند سال پیش دبیرستانو تمام کرده و در حال حاضر داره هم‌زمان دو تا رشته‌ی کاملاً متفاوت رو می‌خونه. فیزیک کوانتوم و روان‌شناسی. تازه فکر کنم با یه اسم مستعار، دکترای شیمی هم گرفته.

هالی قبل از اینکه فُلی یک متلک دوست دختری دیگه به آرتمیس بیندازد، وسط حرفش دوید.

__ اون دو تا مردها چی؟

__ اون که مال آمریکای لاتینه، اسمش خوئان سوتوست. یه نگهبان معمولیه زیاد حرفه‌ای نیست، مهارت چندانی نداره. در مورد این یکی اصلاً جای نگرانی نیست.

__ اون که تیراندازی کرد چی؟

__ اون چوب زیر بغلیه اسمش بیلی کونگه. از اون خلاف‌های نابِه. یه فایل برای کلاهیخودت می‌فرستم.

یک ثانیه بعد با صدای دینگ، اطلاعات به کلاهیخود فرستاده شده بود. هالی فایل را در صفحه نمایش کلاهیخودش باز کرد. تصویر سه‌بعدی کونگ در بالای گوشه‌ی چپ نقاب کلاهیخود خیلی آرام شروع کرد به چرخیدن، هم‌زمان سوابق جنایی‌اش هم جلوی چشم‌های هالی حرکت کرد.

آرتمیس گلویش را صاف کرد و گفت: «فُلی، مثل این که من کلاهیخود ندارم.»

فُلی با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «آخی، آرتمیس کوچولو. می‌خوای برات بخونم؟»

__ اگه مغز بزرگ شما بتونه از واژه‌های ساده استفاده کنه، ممنون می‌شم.

__ به روی چشم. بیلی کونگ، توی سیرک بزرگ شده و یه چشم‌شو وقتی با یه ببر کشتی می‌گرفته، از دست داده...

آرتمیس نفس عمیقی کشید و گفت: «فُلی، خواهش می‌کنم، واسه لطیفه تعریف کردن وقت نداریم.»

سنتور یک‌دفعه گفت: «چه طور واسه مسخره‌بازی‌های خودت که می‌گی توی کتابخونه هستی داریم؟ خيله خُب، باشه، مهم نیست. بورن جونا لی، تقریباً هفتادسالشه. اصلیتش تایوانیه و اسم مادرش آنی. یه برادر بزرگ‌تر داشته به اسم اریک که توی یه دعوای خیابونی کشته شده. با مادرش یه مدتی می‌رن شینچو، جنوب تایپه. بعدها کونگ هم می‌ره توی این دسته‌های خیابونی و یه آفتابه‌دزد می‌شه. توی دهه ی نوده با شریکش بحثش می‌شه و کم‌کم دعواشون بالا می‌گیره کونگ با یه چاقوی آشپزخونه رفیق شو می‌کشه. هنوز حکم بازداشتش به قوت خودش باقیه. البته تحت عنوان جونا لی.»

هالی تعجب کرده بود. به نظر می‌رسید کونگ آدم بی‌آزاری باشد. تقریباً لاغر بود و موهای رنگ‌شده‌ی سیخ‌سیخی‌ای داشت. بیشتر شبیه پسرهایی بود که عضو گروه‌های خیابانی هستند تا یک مرد جافتاده. فُلی ادامه داد: «بعد می‌ره پاریس و اسمشو عوض می‌کنه. ورزش‌های رزمی یاد می‌گیره و صورت‌شو با جراحی پلاستیک تغییر می‌ده، ولی نه اون قدر که بتونه از رایانه ی من فرار کنه.»

آرتمیس تلفنش را پایین آورد و با باتلر حرف زد.

__ بیلی کونگ؟

مرد محافظ نفش را محکم بیرون داد و گفت: «مرد خطرناکیه. برای خودش یه گروه کوچیک تعلیم‌دیده هم داره که به عنوان محافظ شخصی در استخدام کسانی در میان که زندگی‌های خطرناک و ماجراجویانه‌ای دارن. شنیدم کارهای غیرقانونی رو کنار گذاشته و برای یه دکتر توی اروپا کار می‌کنه.»

آرتمیس گفت: «کونگ توی قطاره. همونیه که چوب زیر بغل داشت.»

باتلر با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد. کونگ در جمع تبهکاران از شهرت خوبی برخوردار نبود. این مرد پای‌بند به هیچ کدام از اصول اخلاقی نبود، هر کاری که به او پیشنهاد می‌کردند با کمال میل می‌پذیرفت و برای دستمزد خوب حاضر بود تن به هر کار ناخوشایندی بدهد. کونگ فقط یک قانون داشت: تا وقتی کار تمام نشده دست از کار نمیکشی.

__ اگه بیلی کونگ هم هست، پس همه چیز چند درجه خطرناک‌تر می‌شه. باید اون دیوه رو هر چه زودتر نجات بدیم.

آرتمیس تلفن را بالا برد و گفت: «موافقم. فُلی، نشونه‌ای ازشون داری؟»

__ گاسپارد پارادایزو یه کاخ ییلاقی داره توی وانس، بیست دقیقه با نیسی فاصله داره.

آرتمیس با یک جرعه قهوه‌اش را تمام کرد.

__ خیاله خب، هالی. اون جا می‌بینمت.

آرتمیس بلند شد و کت و شلوارش را مرتب کرد.

__ باتلر، دوست عزیزم، این‌طور که معلومه احتیاج به چند تا وسیله داریم تا اونا رو زیر نظر داشته باشیم. توی نیس کسی رو میشناسی که این لطف رو به ما بکنه؟

باتلر با یک ضربه ی در تلفن همراهش را که از یک بیسکویت نازک‌تر بود، باز کرد و گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

جنوب فرانسه، دهکده‌ی کوچک تورت سوق لو

تورت سوق لو دهکده‌ی صنعتی کوچکی است که در دامنه‌ی ساحلی آلپ واقع شده است. کاخ بیلاقی پارادایزو خیلی بالاتر از این دهکده، روی قله‌ای صاف و زیر خط برفی رشته کوه بود.

این کاخ بیلاقی در اصل دژی متعلق به قرن نوزدهم بود، ولی به طور کامل تعمیر و بازسازی شده بود. دیوارها از سنگ‌های محکمی ساخته شده بودند و شیشه‌ی پنجره‌ها نور را منعکس می‌کردند و احتمالاً ضدگلوله بودند و همه‌جا پر از دوربین بود. جاده‌ی که به کاخ منتهی می‌شد، مثل بقیه‌ی جاده‌های مناطق کوهستانی بود؛ باریک و پرپیچ و خم. در قسمت جنوبی ساختمان، برج دیده‌بانی‌ای قرار داشت که با دیدی ۳۶۰ درجه به نگهبان این امکان را می‌داد که هر رهگذری را که به آن‌ها نزدیک می‌شد شناسایی کند. چند مرد در زمین‌های محوطه‌ی اطراف ساختمان اصلی گشت می‌زدند و باغ پر از تپه‌های پوشیده از چمن بود، ولی بلندی‌شان در حدی نبود که کسی بتواند پشت آن‌ها پنهان شود.

آرتمیس و باتلر پشت دسته‌ای بوته پناه گرفته بودند که در شیب دامنه‌ی قله بود و باتلر با دوربین دوچشمی قوی‌ای عمارت را زیر نظر داشت.

مرد محافظ گفت: «فکر کنم این‌جا رو یه بار توی یکی از فیلم‌های جیمز باند دیدم.»

__ برای تو که کاری نداره؟

باتلر اخم کرد.

__ آرتمیس، من یه محافظ شخصی ام. درسته که قفسه‌ی سینه‌ام ضدگلوله است، ولی متخصص ورود به دژ که نیستم.

__ تو منو از جاهای امن‌تر از اینم نجات دادی.

محافظ تأیید کرد: «درسته. ولی من جاسوس داشتم، یکی که از توی ساختمان بهم اطلاعات می‌داد تازه، اون موقع‌ها هم خیلی خشن بودم. اگه تو راضی بشی کنار بکشیم، همین حالا می‌تونیم از این‌جا بریم، بدون این که بی‌جهت برای خودمون دردسر درست کنیم.»

آرتمیس آرام روی بازوی باتلر زد.

__ دوست عزیزم، ما نمی‌تونیم کنار بکشیم.

باتلر آهی کشید و گفت: «درسته، نمی‌تونیم.»

بعد دوربین را به آرتمیس داد و گفت: «از سمت غرب شروع کن و کم‌کم بیا سمت شرق.»

آرتمیس دوربین را جلوی چشم‌هایش گرفت و تنظیمش کرد.

__ یه گشت دونفره می‌بینم.

__ مالِ شرکت خصوصی سوتو هستن. احتمالاً اسلحه‌ای نمی‌بینی، ولی زیر کُت‌شون قلنبه است. جزو اولین درس‌های آموزشی محافظین شخصیه. ولی وقتی بیست سی تا از اینا دور ساختمان باشن، خلع‌سلاح کردن‌شون دیگه خیلی سخت می‌شه. حتی اگر هم موفق بشم و این کارو بکنم، پلیسی محلی در عرض چند دقیقه این‌جاست.

آرتمیس دوربین را چند درجه چرخاند.

__ یه پسر بچه هم می‌بینم که لباس گاوچرون‌ها رو پوشیده و سواریه ماشین اسباب‌بازی.

__ پسر پارادیزوه، همون بو. اون مهم نیست. ادامه بده.

__ لب بام هم پر از حسگره.

__ اتفاقاً من در مورد این مُدل خیلی تحقیق کردم. از آخرین مُدل هاست. تلویزیون مدار بسته و اشعه‌ی مادون قرمز و حسگرهای حرکتی و دید در شب رو با هم دارن. کارشون عالیه. تصمیم داشتم سیستم امنیتی عمارت فاؤل رو هم با اینا ارتقا بدم.

دور تا دور کاخ هم بلندگوهای کوچکی کار گذاشته شده بود.

__ سیستم صوتی هم دارن.

باتلر پوزخندی زد و گفت: «آره، سیستم صوتی. اینا پارازیت می‌فرستن. میکروفن‌های ما این‌جا به درد نمی‌خورن، فکر نکنم حتی فُلی هم بتونه از داخل ساختمان چیزی بشنوه.»

هالی کنار آن‌ها قابل رؤیت شد.

__ درست می‌گی. فُلی یکی از ماهواره‌های ما رو از مدار خارج کرده فقط برای این‌که این‌جا رو ببینه، ولی چند ساعت طول می‌کشه تا تنظیمش کنه.

باتلر دستش را از روی دسته‌ی هفت‌تیرش برداشت.

__ هالی، خواهش می‌کنم دیگه این جوری ظاهر نشو. من یه محافظم، ناخودآگاه واکنش نشون میدم. این جوری عصبیم می‌کنی.

هالی لبخند زد و با مشت به ران مرد محافظ زد.

__ می‌دونم، گنده. واسه همین که می‌کنم. فکر کن دارم تمرینت میدم.

آرتمیس فقط چشم‌هایش را به طرف آن‌ها برگرداند.

__ باید بفهمیم اون تو چه خبره. فقط کافیه یکی رو بفروستیم تو.

هالی اخم کرد.

__ من نمیتونم بدون اجازه وارد محل سکونت آدمیزادها بشم. خودت قوانینو می‌دونی. اگه یه جن بدون فراخوان وارد محل سکونت یه آدمیزاد بشه، جادوشو از دست میدی، تازه بعد از چند ساعت بالا آوردن و دل دردهای شدید.

بعد از نبرد تیلِت، فراند، پادشاه قوم خاصی، برای این که جن و پری‌های بازیگوش را از محل سکونت آدمیزادها دور نگه دارد، ممنوعیتی جادویی یا در واقع قوانینی برای آن‌ها وضع کرد. او از جادوگرهایش کمک گرفت تا با طلسمی بسیار قوی خواسته‌ی او را برآورده کنند. هر کس این قوانین را زیر پا می‌گذاشت، هم به شدت بیمار می‌شد و هم جادویش را از دست می‌داد. حالا با گذشت زمان، طلسم ضعیف شده بود، اما هنوز آن قدر قوی بود که باعث تهوع شود و جرقه‌های جادو را ضعیف کند.

__ باتلر چی؟ می‌تونی یکی از ورقه‌های استتاری فُلی رو بندازی روش. این جوری نامرئی میشه.

هالی سرش را تکان داد.

__ توی محوطه پر از هرم‌های لیزره. حتی با ورقه‌های استتاری هم باتلر پرتوهای اونا رو قطع می‌کنه.

__ پس باید بریم سراغ مالچ. اون یه مجرمه، مدت‌هاست که جادوشو از دست داده و دل درد و تهوع نمی‌گیره.

هالی با فیلتر ایکس-ری خودش اطراف را با دقت بررسی کرد.

__ این ساختمون روی صخره‌ی محکمی ساخته شده و دیوارهایش یه متر ضخامت دارن. مالچ امکان نداره بتونه بدون سر و صدا تونل بزنه.

دید ایکس-ری هالی ناگهان اسکلت پسر بچه‌ای را نشان داد که ماشینی برقی را می‌راند. هالی نقاب کلاهخودش را بالا زد تا بو پارادیزو را ببیند که از بین نگهبان‌ها بدون مزاحمت رد می‌شد. هالی همان‌طور که لبخند می‌زد، گفت: «مالچ نمی‌تونه بره اون تو. ولی فکر کنم یکی رو می‌شناسم که می‌تونه.»

فصل ششم

دورف بی‌محابا به یک رستوران می‌رود

زیر زمین

مالچ دیگامز همان‌طور که در بازار هون می‌گشت، با هر قدمی که بر می‌داشت بیش‌تر احساس آرامش می‌کرد. بازار در محله ای فقیرنشین واقع شده بود و با وجود حدود دویست دوربین و یک پاسگاه دائمی پلیس زیر زمین، نسبت مجرمین به مردم عادی، هشت به یک بود.

مالچ فکر کرد، جنبه‌های مورد علاقه‌ی من اینا هستن. یا دست کم قبل از اینکه با هالی کار کنم بودن.

این حرف به این معنا نبود که مالچ از کار کردن با هالی پشیمان است، ولی خُب گاهی وقت‌ها دلش برای روزهای گذشته تنگ می‌شد. وقتی دزدی می‌کرد قلبش انگار به غُل‌غُل می‌افتاد. ترس از گیر افتادن به یک‌طرف، ولی سرخوشی به دست آوردن پول یا مفت هم جای خودش را داشت.

اما قسمت واقع‌بینش فوری به یادش آورد «جون به لب رسیدن های توی زندان هم یادت نره. مثل این‌که یادت رفته همیشه در حال فرار بودی و هیچ دوستی نداشتی.»

حقیقت داشت. زندگی تبهکارانه چندان هم خوش نمی‌گذشت. این نوع زندگی مضراتی هم داشت، مثل ترس، درد و مرگ؛ اما مالچ توانسته بود تا مدت‌ها به آن‌ها بی‌اعتنا باشد. تا این‌که فرمانده جولیوس روت به قتل رسید. تا وقتی فرمانده بود خوش می‌گذشت و این کارها برایش بیش‌تر حکم بازی داشت. جولیوس گربه بود و او موشی که از دستش فرار می‌کرد؛ اما با رفتن جولیوس، برگشتن به زندگی تبهکارانه مثل این بود که یکی با خاطرات فرمانده سیلی به صورتش می‌زند.

اما مالچ با خوشحالی این‌طور نتیجه‌گیری کرد که برای همینه که شغل جدیدمو این‌قدر دوست دارم. باید حواسم باشه هم پلیس زیر زمینو برای خودم نگه دارم، هم با تبهکارهای معروف رابطه‌مو قطع نکنم.

وقتی فُلی چهار نعل وارد شد، مالچ داشت در اتاق انتظارِ بخش هشت تلویزیون تماشا می‌کرد. راستش را بخواهید، مالچ از فُلی خوشش می‌آمد. درست است که هر جا همدیگر را می‌دیدند به هم کلفت و گوشه می‌گفتند، اما با این کار هر دوی‌شان سر حال می‌آمدند.

*

فعلاً، وقت مسخره‌بازی نبود و فُلی فقط تندتند وضعیت بالای زمین را برایش تشریح کرده بود. نقشه داشتند، ولی نقشه‌شان بستگی به مالچ داشت که با هر کلکی شده دودا دی، همان پیکسی قاچاقچی را پیدا کند و به بخش هشت بیاورد.

مالچ گفت: «کار راحتی هم نیست. آخرین باری که دودا رو دیدم، داشت بازیافتی‌های دورفی رو از چکمه هاش پاک می‌کرد. زیاد از من خوشش نمی‌آد. باید یه جوری تحت تأثیرش قرار بدم.»

__ بهش بگو اگه کمک‌مون کنه، یه جن آزاده. خودم شخصاً از توی رایانه پرونده‌شو پاک می‌کنم.

مالچ ابروهای پرپشتش را بالا داد.

__ یعنی اینقدر مهمه؟ واقعاً اینقدر مهمه؟ من این شهر رو نجات دادم، اونم دو بار! ولی هیچ‌کس پرونده‌مو پاک نکرد. این پیکسیه فقط با یه مأموریت، راه‌شو می‌کشه و می‌ره؟ چی گیر من می‌آد؟ تماشای آزادی دیگران؟

فُلّی کلافه یکی از سُم‌هایش را زمین کوبید.

__ تو هم یه حق مشاوره‌ی حسابی گیرت می‌آد. یا یه چیزی توی همین مایه‌ها. ولی به شرطی که این کارو بکنی. حالا، می‌دونی چه‌طوری می‌شه این آقای دی رو پیدا کرد؟

مالچ سوتی زد و گفت: «خیلی سخته. بعد از ماجرای امروز صبح خدا می‌دونه توی چه سوراخی قایم شده. ولی من استاد این کارهام. می‌دونم چه کار کنم.»

فُلّی چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «واسه همینه که بهت پول زیادی می‌دن.»

در واقع، پیدا کردن دودا آن‌قدرها هم که مالچ ادعا کرده بود کار سختی نبود. مالچ قبل از اینکه با دودا دی آن خداحافظی گرم را بکند، یک قرصی ردیاب توی چکمه‌اش انداخته بود.

این قرص‌های ردیاب هدیه‌ی فُلّی بودند. برای این‌که کمکی به کار هالی کرده باشد، چندتایی از وسایل و دستگاه‌های مازادشان را یواشکی به آن‌ها داده بود. این قرص‌ها از ژل‌های چسبناکی ساخته شده بودند که به محض خارج کردن از پوشش آلومینیومی‌شان، شروع می‌کردند به آب شدن و چسبیدن به هر چیزی که با آن‌ها در تماس بودند و رنگ آن‌ها را به خود می‌گرفتند. داخل‌شان فرستنده‌های ریزی بود که تا پنج سال از خودشان تشعشعات بی‌ضرری ساطع می‌کردند. گرفتن رد آن‌ها کار پیچیده‌ای نبود. هر قرص روی بسته‌بندی آلومینیومی‌اش علامت مشخصه‌ای به جا می‌گذاشت، هرگاه یکی از این بسته‌بندی‌ها تشعشعات مربوط به خودش را دریافت می‌کرد، شروع می‌کرد به درخشیدن. حالا هر چه قرص به بسته‌اش نزدیک‌تر بود، درخشندگی‌اش هم بیش‌تر می‌شد.

هالی وقتی قرص‌ها را از جعبه‌شان در آورده بود، به شوخی گفته بود «حمق‌یاب»

و واقعاً هم احمق‌یاب بود. مالچ کم‌تر از ده دقیقه بعد از رفتن بخش هشت، رد دودا دی را تا محله‌ی بازار گرفته بود. دورف حدس زده بود که شکارش یک‌جایی در محدوده‌ی همین بیست متر اطراف باشد. محتمل‌ترین جا رستوران کوچک ماهی فروشی آن طرف خیابان بود. پیکسی‌ها عاشق ماهی هستند. به خصوص ماهی‌های صدف‌دار و به خصوص به خصوص ماهی

های صدف‌داری مثل خرچنگ‌های دراز که جزو ماهی‌های تحت حفاظت هستند. برای همین هم بود که چیزی که دودا قاچاق می‌کرد این قدر خواستار داشت.

مالچ از خیابان رد شد. رستوران واقعاً درب و داغان و کثیف بود. کف آن از تخته‌ی خالی بود و هوا بوی گند ماهی گندیده می‌داد. صورت غذا را روی دیوار و با چیزی که به نظر می‌رسید خون ماهی باشد، نوشته بودند. تنها مشتری آن هم این طور که معلوم بود کنار کاسه‌ای سوپ ماهی خوابش برده بود.

یک پیشخدمت از پشت پیشخانی که بلندی آن تا کمر می‌رسید، به مالچ نگاه کرد و گفت: «یه رستوران دورفی پایین خیابون هست.»

مالچ با لبخندی که دندان‌هایش را نشان می‌داد، گفت: «این که نشد مهمون‌نوازی. شاید من مشتری خوبی بودم.»

پیشخدمت گفت: «فکر نکنم. تا حالا ندیدم دورف‌ها پول غذاشونو بدن.»

حقیقت داشت. دورف‌ها ذاتاً مفت‌خور بودند.

مالچ گفت: «درست حدس زدی. من اصلاً مشتری نیستم. دنبال یکی می‌گردم.»

پیشخدمت به رستوران خالی اشاره کرد و گفت: «اگه این‌جا نمی‌بینیش، پس این‌جا نیست.»

مالچ نشان براق پلیس زیر زمین را که فُلی به آن‌ها داده بود، نشان داد و گفت: «فکر کنم بتونم یه خرده بیش‌تر نگاه کنم.»
پیشخدمت از پشت پیشخان بیرون آمد.

__ منم فکر کنم برای این که حتی یه قدم دیگه جلو بیای، باید حکم کتبی داشته باشی، آقای پاسبان

مالچ پیکسی را کنار زد و گفت: «من از اون جور پاسبان‌ها نیستم، آقای پیکسی.»

مالچ به دنبال علامت‌های دستگاه فرستنده از سالن اصلی رستوران گذشت و بعد از راهرویی کثیف، به دستشویی‌هایی رسید که از سالن هم کثیف‌تر بود. حتی مالچ هم از این همه کثافت صورتش را در هم کشید.

روی در یکی از دستشویی‌ها نوشته بودند: «خراب است.» مالچ به زور خودش را در اتاقک که مناسب هیکل پیکسی‌ها بود جا داد و سریع در مخفی‌اش را پیدا کرد. وقتی به زحمت از درگذشت، خودش را در اتاقی دید که از لحاظ تمیزی و شیک‌ی قابل مقایسه با فضای قبلی نبود. اتاق رختکنی که دیوارهایش با پارچه‌های مخمل پوشیده شده بود و یک پیکسی که با لباسی صورتی آن‌جا نشسته بود.

پیکسی که معلوم بود تعجب کرده، با تردید پرسید: «شما قبلاً جا رزرو کردین؟»

مالچ گفت: «قبل از اون، بگو ببینم به نظر تو در ورودی یه رستوران غیرمجازو توی یه توالت گذاشتن فکر مسخره‌ای نیست؟ منو که گول نزد، در ضمن اشتها هم کور شد.»

مالچ به جای این که منتظر جواب بماند، دولا شد و از زیر درگاهی کوتاهی رد شد که به رستوران مجللی منتهی می‌شد. ده دوازده پیکسی دور چند میز نشسته بودند و با ولع از بشقاب‌هایی که از آن‌ها بخار بلند می‌شد صدف دریایی می‌خوردند. دودا دی پشت میز دو نفره‌ای تنها نشسته بود و خرچنگی را آن‌چنان از وسط دو نیم می‌کرد که انگار از آن متنفر است.

مالچ بدون این که توجهی به نگاه‌های متعجب بقیه‌ی مشتری‌ها کند، به طرف او رفت. بعد دولا شد تا هم سطح صندلی پیکسی شود و گفت: «به فرد به خصوصی داری فکر می‌کنی؟»

دودا برگشت و به او نگاه کرد. اگر هم جا خورده بود، خیلی ماهرانه آن را پنهان کرده بود.

__ آره، به تو، دورف. به نظرم گردن کلفت تو بود که شکستمش.

دودا خرچنگ را توی بشقابش کوید و گوشت‌های سفید آن را به صورت مالچ پاشید.

__ هی، مواظب باش! از بوی گند خرچنگ بدم می‌آد.

دودا این بار از کوره در رفت.

__ تو به این می‌گی بوی گند؟ تو به این می‌گی بوی گند؟ من سه دفعه حمام کردم. سه دفعه! ولی هنوز بوی گند دهن تو رو می‌دم. همچین بوش توی پوستم رفته که انگار بوی عرق خودمه. می‌بینی، دارم تنهایی غذا می‌خورم همیشه دور میزم پر از دوستانم بود، ولی امروز نه. امروز من مثل یه دورف بوی گند می‌دم.

به مالچ اصلاً بر نخورد.

__ هی، کوتاه بیا، کوچولو. یه دفعه دیدی بهم بر خورد.

دودا دور تا دور سالن را نشان داد و گفت: «این جا کسی رو می‌بینی که احساسات تو براشی مهم باشه؟ حالا چه بهت بر بخوره، چه نخوره.»

مالچ نفس عمیقی کشید. اگر زیاده‌روی می‌کرد برایش گران تمام می‌شد.

__ خيله خُب، باشه دودا، زدی تو خال. خیلی زرنگی. قشنگ زدی تو خال. ولی خوب گوش کن، برات یه پیشنهاد دارم.

دودا خندید.

__ تو برای من یه پیشنهاد داری؟ من واسه تو یه پیشنهاد دارم. تا مثل اون خرچنگ از وسط دو نصف نکردم، چرا اون بوی گند دورفی تو برنمی‌داری و گورتو از این جا گم نمی‌کنی؟

مالچ با حالتی که انگار حوصله‌اش سر رفته است، گفت: «خیله خُب دیگه، باشه، فهمیدم، تو خیلی خشنی و یه دورف باید عقل تو کله‌اش نباشه که با تو در بیفته، وگرنه می‌زنی لت و پارش می‌کنی. اگه وقت شو داشتم، می‌نشستم کنارت و هر چه قدر دلت می‌خواست باهات دهان به دهان می‌داشتم، ولی وقت ندارم. یکی از دوستانم حسابی تو دردسر افتاده.»

دودا لبخند پهنی زد و گفت: «چی؟ نکنه این دوستت همون الفه، هالی شورته؟ چون هیشکی مثل اون با اون گوش‌های تیزش دنبال دردسر نمی‌گرده.»

مالچ دندان‌هایش را نشان داد، اما نه به خاطر خندیدن.

__ اتفاقاً بدم نمی‌اومد راجع به اون باهات صحبت کنم. تو با اون مخلوط کنه به دوستم حمله کردی. نزدیک بود بکشیش.

دودا انگشت اشاره‌اش را بلند کرد: نزدیک بود، ولی نکشتمش. فقط یه کمی ترسوندمش. نباید تعقیبم می‌کرد. من که کاری نکرده بودم، فقط چند تا جعبه میگو قاقاق کردم. من قاتل نیستم، کسی رو نمیکشم.

__ آره، تو فقط راننده‌ای.

__ درسته، راننده‌ام.

مالچ کوتاه آمد.

__ می‌بینی، دودا، شانس آوردی. فقط مهارت توی رانندگیه که باعث می‌شه من آرواره‌هامو تا ته باز نکنم و مثل این میگوها که تو بشقابته، تو رو قورت ندم. چون این بار هیشکی نمی‌دونه از کدوم طرف من می‌آی بیرون.

شجاعت دودا فوری از صورتش رنگ باخت.

دودا گفت: «گوش می‌دم.»

مالچ افسار دندان‌هایش را کشید.

__ خُب، پس تو می‌تونی، هر چیزی رو برونی، درسته؟

__ دقیقاً هر چی. حتی اگه مریخی‌ها هم ساخته باشش دودا دی می‌رونتش.

__ خوبه، چون یه پیشنهاد برات دارم. خودم شخصاً باهات موافق نیستم، ولی در هر صورت باید پیغامو بهت برسونم.

__ پس برسون ببینم، بوگندو.

مالچ ناخودآگاه خُر خُر کرد. گروه ماجراجوی کوچکشان تنها چیزی که کم داشت یک بامزه‌ی دیگر بود.

__ فقط می‌خوایم یه روز، یه وسیله‌ی نقلیه رو، برای یه کاری برونی. همین، بعد عفو بهت می‌خورده.

دودا تحت تأثیر قرار گرفت. معامله‌ی جالبی بود.

__ پس تنها کاری که من باید بکنم اینه که یه روز رانندگی کنم و بعد شتر دیدی، ندیدی؟
__ ظاهراً.

دودا با چنگال خرچنگ، روی پیشانی‌اش زد.

__ این قدر ساده س که فکر می‌کنم یه کلکی تو کار باشه.

مالچ شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «راستش فقط، بالای زمینه و به احتمال قوی یه عالمه خاکی مسلح هم دنبالت می‌افتن.»

نیش دودا با وجودی که دهانش پر از گوشت سفید خرچنگ بود، باز شد.

__ آره؟ خُب این که عالیه.

فصل هفتم

فرار بوبو

جنوب فرانسه، کاخ ییلاقی پارادیزو

وقتی مالچ و دودا بیرون تورت سوق لو فرود آمدند، دورف بیچاره حسابی درب و داغان شده بود. سفینه‌ی تخم مرغی شکل تیتانیومی خیلی ماهرانه روی تکه‌ای زمین صاف که فقط کمی از یک تمبر پستی بزرگ‌تر بود، فرود آمده بود.

مالچ همان‌طور که تلوتلو می‌خورد و از در سفینه‌ی تیتانیومی خیلی ماهرانه روی تکه‌ای زمین صاف که فقط کمی از یک تمبر پستی بزرگ‌تر بود، فرود آمده بود.

مالچ همان‌طور که تلوتلو می‌خورد و از در سفینه‌ی تیتانیومی بیرون می‌آمد، با تته‌پته گفت: «این دیوونه است. این پیکسیه دیوونه است! هالی، اسلحه‌تو بده. می‌خوام همین حالا بکشمش.»

دودادی کنار در آمد و تر و فرز روی زمین پرید. به زبان اجنه‌ای گفت: «هی، این سفینه‌هه محشره. از کجا می‌تونم یکی گیر بیارم؟»

ولی وقتی متوجه شد چیزی که فکر کرده بود درخت است، تکان می‌خورد و به یکی از زبان‌های اولیه‌ی خاکی‌ها حرف می‌زند، لبخند روی لب‌هایش اول پژمرد، بعد مرد.

__ فکر کنم، این همون دودا دیه که کلی سر و صدا کرده، مگه نه؟

دودا گفت: «وای، چه خاکی گنده‌ای.»

یک خاکی دیگر گفت: «آره، بزرگه»

این یکی کوچک‌تر بود، در واقع یک پسر بچه، ولی به نظر می‌رسید حتی از آن یکی خطرناک‌تر است.

پیکسی بیچاره از ترس این که اگر مؤدب نباشد خاکی بزرگه می‌خوردش، گفت: «شما به زبان اجنه‌ها صحبت میکنید؟»

آرتمیس گفت: «بله من می‌تونم، ولی باتلر خیلی مسلط نیست. پس اگر اشکالی نداره، انگلیسی صحبت کنیم.»

دودا خوشحال از این که هنوز در مغزش یک ذره جادو باقی مانده تا بتواند از توانایی ذاتی‌اش در صحبت کردن به همه‌ی زبان‌ها استفاده کند، گفت: «بله البته، مسئله‌ای نیست.»

سفینه‌های تخم‌مرغی تیتانیومی را برای بالا آمدن از میان شعله‌های ماگمای هسته‌ی زمین ساخته بودند، ولی دودا و مالچ برای این که میان‌بر زده باشند از میان قله‌های ساحلی آلپ که کوتاه‌تر بودند آمده بودند. چاهک‌های این قله‌ها برای پرواز آماده شده بودند، اما نه برای سفرهایی مثل آمدن روی زمین. به دودا دستور داده بودند که ابتدا سفینه را با موتور روشن تا

بندر کوچکی نزدیک پرن، در سوئیس هدایت کند، بعد آن جا بال‌ها را باز کند و بقیه‌ی راه را با پرواز در ارتفاع کم ادامه دهد؛ اما تا دودا پشت فرمان نشست، به این نتیجه رسید که اگر فقط از روشی اول استفاده کند خیلی سریع‌تر پرواز می‌کند. هالی خیلی خوشش آمده بود.

__ برای یه قاچاقچی خیلی خوب بود. کنترل این سفینه‌ها کار هر کسی نیست.

دودا آرام روی بدنه‌ی تیتانیومی زد و گفت: «بچه‌ی خوبی. فقط باید بدونی چه طوری باهاش کنار بیای.» مالچ هنوز داشت می‌لرزید.

__ فقط همین قدر، فقط همین قدر مونده بود که برشته‌مون کنی! حالا حسابش از دستم در رفته که چند دفعه نزدیک بود له و لورده شیم.

دودا نخودی خندید و گفت: «حساب یه چیز دیگه هم از دست در رفته. این که چند دفعه بالا آوردی.» هالی به چشم‌های دودا زل زد. درست است که داشتند کم‌کم دوست می‌شدند، ولی این باعث نمیشد هالی گذشته را فراموش کند.

هالی برای این که به پیکسی کوچک هم فرصت دفاع دهد، خیلی آرام گفت: «تو داشتی منو می‌کشتی، پیکسی.» __ می‌دونم. واقعاً نزدیک بود بمیری. برای همینه که دیگه وقت‌شه این کارو کنار بذارم. می‌خوام نگاه دوباره‌ای به زندگی‌ام بکنم. فکر کنم باید خیلی از معیارهامو تغییر بدم.

هالی نُچ‌نچی کرد و گفت: «چه حرف‌ها. من که یک کلمه‌شم باور نمی‌کنم.»

دودا گفت: «خودمم همین‌طور. این جمله‌ها رو همیشه توی دادگاه وقتی می‌خوام آزادی مشروط بگیرم ردیف می‌کنم. وقتی لب‌هامو می‌لرزونم و پلک می‌زنم، دیگه ردخور نداره. ولی حالا جدی، به خاطر اون مخلوط‌کنه واقعاً متأسفم جناب سروان. حسابی کلافه‌ام کرده بودی. ولی خطری تهدیدات نمی‌کرد. این دست‌ها پشت فرمون معجزه می‌کنن.» هالی دیگه ادامه نداد. دامن‌زدن به کینه‌ها فقط مأموریت‌شان را سخت‌تر از سخت می‌کرد. غیر از این، دودا حالا فرصت داشت جبران کند.

باتلر، مالچ را بلند کرد تا روی پاهایش بایستد.

__ مالچ، چه‌طوری؟

مالچ چشم‌غره‌ای به دودا رفت و گفت: «اگه این سرگیجه دست از سرم برداره، حالم خوبه. این سفینه‌ها رو فقط برای یه نفر ساختن. من مجبور شدم این میمونو چند ساعت تمام بغل کنم. هر وقت از یه دست‌انداز رد می‌شدیم، با کله‌اش یکی می‌زد تو صورتم.»

باتلر به دوست دورفش چشمک زد.

__ چه‌طوره این جور ی به موضوع نگاه کنی. یه بار تو به اون چسبیدی، حالا اون باید به تو بچسبه.

دودا یک‌دفعه گفت: «بچسبم؟ به اون؟ واسه چی باید بچسبم به اون؟»

مالچ دست‌های پشمالویش را به هم مالید و گفت: «وای که چه قدر خوش می‌گذره.»

همه کنار هم در خندقی کم‌عمق نشستند که به عمارت بیلاقی دید داشت. زمین جلوی روی‌شان شیب کمی داشت و با درخت‌های کهنسال زیتون پوشیده شده بود. سطح خاک، خشک و نرم بود و به نظر مالچ مزه‌اش بد نبود.

مالچ مشتی سنگ‌ریزه را از دهانش تُف کرد و گفت: «آب کوه‌های آلپ خیلی خوبه. بوی زیتون هم طعم خاکو بهتر می‌کنه» آرتمیس خیلی خونسرد گفت: «خوبه، خیلی خوبه. ولی من فقط می‌خوام بدونم می‌تونی تا چاه فاضلاب بری؟»

دودا با حالتی عصبی گفت: «چی؟ چاه؟ چاه فاضلاب دیگه از کجا پیدا شد؟ ببینید، من توی هیچ فاضلابی نمی‌رم. معامله هم بی معامله.»

آرتمیس حرف او را تصحیح کرد.

__ توی چاه فاضلاب نه. پشت اون. چاه فاضلاب تنها حفاظیه که از همه به کاخ نزدیک‌تره.

هالی داشت از پشت نقاب کلاهخودش منطقه را به دقت بررسی می‌کرد.

__ چاهو تا اون‌جا که ممکنه نزدیک ساختمان کنن. بعد از اون دیگه همه‌اش سنگه. ولی یه رگه‌ی کلفت خاک خوشگل داری که تو رو تا چاه می‌بره. تنها کاری که باید بکنی اینه که اون پسر رو که کلاه کابوی گذاشته و پشت چاهه با یه بسته شکلات گول بزنی... بقیه‌اش دیگه با دوداست.

__ بعد چی؟ با اون ماشین اسباب‌بازی که نمی‌شه تند رفت.

__ لزومی هم نداره که بری، دودا. تو فقط باید توی خونه با این ماشین بگردی و هر جا که یه سیم دستگاه فیلم‌برداری دیدی، اینو دورش بیچی.

هالی مقداری سیم خاردار به دودا داد.

__ این یه نوع فیبر نوریه. وقتی نصبش کنی، دیگه دوربین فیلم‌برداری شون تحت اختیار ماست.

مالچ گفت: «پس شکلات چی؟»

آرتمیس یک بسته شکلات تخته‌ای را که توی زرورق سبز بود، به او داد.

__ بیا. باتلر از مغازه‌ی روستا خریده. شکلات مرغوبی نیست، حتی هفتاد درصد هم کاکائو نداره، ولی کار ما رو راه می‌ندازه.

مالچ پرسید: «بعد که پسر شکلاتو خورد چی؟ باهاش چه کار کنم؟»

هالی گفت: «صدمه‌ای بهش نمی‌زنی. فقط چند دقیقه‌ای سرگرمش کن.»

__ سرگرمش کنم؟ چه طوری سرگرمش کنم؟

آرتمیس گفت: «از نبوغ دورفی‌ات استفاده کن. بچه‌های کوچیک کنجکاون، سنگ بخور. باد در کن، مطمئناً بو کوچولو سر جاش می‌خکوب می‌شه.»

__ نمی‌شه با یه صاعقه تمومش کنم؟

هالی وحشتزده گفت: «مالچ!»

— منظورم این نیست که بکشمش، فقط چند دقیقه بی‌هوشش کنم. بچه‌ها خوش‌شون می‌آد بخوابن، دلش هم بخواد که می‌خوابونمش.

هالی گفت: «اگه بخوابه خوبه، ولی من سلاحی ندارم که روی بچه کاربرد داشته باشه، پس چاره‌ای نداری که چند دقیقه سرگرمش کنی.»

مالچ گفت: «من همیشه همه رو شیفته‌ی خودم کردم. ولی اگه اوضاع خراب شد، یه لقمه‌ی چپش می‌کنم.»
بعد با نیش باز به قیافه یا وحشتزده‌ی هالی نگاه کرد.

— شوخی کردم. من هیچ‌وقت بچه‌خاکی‌ها رو نمی‌خورم، خیلی استخوانی‌ان.

هالی با آرنج به آرتمیس که کنارش بود، زد.

— مطمئنی نقشه‌ات خوبه؟

آرتمیس گفت: «طرح اولیه‌اش از خودت بود. ولی آره، مطمئنم. کارهای دیگه هم هست، ولی وقت نداریم. مالچ هم همیشه از خودش ابتکار عمل‌هایی داشته. مطمئنم مایوس‌مون نمی‌کنه. آقای دی هم همین‌طور، آزادی‌اش بستگی به این کار داره. انگیزه‌ی خوبی برای تلاش کردنه.»

مالچ گفت: «وراجی دیگه بسه. من کم‌کم دارم می‌سوزم. خودتون که می‌دونین پوست ما دورف‌ها احساسه.» بعد ایستاد و دکمه‌های پشت شلوارش را باز کرد.

— خپله خُب دیگه، پیکسی. پیر بالا.

قیافه‌ی دودا دیدنی بود.

— مطمئنی؟

مالچ آهی کشید و گفت: «معلومه که مطمئنم. آخه از چی می‌ترسی؟ این فقط یه باسنه.»

— آره، ولی داره بهم لبخند می‌زنه.

— خُب شاید از دیدنت خوشحاله. فکر کنم بهتره بخنده تا عصبانی باشه.

هالی با مشت محکم به شانه‌ی مالچ زد.

مالچ همان‌طور که شانه‌اش را می‌مالید، گفت: «خیلی عادت بدی داری. وقتی می‌خوای عصبانیت‌تو خالی کنی حتماً باید یکی رو بزنی. چرا نمیری دکتر خودتو درمان کنی؟»

— می‌شه این بحث مسخره رو تموم کنید؟ وقت‌مون تنگه.

— باشه. زودباش، پیکسی، پیر بالا. قول میدم گازت نگیره.

باتلر پیکسی را بلند کرد و پشت مالچ گذاشت و به او نصیحت کرد: «فقط پایینو نگاه نکن، دیگه خیالت راحت باشه.»

دودا زیر لب غرغر کرد.

__ گفتنش واسه تو راحت، تو که نمی‌خواهی سوار این گردباد بشی. دیگامز، توی رستوران چیزی راجع به این کارا نگفتی.

آرتمیس به کوله‌پشتی پیکسی اشاره کرد و گفت: «آقای دی، حتماً به این احتیاج دارین؟ فکر کنم مزاحم‌تون باشه.»

دودا تسمه‌های کوله‌پشتی را محکم کشید.

__ وسایل کاره، پسرهای خاکی. هر جا من برم، اینا هم می‌رن.

آرتمیس گفت: «باشه. یه نصیحت‌تون کنم، سریع می‌رین تو و می‌یاین بیرون.»

دودا چشم‌هایش را گرداند.

__ وای، واقعاً که چه نصیحتی. تو باید یه کتاب بنویسی.

مالچ نخودی خندید.

__ چه کتابی می‌شه!

آرتمیس ادامه داد: «و به هیچ عنوان با بقیه‌ی افراد خانواده کاری نداشته باشین. به خصوص با اون دختره، مینروا»

__ افراد خانواده و مینروا. فهمیدم. زود باش، اگه قراره بریم، بریم. وگرنه اعصابم می‌ریزه به هم.

دورف آرواره‌هایش را با چند تق بلند تا ته باز کرد، بعد سرش را داخل یک کپه خاک کرد. واقعاً دیدنی بود، آرواره‌ها مثل داس خاک را خرت و خرت کردند و تونلی را برای دورف و مسافرش حفر کردند. دودا چشم‌هایش را محکم بسته بود و از قیافه‌اش معلوم بود که حسابی شوکه شده است.

یک دفعه داد زد: «وای، خدایا. بذار بیام پایین، بذار بیام...»

ولی دیگر رفته بودند و زیر لایه‌ای از خاک لرزان مدفون شده بودند.

هالی سینه‌خیز از بالای زمین دنبال‌شان کرد و از پشت نقاب کلاهخود، پیشرفت‌شان را زیر نظر گرفت.

__ دیگامز خیلی سریعه. تعجبم اینه که چه طور تونستیم بگیریمش.

آرتمیس خودش را به او رساند.

__ امیدوارم به اندازه‌ی کافی سریع باشه. همینو کم داریم که مینروا پارادیزو یه دورف و یه پیکسی هم به مجموعه‌ی اجنه هاش اضافه کنه.

*

مالچ زیر زمین احساس خوبی داشت. آن جا زیستگاه طبیعی‌اش بود. انگشت‌هایش لرزش آهنگین زمین را حس می‌کردند و این او را آرام می‌کرد. موهای زبر ریشش که در واقع دسته‌ای حسگر بودند، درون خاک رُس و شکاف‌های آن نفوذ می‌کردند، صداهایی از خود بیرون می‌فرستادند و اطلاعات را جمع‌آوری می‌کردند و به مغز مالچ مخابره می‌کردند. می‌توانست زمین

کندن خرگوش‌ها را که سمت چپش و پانصد متر آن طرف‌تر بودند، حس کند. شاید موقع برگشت، برای عصرانه، یکی از آن‌ها را قورت می‌داد.

دودا به خاطر جان عزیزش محکم به او چسبیده بود. از تعجب ماتش برده بود. می‌خواست فریاد بزند، ولی برای این کار باید دهانش را باز می‌کرد که به هیچ عنوان امکان نداشت.

درست زیر شست‌های پای دودا، از پشت مالچ بدون وقفه مخلوطی از خاک و هوا بیرون می‌آمد و آن‌ها را درون تونل به جلو هل می‌داد. دودا گرمایی را که از این انفعالات در اطراف پاهایش پخش می‌شد، حس می‌کرد. هر از گاهی، نوک چکمه‌های پیکسی پایین می‌آمدند و بیش از حد به پشت دورف که مثل لوله‌ی آگزوز داغ بود، نزدیک می‌شدند. دودا باید سریع آن‌ها را بالا می‌گرفت، وگرنه دیگر شست پا نداشت. فقط یک دقیقه طول کشید تا به چاه فاضلاب رسیدند. مالچ خودش را از زمین بیرون کشید و مژه‌های کلفت پیچ‌دارش را به هم زد تا خاک را از چشم‌هایش بتکاند. کرمی را تف کرد و گفت: «رسیدیم.»

دودا خودش را از سر دورف بالا کشید و یک دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی جیغ کشیدنش را بگیرد. بعد از چند نفسی عمیق، آن قدر آرام گرفت که بتواند سر مالچ غر بزند.

__ خیلی کیف کردی، نه؟

مالچ آرواره‌هایش را بست، بعد باقی مانده‌ی گاز تونلی را که در معده‌اش بود بیرون داد و روی زمین پرید.

__ مثل خودت. فرض کن داشتی سفینه‌سواری می‌کردی.

__ چه‌طوره تو هم فرض کنی، هنوز به خاطر قورت دادنم یکی طلب منه؟

این یکه به دو، با وجود فوری بودن مأموریت‌شان، احتمالاً همین طور ادامه می‌یافت، اما در همین لحظه پسر کوچکی که سوار یک ماشین برقی اسباب‌بازی بود با سر و صدا از پشت چاه بیرون آمد

__ سلام. اسم من بو پارادایزئه. شما هیولا هستین؟

دودا و مالچ لحظه‌ای خشک‌شان زد، اما بعد نقشه یادشان آمد. مالچ خوشحال از این‌که هنوز یک ذره جادو دارد که فرانسه صحبت کند، گفت: «نه پسر کوچولو.»

بعد سعی کرد لبخند محبت‌آمیزی بزند، ولی متأسفانه قبلاً جلوی آینه خوب تمرین نکرده بود.

__ ما جن شکلاتیم و برات یه جایزه‌ی مخصوص آوردیم.

مالچ بسته‌ی شکلات را تکان داد، به این امید که با این کار پسر متوجه ارزان بودن آن نشود.

پسر بچه از ماشینش پایین آمد و گفت: «جن شکلات؟ کاشکی این شکلات بدون شکر باشه، چون من وقتی شکر می‌خورم خیلی ناآروم می‌شم. بابا می‌گه بدون شکر هم خیلی شیطونم، ولی باز هم دوستم داره.»

مالچ روی بسته را خواند. فقط هجده درصد شکر داشت.

__ آره. بدون شکره. می‌خوای یه تیکه بخوری؟

بو تمام شکلات را گرفت و در عرض ده ثانیه دَخلش را آورد.

— شما جن‌ها بو می‌دین، به خصوص تو که پشمالویی. از توالت عمه مورگانا هم که خرابه بیش‌تر بو می‌دی. جن بوگندو. دودا خندید.

— می‌بینی، بچه‌ها همیشه راستشو می‌گن.

— آقای جن شکلات، شما توی یه توالت خراب زندگی می‌کنین؟

مالچ با لبخند گفت: «هی، می‌خوای بخوابی، بچه‌جون؟ دوست داری بخوابی؟»
بو پارادایزو با مشت توی شکم مالچ زد.

— من شب‌ها می‌خوابم، احمق. حالا باز هم شکلات بده! زود باش!

— هی، دیگه نمی‌زنی‌ها! در ضمن، دیگه شکلات ندارم.

بو دوباره به مالچ مشت زد.

— گفتم بازم شکلات بده! وگرنه نگهبانا رو صدا می‌کنم. اون وقت پی‌یر دستشو می‌کنه تو گلو تو روده‌هاتو می‌کشه بیرون. خودش بهم گفت این کارو می‌کنه.

مالچ نخودی خندید و گفت: «خیلی دلم می‌خواد ببینم چه‌طوری می‌خواد دستشو بکنه تو گلوی من.»

بو خوشحال پرسید: «جدی؟ حالا می‌گم بیاد.»

پسر کوچولو مثل برق دوید پشت چاه. مالچ فرصت فکر کردن نداشت، تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که غریزی عمل کند. دورف خیز برداشت و همین‌طور که به طرف پسرک می‌رفت، آرواره‌هایش را تا ته باز کرد.

پسرک فریاد زد: «پی‌یر!»

اما فقط همین یک بار، چون مالچ بعد درسته بلعیدش. تنها چیزی که از او باقی ماند کلاه کابویش بود.

دودا گفت: «قورتش ندی!»

مالچ چند بار پسر را دور لُپش تاب داد و بعد تُفش کرد. بو خیس خیس و خواب بیرون افتاد. مالچ صورت پسر را قبل از اینکه تُفش سفت شود، پاک کرد.

— بزاقت دهنمون آرام‌بخش داره. وسیله‌ی دفاعی ماست در برابر دشمن. دیروز تو نخوابیدی چون سرتو نکردی توی دهنم. وقتی بیدار شه حسابی سرحاله. اینارو هم وقتی سفت شدن، ازش می‌کنم. دودا شانه‌هایش را بالا داد.

— به من چه! هر کار دلت می‌خواد بکن. در هر صورت، من که ازش خوشم نیومد.

صدایی از پشت چاه شنیده شد.

— بو؟ کجایی؟

— باید پی‌یر باشه. تو برو، دنبالت می‌آد.

دودا از بالای دیوارهای چاه سرک کشید. مرد هیکل‌داری داشت به طرف‌شان می‌آمد. درست است که به تنومندی باتلر نبود، اما آن قدر بزرگ بود که پیکسی را زیر یک چکمه‌اش له کند. مرد لباس سرهمی سیاهی پوشیده بود و کلاهی سرش گذاشته بود. دسته‌ی هفت‌تیری از بین دکمه‌های لباسش بیرون زده بود. مرد از گوشه‌ی چشم به طرف چاه نگاه کرد.

به فرانسه گفت: «بو؟ تویی؟»

دودا با صدای بچگانه گفت: «Oui. C'est moi, آره دیگه، خودمم.»

پی‌یر هنوز متقاعد نشده بود. صدا بیش‌تر شبیه یک بچه خوک بود تا بچه‌ی آدمیزاد. پی‌یر جلو آمد و دستش را داخل لباس سرهمی‌اش کرد تا هفت‌تیر را در بیاورد.

دودا به طرف ماشین برقی اسباب‌بازی دوید و سر راه کلاه کابوی پسرپچه را از روی زمین برداشت و سریع سرش گذاشت. پی‌یر حالا حدود ده، دوازده قدم با چاه فاصله داشت و کم‌کم قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کرد.

__ بو؟ زود بیا اینجا، مینروا می‌خواه بری خونه.

دودا از روی کاپوت داخل ماشین پرید. با یک نگاه فهمید که از این ماشین نمی‌تواند توقع داشته باشد سریع‌تر از راه رفتن معمولی حرکت کند، به این ترتیب در وضعیت اضطراری نمی‌شد رویش حساب کرد. پیکسی از کوله‌اش صفحه فرمان سیاه تختی بیرون آورد و روی داشبورد کوچک و پلاستیکی ماشین گذاشت. این یک باتری تقویت‌کن بود، وسیله‌ای که هیچ قاچاقچی محترمی بدون آن پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت. این باتری تقویت‌کن مجهز به رایانه‌ای پرقدرت، همه‌چیز حسگر و یک باتری با سوخت اتمی بود. همه چیز حسگر تراشه‌ی کوچک ماشین را هک می‌کرد و عملکردش را تحت کنترل می‌گرفت. دودا از کنار باتری تقویت‌کن یک سیم خاردار فتری بیرون کشید و سرش را به سیم برق خود ماشین که زیر داشبورد بود، وصل کرد. حالا ماشین اسباب‌بازی با انرژی اتمی کار می‌کرد.

دودا چند بار پدال گاز را فشار داد.

راضی از کار خودش گفت: «حالا این شد یه چیزی.»

پی‌یر از سمت راست چاه پیدایش شد. این خوب بود، چون مالج و بوی خواب سمت دیگر چاه بودند و بد بود، چون درست از پشت سر دودا سر در آورد.

پی‌یر گفت: «بو؟ اتفاقی افتاده؟»

حالا اسلحه‌اش را بیرون کشیده بود و آن را رو به زمین گرفته بود.

پای دودا درست بالای پدال گاز بود، ولی حالا که این گردن کلفت به پشت گردنش زُل زده بود نمی‌توانست آن را فشار دهد. همان‌طور که سعی می‌کرد صورتش را زیر لبه‌ی کلاه کابوی پنهان کند، گفت: «نه... اتفاقی نیفتاده، پی‌یر.»

__ بو، مریضی؟ صدات یه جوری شده.

دودا کمی گاز را فشار داد و چند سانتی‌متر جلو رفت.

__ نه خوبم. فقط دارم مثلاً مثل بچه‌ی آدمیزادها حرف می‌زنم.

پی‌یر هنوز به او شک داشت.

__ بچه‌ی آدمیزادها؟

دودا شانس‌ی گفت: «آره. بچه‌ی آدمیزادها. آخه من از سیاره‌ی دیگه‌ای اومدم زمین و حالا خودمو جای آدمیزادها جا زدم. زود باش برو کنار و گرنه دست‌مو می‌کنم توی گِلوت و روده‌هاتو می‌کشم بیرون.»

پی‌یر یک‌هو خشکش زد. یک لحظه فکر کرد، ولی بعد یادش آمد که این را خودش به او گفته است.

__ ای پسره‌ی بدجنس. مبدا این حرف‌ها رو جلوی منبروا بزنی. اگه بگی دیگه بهت شکلات نمی‌دم.

دودا دوباره گفت: «روده‌هاتو می‌کشم بیرون!»

بعد آرام روی پدال گاز فشار داد و از روی سنگ‌ریزه‌ها گذشت و توی مسیر ماشین‌رو رفت.

پیکسی از کوله‌اش یک آیینیه‌ی محدب چسب‌دار بیرون آورد و آن را به شیشه‌ی جلوی ماشین چسباند. وقتی دید پی‌یر هفت تیرش را غلاف کرد و سر پُستش برگشت، خیالش راحت شد.

دودا همان‌طور با سرعت کم در مسیر ماشین‌رو جلو رفت، با وجودی که این کار برخلاف فطرت قاچاقچی‌گری‌اش بود. روی سنگفرش گرانیته‌ی ناهموار که آهسته می‌راند، دندان‌هایش به هم می‌خوردند. بازخوان دیجیتالی باتری‌اش نشان داد که از یک صدم یک درصد انرژی موتور جدیدش استفاده می‌کند. دودا به موقع به خاطر آورد که صدای باتری تقویت‌کن را قطع کند. فقط همین را کم داشت که صدای الکترونیکی رایانه در مورد رانندگی‌اش به او هشدار دهد.

جلوی در اصلی دو نگهبان ایستاده بودند. وقتی دودا از کنارشان گذشت، حتی درست نگاهش نکردند.

یکی از آن‌ها با نیش باز گفت: «چه طوری، کلانتر»

دودا با شناخت کمی که از بو داشت حدس زد این جواب را بدهد، پس داد زد: «شکلات.»

بعد روی پدال گاز فشار آورد تا ماشین از روی چارچوب در رد شود و بعد از آن روی کف مرمری خانه شروع به رانندگی کرد. تایرها روی سنگ‌های صیقلی براق، لیز می‌خوردند و می‌چرخیدند که کمی نگران‌کننده بود، چون اگر لازم می‌شد سریع فرار کند چند ثانیه‌ی سرنوشت‌ساز را از دست می‌داد؛ اما دست‌کم راهرو به اندازه‌ی کافی عریض بود که در صورت لزوم می‌توانست آن‌جا دور بزند.

دودا در راهرو جلو رفت و از جلوی چند ردیف درخت نخل خیلی بلند که در گلدان کاشته بودند و چندین نقاشی آبستره با رنگ‌های روشن گذشت تا این‌که به انتهای راهرو رسید. دوربینی بالای دری که به سالن اصلی باز می‌شد، کار گذاشته بودند. سیمی از جعبه‌ی آن بیرون آمده بود و وارد لوله‌ای شده بود که درون دیوار کار گذاشته بودند.

دودا از توی ماشین بالا پرید تا دستش به لوله برسد. خیلی شانس آورد، کسی به این کارش اعتراضی نکرد. سیستم امنیتی آدمیزادها واقعاً ضعیف است. اگر الان در هر ساختمان جن‌ها بود تا حالا ده بار با لیزر از او اسکن گرفته بودند. پیکسی سر لوله را کشید تا سیم‌های آن بیرون بیایند. چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید تا تکه‌ی فیبر نوری فیلم‌دار را دور سیم دوربین بپیچد. کارش تمام شده بود. دودا همان‌طور که لبخند می‌زد دوباره سوار ماشین اسباب‌بازی شد. معامله‌ی شیرینی بود. عفو دائم در

ازای فقط پنج دقیقه کار، حالا فقط باید می‌رفت خانه و از آزادی‌اش لذت می‌برد تا وقتی که دوباره یک خلاف جدید می‌کرد و قانون را زیر پا می‌گذاشت.

__ بو پارادیزو، ای موش کوچولو. بیا اینجا، همین حالا!

دودا یک لحظه خشکش زد، بعد از توی آینه‌اش نگاه کرد. پشت سرش دختری دست به کمر ایستاده بود و راهش را سد کرده بود. حدس زد این مینروا باشد. تا آنجا که به یاد می‌آورد، به او گفته بودند حتی‌الامکان از مینروا دوری کند.

__ بو وقت آنتی‌بیوتیک‌ته. نکنه می‌خوای تا ابد عفونت ریه داشته باشی؟

دودا ماشین را روشن کرد و از درگذشت تا از دیدرس دختره‌ی خاکی خارج شود. به محض اینکه پشت در می‌پیچید می‌توانست تخته‌گاز برود.

__ بو بو، چه‌طور جرئت می‌کنی در بری؟

دودا فکر کرد، بوبو؟ واسه /اینم که شده در می‌رم.

پیکسی به امید این که کلکش دوباره بگیرد، گفت: «شکلات.»

ولی اشتباه بزرگی کرد. این دختر صدای برادرش را خیلی خوب می‌شناخت و این صدای او نبود.

__ بوبو، صدات چی شده؟

دودا نفس عمیقی کشید و توی دلش بدو بیراه گفت.

__ عفون-ری-یه.

اما مینروا نپذیرفت. یک بی‌سیم از جیبش درآورد و با قدم‌های سریع به طرف ماشین اسباب‌بازی رفت.

__ پی‌یر، می‌شه لطفاً بیای این‌جا؟ لوئیس و آندره رو هم بیار.

بعد به دودا گفت: «بوبو، همون‌جا بمون. می‌خوام یه شکلات خوشمزه بهت بدم.»

دودا فکر کرد: آره، حتماً یه شکلات و یه سلول سیمانی.

برای یک ثانیه سریع راه‌هایی را که در اختیار داشت بررسی کرد و نتیجه‌گیری کرد. نتیجه‌ای که گرفت، این بود: بهتره همین حالا فرار کنم تا این‌که بگیرنم و تا حد مرگ شکنجه‌ام کنن.

دودا فکر کرد، ما که رفتیم. بعد پدال گاز را تا ته فشار داد و نیرویی معادل صدها اسب بخار را به میل کاردان شکننده‌ی ماشین اسباب‌بازی فرستاد.

تا یک دقیقه‌ی دیگر این ماشین تکه‌تکه می‌شد، ولی تا آن موقع از این دختره‌ی خاکی و قول دروغ‌کی شکلاتش حسابی دور شده بود.

ماشین آن چنان با سرعت از جا کنده شد که باور نمی‌کردی تا چند لحظه پیش حتی ماشین‌ی آن جا بوده باشد.

مینروا سر جایش خشکش زد.

— چی شد؟

چیزی در سمت راست با سرعت داشت نزدیک می‌شد. دودا تا آن‌جا که می‌توانست فرمان را چرخاند، ولی دایره‌ی گردش ماشین اسباب‌بازی بسیار بزرگ بود.

دودا از بین دندان‌های فشرده به هم گفت: «من می‌چرخونمت.»

پیکسی پایش را از روی پدال گاز برداشت تا آن‌جا که می‌توانست به طرف چپ خم شد و با دیوار کنارش برخورد کرد. درست در لحظه‌ی اثبات سنگینی‌اش را سمت راست انداخت و روی پدال گاز فشار داد. ماشین مثل سنگی که از قلاب‌سنگ رها شده باشد پیچ را دور زد.

دودا به محض این‌که صدای زنگ توی سرش قطع شد، فکر کرد: خیلی فشنگ بود. حالا تا قبل از این‌که دختر دوباره پیدایش کند شاید چند ثانیه بیش‌تر فرصت نداشت و خدا می‌داند آن‌وقت چند نفر نگهبان و محافظ بین او و آزادی‌اش را سد خواهند کرد.

دودا در راهرویی بلند و مستقیم بود که به یک اتاق نشیمن ختم می‌شد. از جایی که بود می‌توانست تلویزیون دیواری و لبه‌ی بالای کاناپه‌ی مخمل قرمزی را ببیند. حتماً اتاق با چند پله پایین می‌رفت. اصلاً خوب نبود. ماشین اسباب‌بازی نمی‌توانست یک ضربه‌ی دیگر را تحمل کند.

دختر داد زد: «بوبوکجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟»

اما حالا وقت مراعات کردن نبود باید از این ماشین کوچولو حداکثر استفاده را می‌کرد. دودا پایش را بالای پدال گاز نگه داشت و مسیرش را تا پنجره‌ای که پشت کاناپه‌ی مخمل بود، تعیین کرد. آرام روی داشبورد ماشین زد و گفت: «می‌تونی، کوچولو. تو می‌تونی. پیر و ثابت کن که مثل یه اسبِ اصیل، نجیبی.»

ماشین جواب نداد. هیچ‌وقت نمی‌دادند. گرچه گاهی وقت‌ها، هنگامی که تحت فشار شدید عصبی و فقدان اکسیژن بودند، دودا کاملاً احساس می‌کرد که با سوارشان مشارکت می‌کنند.

مینروا توی راهرو پیچید. داشت با تمام توان می‌دوید و توی بی‌سیمش داد می‌زد. دودا کلمه‌های دستگیر، در صورت لزوم خشونت و بازجویی را شنید که هیچ‌کدام از آن‌ها آینده‌ی خوبی را برای او پیشگویی نمی‌کردند.

چرخ‌های ماشین اسباب‌بازی روی فرش دراز راهرو درجا چرخیدند، بعد ناگهان گیر کردند. فرش شروع کرد مثل نوار یک غلتک، عقبی رفتن. مینروا محکم زمین خورد، ولی باز هم به حرف زدن ادامه داد.

— داره می‌ره کتابخونه. بگیرینش! اگه لازم شد شلیک کنید.

دودا محکم فرمان را چسبید و مسیرش را حفظ کرد. باید هر طور شده از آن پنجره بیرون می‌رفت، چه بسته باشد چه نباشد. با سرعت صد و ده کیلومتر در ساعت وارد اتاق شد و از روی اولین پله پرواز کرد. برای یک اسباب‌بازی بد نبود. دو نگهبان توی اتاق بودند و هر دو داشتند اسلحه‌های‌شان را بیرون می‌کشیدند. ولی تیراندازی نمی‌کردند، چون هنوز مثل این بود که ماشین را یک بچه می‌راند.

دودا فکر کرد: /حمق‌ها! اما اولین تیر به شاسی ماشین برخورد کرد. خيله خُب، خيله خُب، حالا شاید به ماشین تیراندازی کنند.

دودا با قوسی ملایم به طرف پنجره پرواز کرد. دو تیر دیگر یک تکه‌ی پلاستیکی بدنه‌ی ماشین را کند، اما ماشین را از کار نینداخت. فقط یکی از سپرهایش افتاد و باعث شد ماشین همان‌طور که کج و کوله می‌شد از پنجره‌های بسته بیرون برود. دودا همان‌طور که دندان‌هایش را به خاطر برخورد با شیشه به هم فشار می‌داد، فکر کرد، کاشی یکی/ازم فیلم می‌گفت.

برخورد با شیشه تمام بدنش را از نوک پا تا مغز سر به لرزه انداخت. یک لحظه ستاره‌ها جلوی چشم‌های دودا رقصیدند، ولی بعد دوباره کنترل همه‌چیز را در دست داشت و داشت به طرف چاه فاضلاب میرفت.

مالچ منتظرش بود، موهای وحشی سرش با بی‌قراری تکان می‌خوردند.

__ تا حالا کجا بودی؟ تأثیر ضدآفتابم داره تمام می‌شه.

دودا وقت را با جواب دادن هدر نداد. در عوض، از ماشین داغان شده پایین پرید و آینه و باتری تقویت کننده‌اش را از آن کند.

مالچ انگشت تپش را تکان داد

__ کلی سؤال دیگه هم ازت دارم.

تیری از پنجره‌ی شکسته شلیک شد، به دیوارهای چاه فاضلاب برخورد کرد و تکه‌ای از سیمان‌ش را کند.

__ ولی فعلا می‌تونن صبر کنن. بپر بالا.

مالچ برگشت و پشتش را در اختیار دودا گذاشت. دودا بالا پرید و ریش زبر مالچ را چنگ زد.

فریاد زد: «برو! رسیدن!»

مالچ آرواره‌هایش را باز کرد و مثل اژدری پشمالو درون خاک رُس فرو رفت؛ اما مالچ هر چه‌قدر هم که سریع بود، نمی‌توانست در برود. نگهبان‌های مسلح فقط دو قدم با آن‌ها فاصله داشتند. وقتی بو را دیدند که خوابیده است و خیلی آرام خُر خُر می‌کند با تیرهای‌شان کپه‌ی خاک لرزان بالای تونل را سوراخ‌سوراخ کردند. برای این‌که مطمئن شوند، حتی می‌خواستند چند تا نارنجک هم پرتاب کنند که نکردند، چون درست در همان لحظه‌ی حساس، توی کاخ چنان قیامتی به پا شد که بیا و ببین.

✱

به محض این‌که دودا فیبر نوری فیلم‌دار را دور سیم دوربین پیچید، صدها خار بسیار کوچک، لاستیک سیم را سوراخ سوراخ کردند و ده‌ها اتصال قدرتمند با سیستم سیم‌کشی دوربین برقرار کردند.

چند ثانیه بعد در ستاد فرماندهی بخش هشت، اطلاعات مثل سیل به رایانه‌ی فُلی سرازیر شد. تمام سیستم امنیتی، دوربین‌ها، فیلم‌های ضبط‌شده، جعبه‌های فیوز و سیستم ارتباطی کاخ بیلاقی پارادیزو در پنجره‌هایی جداگانه روی نمایشگر فُلی ظاهر شدند.

فُلی قاه‌قاه خندید و مثل یک پیانیست انگشت‌هایش را به صدا درآورد. عاشق این فیبرهای نوری قدیمی بود. نه تنها مثل این دستگاه‌های استراق سمع جدید گران نبودند، بلکه دو برابر آن‌ها قابل اعتمادتر بودند.

فُلی در میکروفن نازکی که روی میزش بود، گفت: «خب دیگه، همه چیز تحت کنترل. دوست دارین چه بلایی سر پارادیزو بیارم؟»

در جنوب فرانسه، سروان هالی شورت در میکروفن کلاهخودش گفت: «هرچی داری. گروه ضربتو سرشون خراب کن که با هلیکوپتر بیان. سیستم‌های ارتباطی شونو بریز به هم. فیوزهاشونو بیرون. تمام آژیرهاشونو به صدا در بیار. می‌خوام واقعاً باور کنن که بهشون حمله شده.»

فُلی چندین فایل به اصطلاح موهوم را در رایانه‌اش باز کرد. این فایل‌های موهوم جزو پروژه‌های تحقیقاتی مورد علاقه‌ی خودش بودند. طرح اصلی این فایل‌ها را از فیلم‌های آدمیزادها، میادین جنگ، انفجارها و یا هر چیز دیگرشان کش می‌رفت و بعد از آن‌ها در صحنه‌ی هر حادثه‌ای که می‌خواست یک‌جا استفاده می‌کرد. این مورد خاص او یک جوخه از نیروهای ویژه‌ی ارتش فرانسه، همان C.O.S را، روی سیستم مدار بسته‌ی کاخ پارادایزو فرستاد. برای شروع احتمالاً کافی بود.

*

داخل پارادایزو، خوئان سوتو، رئیس حراست کاخ، با مشکل کوچکی رو به رو شده بود. مشکل کوچکش این بود که صدای شلیک چند تیر در خانه شنیده شده بود. واقعاً هم این به نسبت مشکل بزرگی که فُلی خوابش را برای آن‌ها دیده بود، بسیار کوچک بود.

سوتو داشت با بی‌سیم حرف می‌زد و تا آن‌جا که می‌توانست سعی می‌کرد صدایش آرام باشد.

— بله دوشیزه پارادایزو، بله من متوجهم که ممکنه برادرتون گم شده باشن. البته همون‌طور که گفتم ممکنه، چون ممکنه خودشون توی ماشین بودن. به نظر من که واقعاً خودشون بودن. بله البته، حرف شمارو قبول دارم. یه ماشین اسباب‌بازی امکان نداره بتونه اون‌جوری پیره. ولی شاید ماشین اسباب‌بازی ایرادی پیدا کرده بود.

سوتو قول داد حتماً دو احمقی را که طبق گفته‌ی مینروا به یک ماشین اسباب‌بازی تیراندازی کرده بودند، تنبیه کند. برای سوتو مهم نبود که این دختر چه‌قدر باهوش است، در هر صورت هیچ بچه‌ای حق نداشت به او این‌طور دستور دهد.

با وجود این‌که دوشیزه مینروا نزدیک اتاق حراست نبود و نمی‌توانست صورت رئیس سوتو را ببیند، مردک حالت عبوسی به قیافه‌اش گرفت و خودش را آماده کرد تا سخنرانی مبسوطی ایراد کند.

— دوشیزه پارادایزو، حالا شما به من گوش کنید...

اما وقتی متوجه تغییراتی در سیستم حراست شد قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد.

مینروا گفت: «بله رئیس، بفرمایید، من گوش می‌کنم.»

رئیس با یک دست بی‌سیم را گرفته بود و با دست دیگر تندتند دکمه‌های روی میز فرمان اتاق حراست را می‌زد و در دل دعا می‌کرد که این‌ها همه به خاطر نقص فنی باشد.

— انگار یه جوخه‌ی کامل C.O.S توی محوطه‌ی کاخ. خدای من، چندتا شون هم توی خونه هستن، هلیکوپترها، دوربین‌های پشت بام دارن هلیکوپترها رو نشون میدن.

از بلندگوهای نمایشگر ناگهان صدای داد و فریاد هم شنیده شد.

__ دوشیزه پارادایزو، صداشون هم شنیده میشه. مثل این که دنبال شما هستن و زندانی تون. خدای من، تمام آژیرها به صدا در اومدن. توی تمام محوطه. ما محاصره شدیم! باید ساختمانو ترک کنیم. خیلی راحت می تونم ببینمشون، دارن می آن. تانک هم دارن. ولی چه طور تونستن این بالا تانک بیارن؟

بیرون ساختمان، آرتمیس و باتلر هرج و مرجی را که ساخته ی فُلی بود، تماشا می کردند. صدای آژیرها در محیط کوهستانی پیچیده بود و نگهبان ها با سرعت خود را به محل های تعیین شده می رساندند.

باتلر هم چند نارنجک دودزا به اطراف پرتاب کرد تا تأثیر صدا و تصویر را بیشتر کند.

آرتمیس در تلفن اجنه ای اش گفت: «تانک؟ براشون تانک هم فرستادین؟»

فُلی عصبانی گفت: «تو وارد فایل سمعی من شدی؟ با این تلفنت دیگه چه کارهایی می تونی بکنی؟»

آرتمیس با قیافه ی معصومانه ای گفت: «می تونم فال ورق بگیرم و گیم هم بازی کنم.»

فُلی غرغری کرد و گفت: «بعداً راجع به این موضوع حرف می زنیم، خاکی. فعلاً باید حواسم به نقشه مون باشه.»

__ پیشنهاد خوبیه. ببینم، تو فایلت موشک هم داری؟

✱

رئیس حراست تقریباً غش کرد. رادار دو خط ماریپیچ را نشان می داد که از زیر یک هلیکوپتر شلیک شده بودند.

__ Mon Dieu. خدای من! موشکه. به ما بمب هوشمند شلیک کردن. باید همین حالا از این جا بریم بیرون

رئیس روی میز فرمان، در کوچکی از جنس پلکسی گلاس را بالا زد. زیر آن دکمه ای نارنجی رنگ بود. بعد از مکث کوتاهی که یک لحظه بیش تر طول نکشید، دکمه ی نارنجی را فشار داد.

فوری چندین آژیر خطر به صدا درآمدند که بعد از چند ثانیه همگی تبدیل به صدایی ممتد و گوش خراش شدند. این آژیر تخلیه بود.

نگهبان ها به محض شنیدن این صدا، مسیرهایشان را تغییر دادند و به طرف ماشین های خودشان یا رئیس هایشان دویدند، ساکنین دیگر کاخ هم که جزو نیروهای امنیتی نبودند شروع کردند به جمع کردن مدارک یا هر چیزی که بیش تر از همه برای شان ارزش داشت.

در ضلع شرقی کاخ، درِ گاراژها یکی یکی بالا رفت و شش BMW سیاه دو دیفرانسیل، مثل شیرهای کوهی داخل محوطه ی کاخ پریدند. شیشه های یکی از آن ها کاملاً سیاه بود.

آرتمیس از پشت دوربین چشمی وضعیت را بررسی کرد.

در تلفن کوچکی که کف دستش بود، گفت: «مراقب دختره باش. همه کاره دختره است. احتمالاً ماشینش همونیه که پنجره ها سیاه داره.»

دختر درها را باز کرد و وارد حیاط شد. همان طور که راه می رفت با بی سیمش هم حرف می زد. پدرش کنارش می آمد و دست پارادیزو را می کشید. بعد بیلی کونگ از در خارج شد که کیف گلف بزرگی همراهش بود. به خاطر سنگینی کیف کمی خم شده بود.

__ هالی، آماده ای؟ راه بیفت

هالی عصبانی گفت: «آرتمیس! این جا رئیس عملیات منم. فقط در صورتی روی موج من میای که بخوای کمک کنی.»

__ خُب فکر کردم شاید...

__ منم فکر کردم شاید بهتره لقب خودتو بذاری آقای می میرم واسه فرماندهی.

آرتمیس برگشت و به باتلر نگاه کرد که کنارش روی شیب خاکی خندق دراز کشیده بود و تمام صحبت های آن ها را اجباراً شنیده بود.

__ آقای می میرم واسه فرماندهی؟ می بینی چه طوری با من حرف می زنه؟

مرد محافظ بدون این که چشم از کاخ بردارد، گفت: «بعضی ها خیلی گستاخن.»

در همین موقع سمت چپ آرتمیس، تکه ی کوچکی از زمین شروع کرد به لرزیدن. کلی گل و چمن و حشره به بالا پرتاب شدند و پشت سرشان دو تا کله بیرون آمد. کله ی یک دورف و یک پیکسی.

دودا از شانه های مالچ بالا آمد و خودش را روی زمین انداخت. همان طور که نفس نفس می زد و سوسکی را از جیب پیراهنش بیرون می انداخت، گفت: «شما دیوونه این. من باید بیشتر از عفو بخوام. باید مستمری ماهیانه هم بهم بدن.»

باتلر یواش گفت: «یواش، کوچولو. مرحله ی دوم نقشه مون تازه داره شروع می شه. هیچ دلم نمی خواد به خاطر تو شکست بخوریم.»

رنگ دودا پرید.

__ مگه من می خوام؟ منظورم اینه که شکست بخورین؟ اونم به خاطر من؟

بیرون گاراژ کاخ، بیلی کونگ صندوق عقب یکی از ماشین های BMW را باز کرد و کیف گلف سنگین را تویش گذاشت. این همان ماشینی بود که شیشه های سیاه داشت.

آرتمیس دهانش را باز کرد تا دستوری بدهد، اما بعد دوباره آن را بست. هالی حتماً خودش می دانست چه کار کند.

هالی می دانست. در راننده خیلی کم خود به خود باز شد و بعد دوباره بسته شد. قبل از اینکه مینرو یا بیلی کونگ از تعجب حتی مژه به هم بزنند، ماشین روشن شد و به طرف در اصلی حرکت کرد.

آرتمیس گفت: «عالیه. حالا، دوشیزه مینرو پارادیزوی نابغه، ببینیم شما چه قدر باهوشین، من اگه بودم می دونستم تو این موقعیت چه کار کنم.»

واکنش مینروا پارادیزو، به عنوان بچه‌ای که اسباب بازی بالارزشش دزدیده شده، کمی غیرعادی بود. نه داد و فریادی کرد، پاهایش را زمین کوبید. رفتار بیلی کونگ هم برخلاف انتظار بود. دستش به طرف اسلحه‌اش نرفت، در عوض توی جیب پشت شلوارش رفت، سیگاری درآورد و آتش زد که مینروا فوری آن را از بین لب‌هایش برداشت و زیر پایش له کرد.

ماشین BMW هر چه از آن‌ها دورتر می‌شد، به دروازه‌ی ساختمان نزدیک‌تر می‌شد. لابد مینروا خیالش راحت بود که فولادهای دروازه آن‌قدر محکم هستند که جلوی ماشین را بگیرند، اما اشتباه می‌کرد. هالی با نوترینواش قبلاً قفل آن را شل کرده بود. فقط یک ضربه‌ی کوچک با جلوی ماشین کافی بود تا دروازه باز شود. البته اگر به دروازه می‌رسید؛ که نرسید.

مینروا بعد از این که سیگار کونگ را له کرد، کنترل از راه دوری را از جیش بیرون آورد، رمز کوچکی را وارد کرد و بعد دکمه‌ی ارسال را فشار داد. توی ماشین، چاشنی بسیار کوچکی در تصفیه‌ی هوای آن منفجر شد و ابری از سووفلوران را که گاز خواب‌آور قوی‌ای بود، در هوا پخش کرد. یکی دو ثانیه بعد، ماشین شروع کرد به ویراژ رفتن، بعد با بوته‌های کنار مسیر ماشین رو برخورد کرد و وارد چمن زیبای پشت آن شد.

باتلر گفت: «مشکل؟»

آرتمیس گفت: «آهان. کلک گاز بیهوشی. زود اثر کرد. یا سیکلوپروپان بود یا سووفلوران.»

باتلر روی زانوهایش نشست و هفت‌تیرش را درآورد.

__ می‌خوای از پشت سر برم بگیرم شون؟

__ نه نمی‌خواد.

ماشین BMW حالا داشت با سرعت سرسام‌آوری حرکت می‌کرد و از سرازیری‌ها و سربالایی‌ها بالا و پایین می‌رفت. سر راهش قسمتی از چمن‌های زمین بازی گلف را خراب کرد، یکی از ستون‌های یک مهتابی را شکست و سر یک مجسمه‌ی سنتور را جدا کرد.

صدها کیلومتر زیرزمین، فُلی اخم کرد.

ماشین بالاخره میان یک تکه زمین گلکاری شده متوقف شد. مثل موشکی شده بود که در زمین فرو رود؛ سرش پایین، چرخ‌های عقب بالا و در حال چرخیدن و کلی گِل و گُل بنفش در اطرافش.

مالچ فکر کرد: بد نیست، ولی صدایش در نیامد، می‌دانست الان وقت سر به سر باتلر گذاشتن نیست.

باتلر دل توی دلش نبود که برود. هفت‌تیرش دستش بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود، اما آرتمیس با ضربه‌ی مختصری که به بازویش زد، جلوییش را گرفت.

__ نه. حالا نه. می‌دونم غریزه‌ات بهت می‌گه بری، ولی حالا وقتش نیست.

مرد محافظ اسلحه‌ی زیگزائرش را دوباره توی جلد گذاشت و همان‌طور که اخم کرده بود، گفت: «مطمئنی، آرتمیس؟»

__ به من اعتماد کن، دوست عزیزم.

و البته که باتلر به او اعتماد کرد، حتی اگر غریزه‌اش چندان هم مطمئن نبود. داخل چمن، ده دوازده نگهبان دنبال بیلی کونگ، به طرف ماشین می‌دویدند. مردک مثل گربه می‌دوید، گرچه چشم‌های کشیده و صورتش هم مثل گربه‌ها بود و قیافه خودخواهانه‌ی آن‌ها را داشت.

با علامت او، افرادش به ماشین حمله کردند، کیف گلف را برداشتند و هالی بی‌هوش را از روی صندلی راننده بیرون کشیدند. با دستبندی پلاستیکی دست‌هایش را بستند و توی باغ دنبال خودشان کشیدند و نزد مینروا پارادایزو و پدرش که منتظر بودند، بردند.

مینروا کلاهی خود هالی را برداشت و گوش‌های نوک تیزش را امتحان کرد. آرتمیس از پشت دوربین چشمی‌اش به وضوح می‌توانست ببیند که دارد لبخند می‌زند.

بهمون کلک زد. همه‌اش کلک بود.

مینروا کلاهی خود را زیر بغلش زد، بعد سریع به طرف خانه رفت. وسط راه، ایستاد و برگشت. دستش را بالای چشم‌هایش سایبان کرد و به دقت دامنه‌های تپه‌های اطراف را نگاه کرد.

باتلر فکرش را بلند گفت.

__ دنبال چی می‌گرده؟

آرتمیس تعجب نکرد. دقیقاً می‌دانست این دختر عجیب دنبال چیست.

__ دنبال ما می‌گرده، دوست عزیزم. اگر این‌جا هم عمارت تو بود. احتمالاً تو هم از خودت می‌پرسیدی یه جاسوس کجا ممکنه خودشو مخفی کرده باشه.

__ دقیقاً برای همین هم هست که این‌جا رو انتخاب کردم. بهترین‌جا بالای اون تپه بود، پشت اون صخره‌ها، ولی احتمالاً اولین جایی هم هست که هر مأمور امنیتی اون‌جا رو می‌گرده. این‌جا انتخاب دومم بود، پس انتخاب اولمه.

نگاه مینروا از روی صخره‌ها گذشت و روی ردیف بوته‌هایی که جلوی خندق بودند و آن‌ها پشتش پنهان شده بودند، ایستاد. به احتمال قوی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، ولی عقلش به او می‌گفت که آن‌جا هستند.

مینروا داشت لبخند می‌زد و با چشم‌های هوشیارش آرتمیس را به تمسخر گرفته بود. بعد به انگلیسی چیزی گفت. آرتمیس و باتلر که هر دو در لب‌خوانی مهارت داشتند، بدون هیچ مشکلی جمله‌ی کوتاه او را تشخیص دادند.

باتلر پرسید: «آرتمیس، فهمیدی که؟»

__ من فهمیدم، اونم فهمید.

مینروا گفته بود، آرتمیس فاؤل، حرکت تو کردی.

باتلر برگشت و به شیب خندق تکیه داد. همان‌طور که خاک را از آرنجش می‌تکاند، گفت: «همیشه فکر می‌کردم تو از همه باهوش‌تری، آرتمیس. ولی اون دختره هم خیلی باهوشه.»

آرتمیس غرق در افکارش گفت: «آره. اونم یه نوجوان نابغه‌ی تبهکار تمام عیاره.»

زیر زمین، در ستاد فرماندهی بخش هشت، فُلی با غر و لُند در میکروفونش گفت: «همینو کم داشتیم، حالا دو تا شدن، عالی شد.»

فصل هشتم

تأثیر غیر متقربه

داخل کاخ پارادیزو

شماره یک خواب شیرینی می‌دید. در خواب، مادرش به افتخار این که از دانشکده‌ی جادوگری فارغ‌التحصیل شده، مهمانی مفصلی گرفته بود. غذاها همه پخته و خوشمزه بودند و حیوان‌ها قبلاً کشته شده بودند.

شماره یک دستش را به طرف کباب قرقاولی دراز کرد که در سبدی حصیری به طرز زیبایی تزئین شده بود. این صحنه درست شبیه صحنه‌ای بود که در فصل سه بانو هیتترینگتون اسمیت توصیف شده بود، اما ناگهان خوابش عقب رفت و از او دور شد و جالب این که انگار، این خود واقعیت بود که از او دور می‌شد.

شماره یک سعی کرد دنبال مهمانی برود، ولی مرتب از آن دور و دورتر می‌شد تا جایی که پاهایش دیگر توان نداشتند، گر چه نمی‌فهمید چرا. بعد پایین را نگاه کرد که وحشت برش داشت. تمام بدنش، از زیر بغل به پایین تبدیل به سنگ شده بود. وپروس سنگ همین‌طور به طرف بالا گسترش پیدا می‌کرد و سینه و گردنش را هم گرفت. شماره یک فکر کرد باید همین حالا فریاد بزند. باید قبل از این که دهانش هم تبدیل به سنگ شود، فریاد بزند. سنگ شدن و برای همیشه این فریاد را در سینه‌اش نگه داشتن، برایش نهایت وحشت بود.

شماره یک دهانش را باز کرد و فریاد کشید.

بیلی کونگ که روی صندلی لمیده بود و تماشا می‌کرد، دستش را به طرف دوربینی که گوشه‌ی سقف بود تکان داد و گفت: «بد ترکیه بیدار شد. فکر کنم مامان شو می‌خواد.»

شماره یک آن قدرداد کشید که از نفس افتاد. چه قدر مایه‌ی ناامیدی است که با فریادی محکم و بلند شروع کنید و با زوزه ای ناله مانند به پایان برسائید.

شماره یک فکر کرد: آره، من زنده‌ام، ولی توی سرزمین آدمیزادها. دیگه وقتشه چشم‌هامو باز کنم و بینم تا کجا توی کثافت خوک‌ها فرو رفتم.

شماره یک لای چشم‌هایش را با احتیاط باز کرد، طوری که انگار چیزی بزرگ و سنگین با سرعت زیاد دارد به طرف صورتش است؛ اما چیزی که دید این بود که توی یک اتاق خالی و کوچک است. چراغ‌هایی مستطیل شکل روی سقف بودند و نوری به اندازه ی هزار شمع تولید می‌کردند و یکی از دیوارها تقریباً به طور کامل با آئینه‌ای پوشیده شده بود. یک آدمیزاد هم که احتمالاً بچه بود و شاید مؤنث، با موهای طلایی فرفری مسخره و یک انگشت اضافه در هر دستش، آن جا بود. این موجود

عجیب یک ردای دست و پاگیر خنده‌دار و کفش‌هایی کف اسفنجی پوشیده بود که کنارهای‌شان دو نقش صاعقه‌ی برجسته بود. یک نفر دیگر هم توی اتاق بود. مرد قوزی لاغری که نگاه موزیانه‌ای داشت و با دست آهنگی را روی پایش می‌زد. چشم‌های شماره یک به موهای آدمیزاد دوم افتاد. دست‌کم پنج یا شش رنگ بود. این آدمیزاد طاووس بود!

شماره یک فکر کرد شاید بهتر است دست‌های خالی‌اش را بالا ببرد و نشان بدهد که اسلحه‌ای ندارد، ولی وقتی دست‌های‌تان به صندلی بسته باشد این کار غیرممکن است. شماره یک با لحنی که انگار تقصیر او باشد، گفت: «دستامو بستن به صندلی.» متأسفانه این را به زبان اجنه‌ای و با لهجه‌ی دیوی گفت. به نظر آدمیزادها مثل این آمد که می‌خواهد از گلپوش صدای خاصی برای آزار دادن آن‌ها درآورد.

شماره یک به این نتیجه رسید که بهتر است دوباره حرف نزنند، مبادا چیز اشتباهی بگوید و آدمیزادها بخوانند به خاطر آن اعدامش کنند. خوشبختانه آدمیزاد مؤنث دوست داشت حرف نزنند.

__ سلام. من مینرو پارادیزو هستم و این آقا هم آقای کونگ هستن. شما می‌فهمید من چی می‌گم؟

این حرف‌ها همه برای شماره یک نامفهوم بود. حتی یک کلمه از آن‌ها در متن بانو هیت‌رینگتون اسمیت نبود.

شماره یک با حالت دلگرم‌کننده‌ای لبخند زد تا نشان دهد متوجه تلاش او برای ارتباط برقرار کردن هست.

دختر موطلائی پرسید: «فرانسه بلدی؟»

بعد زبانش را تغییر داد.

__ انگلیسی چه طور؟

شماره یک سرش را بلند کرد. این قسمت آخر برایش آشنا بود. البته طرز صرف کلمات عجیب بود، ولی خود کلمات در کتاب بودند.

شماره یک تکرار کرد: «انگلیسی؟»

این همان زبان بانو هیت‌رینگتون اسمیت بود که روی زانوهای مادرش یاد گرفته بود، در کلاس‌های آکسفورد نوشتنش را به او آموزش داده بودند و هنگامی که می‌خواست عشق ابدی‌اش را به پروفیسور روپرت اسمیت ابراز کند، از آن استفاده کرده بود. شماره یک عاشق این کتاب بود و گاهی وقتی فکر می‌کرد تنها کسی است که واقعاً آن را دوست دارد. حتی به نظر نمی‌رسید که آبوت هم قسمت‌های عاشقانه‌ی آن را درک کند.

مینرو گفت: «بله انگلیسی، اون‌ی که قبل از تو اومد خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زد. فرانسه هم همین‌طور.»

شماره یک همیشه فکر کرده بود، جای رفتار با نزاکت فقط توی نوشته‌های یک کتاب نیست. برای همین تصمیم گرفت ادبش را به آن‌ها نشان دهد.

شماره یک غرش بلندی کرد که بین دیوها حرکت بسیار مؤدبانه‌ای بود برای این که به بزرگترهایشان نشان دهند به ادامه‌ی صحبت علاقه‌مند هستند. ولی مثل این که آدمیزادها آن را طور دیگری تعبیر می‌کنند، چون آدمیزاد لاغر مردنی یک دفعه از جایش پرید و چاقو کشید.

شماره یک تندتند چند جمله را که از بانو هیتترینگتون حفظ کرده بود سر هم‌بندی کرد و گفت: «آه نه خوب باشید آقا. در غلاف کنید سلاح‌تان را. مقصود من فقط مسرت کردن شما بود و بس.»

آدمیزاد لاغر مردنی حسابی تعجب کرد. او می‌توانست به خوبی یک آمریکایی انگلیسی حرف بزند، اما این کوتوله‌ی عقب افتاده داشت مهملات قرون وسطایی را بلغور می‌کرد. کونگ شماره یک را به طرف خودش کشید و چاقو را روی گلویش گذاشت و این بار به تایوانی گفت: «درست حرف بزن، بدتر کیب.»

شماره یک که از ترس می‌لرزید، گفت: «کاش می‌توانستم ادراک کنم.»

اما متأسفانه جمله‌های بعدی را اجنه‌ای گفت.

__ منظورم. اینه که...

متأسفانه، نقل قول کردن از بانو هیتترینگتون که پاشنه‌کش او برای هر کفش و هر موقعیتی بود، این‌جا جواب نداد.

آدمیزاد توی صورتش داد زد: «یا درست حرف بزن یا می‌کشمت!»

شماره یک هم توی صورت او داد زد: «آخه چه‌طور می‌تونم درست حرف بزنم، ابله. من که تایوانی بلد نیستم!»

اما تمام این‌ها را به تایوانی سلیل گفته بود. شماره یک گیج شده بود. دیوها استعداد حرف زدن به همه‌ی زبان‌ها را نداشتند. البته به جز جادوگرهایشان این هم یک دلیل دیگر.

شماره یک فکر کرد حالا که این آدمیزاد چاقو به دست عقب کشیده، بد نیست چند ثانیه‌ای راجع به این شکوفایی استعدادش تأمل کند، اما ناگهان زیبایی‌های زبان در ذهنش متبلور شدند. متأسفانه زبان خودش که زبان اجنه‌ای بود به وسیله‌ی دیوها به شدت مورد تهاجم قرار گرفته بود و کاربرد بسیاری از واژه‌هایش تغییر کرده بود. هزاران لغت که ربطی به کشتن و خوردن نداشتند و یا لزوماً در آن راستا قرار نمی‌گرفتند، از مسیر استفاده‌ی متعارفشان خارج شده بودند.

شماره یک یک‌دفعه داد زد و همه را متعجب کرد.

__ کاپوچینو!

مینروا گفت: «بیخشید؟»

__ چه واژه‌ی زیبایی و همین طور واژه‌ی مانور؛ و بالون.

مرد لاغر مردنی چاقو را توی جیبش گذاشت.

__ حالا داره مثل آدم حرف می‌زنه. اگه مثل اون یکی باشه که فیلم‌شو نشونم دادی، حالا کی می‌تونه ساکتش کنه. شماره یک با خوشحالی گفت: «صورتی! ما برای این رنگ در زبان عامیانه‌ی دیوی واژه‌ای نداریم. دیوها اصلاً رنگ صورتی رو نمی‌تونن درک کنن، برای همین حذفش کردن. ولی چه قدر خوبه که بشه گفت صورتی!»

مینروا گفت: «صورتی، آره، فوق‌العاده است.»

شماره یک گفت: «ببینم، پشمک چیه؟ من می‌فهمم چیه، به نظرم باید خوشمزه هم باشه... ولی... نمیتونم توی ذهنم تصورش کنم که چه ریختی ممکنه باشه.»

دختر خوشحال بود که شماره یک می‌توانست حرف بزند، ولی کم‌کم داشت از دستش کُفری می‌شد. مثل این‌که فراموش کرده بود این‌جا چه کار می‌کند.

__ ما بعد هم می‌توانیم در مورد پشمک حرف بزنیم، دیو کوچولو. فعلاً چیزهای مهم‌تری هست که بهشون بپردازیم. گونگ هم موافقت کرد.

__ آره، مثلاً حمله‌ی دیوها.

شماره یک مدتی در مورد این جمله فکر کرد. بعد گفت: «ببخشید، مثل این‌که استعداد ذاتی من در مورد درک زبان هنوز به طور کامل در من شکوفا نشده. تنها معنی‌ای که در ذهن من برای واژه‌ی حمله وجود داره، مفهومی کاملاً خشن و خصمانه است، به این معنی که نیروهای مسلح دشمن به زور وارد منطقه‌ای بشن.»

__ منم دقیقاً منظورم همین بوده وزغ کوچولو.

__ ببینید، الان هم دوباره گیجم کردین. تا اون‌جا که من می‌دونم وزغ به موجوداتی گفته میشه که شبیه قورباغه هستن... قیافه‌ی شماره یک ناگهان در هم رفت.

__ آه که این طور شما دارین به من توهین می‌کنین.

گونگ رو به مینروا اخم‌هایش را در هم کرد.

__ فکر کنم ترجیح می‌دم مثل همون فیلم‌های قدیمی حرف بزنه.

شماره یک خوشحال از این‌که از حرف زدنش تعریف کردند، توضیح داد: «من از کتابی که برای ما بسیار محترمه برای شما نقل قول می‌کردم. کتاب بانو هیت‌رینگتون اسمیت.»

مینروا همان‌طور که فکر می‌کرد به سقف نگاه کرد.

__ بانو هیترینگتون اسمیت. چرا این‌قدر به نظرم آشناست؟

__ بانو هیترینگتون اسمیت منبع تمام اطلاعاتیه که ما از آدمیزادها داریم. استاد آبوت اونو برامون آورد. شماره یک ناگهان لبش را گاز گرفت و سریع جلوی وراجی کردنش را گرفت. داشت بیش از حد به آن‌ها اطلاعات می‌داد. این آدمیزادها در واقع دشمن آن‌ها بودند و او داشت تمام نقشه‌ی آبوت را برایشان رو می‌کرد. نقشه، چه واژه‌ی زیبایی.

مینروا دست‌هایش را یک‌بار محکم به هم زد. یادش آمده بود.

__ بانو هیترینگتون اسمیت. خدای من، همون کتاب عاشقانه‌ی مزخرف مسخره! یادت می‌آد، آقای کونگ؟

کونگ شانه‌هایش را بالا داد.

__ من رمان نمی‌خوانم. بیشتر دوست دارم کارهای دستی کنم.

__ نه خوب فکر کن. فیلم اون دیوه رو یادت می‌آد؟ گذاشتیم یه کتاب برداره، اونم مثل شیشه‌ی عمرش همه جا با خودش می‌بردش.

__ هان، آره، حالا یادم اومد. مردک احمق. اون کتاب احمقانه رو هر جا می‌رفت با خودش می‌برد.

شماره یک با حالتی عصبی دوباره شروع به وراجی کرد.

__ می‌دونید، شما فقط دارین همین‌طور یه کلمه رو تکرار میکنین، برای احمق کلمه‌های دیگه‌ای هم هست. خنگ، ابله، کند ذهن، کودن. باز هم هست، من فقط چند تاشو گفتم. اگر دوست دارین می‌تونم به تایوانی هم بگم...

یک‌دفعه، معلوم نیست از کجا، یک چاقو در دست کونگ ظاهر شد.

شماره یک گفت: «وای، شما چه قدر توی کارتون مهارت دارین. این یه شیرین‌کاری بود، نه؟»

کونگ توجهی به تعریفی که از او شد، نکرد، در عوض چاقو را بالا انداخت و از تیغه‌اش گرفت.

__ فقط خفه شو، کوچولو. وگرنه این میره وسط چشم‌هات. برای من مهم نیست تو چه قدر واسه دوشیزه پارادیزو باارزشی، اگه دست من بود می‌گفتم نسل تو و هم‌نوعانت رو باید از روی زمین پاک کرد.

مینروا دست‌هایش را به کمرش زد.

__ آقای کونگ، از شما متشکر می‌شم اگه مهمان عزیزمونو نترسونین. شما برای پدر من کار میکنین و کاری رو می‌کنین که اون بهتون می‌گه؛ و من هم کاملاً مطمئنم که پدرم بهتون گفته صحبت کردن تون مؤدبانه باشه.

مینروا پارادیزو شاید دختری استثنایی بود، ولی به خاطر سنش، هنوز تجربه‌ی زیادی نداشت. به واسطه‌ی مطالعاتش، مفهوم حالت قیافه یا حرکات بدن افراد را می‌توانست تشخیص دهد، ولی نمی‌دانست یک استاد ورزیده‌ی ورزش‌های رزمی طوری تعلیم دیده که می‌تواند روی بدنش تسلط داشته باشد و به این ترتیب خیلی راحت احساسات واقعی‌اش را پنهان کند؛ و حالا این مرد داشت خودش را مهار می‌کرد.

طرز ایستادنش گفت: حالا نه. حالا، نه.

مینروا به طرف شماره یک برگشت.

__گفتی بانو هیت‌رینگتون اسمیت؟

شماره یک سرش را تکان داد. می‌ترسید حرف بزند و مثل دفعه‌ی قبل باز اطلاعات بدهد.

مینروا حالا رو به آیینی‌ی بزرگ روی دیوار حرف می‌زد.

__پاپا، یادتونه می‌آد؟ همون کتاب عاشقانه‌ی سطحی مسخره که شما مثل طاعون ازش بدتون می‌اومد. وقتی شش سالم بود عاشقش بودم. در مورد اشراف‌زاده‌های قرن نوزدهم انگلیسی بود. نویسنده‌اش کی بود؟... آهان، کارتر کوپر باریون. همون دختر کانادایی. وقتی اونو نوشت هجده سالش بود. در مورد کتابش اصلاً تحقیق نکرده بود. شخصیت‌های کتابش با وجودی که مال قرن نوزدهم بودن طوری حرف می‌زدن که انگار مال قرون وسطان، سال‌های هزار و پانصد. واقعاً که کتاب چرندی بود، پس طبیعیه که پرفروش‌ترین کتاب دنیا بشه. خُب، این‌طور که معلومه، دوست عزیزمون آبوت، اونو با خودش برده خونه و به جای یه کتابی که واقعیت داره، به مردمش قالب کرده. طوری وانمود کرده که کوپر باریون یه نویسنده‌های ماهره.

شماره یک پیمانی را که با خودش برای حرف نزدن بسته بود، شکست.

__آبوت؟ آبوت این جا بوده؟

مینروا گفت: «Mais ovi». پس فکر کردی ما چه‌طور فهمیدیم تو رو کجا پیدا کنیم؟ آبوت همه چیزو به ما گفت.»

صدایی از بلندگویی که روی دیوار نصب بود، گفت: «البته همه چیزو که نه. حساب‌هاش غلط بود. ولی مینروا کوچولوی نابغه‌ی من فهمید. عزیزم، برای این کارِت یه اسب کوچولو برات می‌خرم. هر رنگی که دوست داشته باشی.»

مینروا دستش را جلوی آیینی تکان داد.

__مرسی، پاپا. تا حالا دیگه باید فهمیده باشی که من نه از اسب خوشم می‌آد، نه از باله.

بلندگو خندید.

__این همون دختر کوچولوی منه. خُب، دیزنی‌لند پاریس چی؟ دوست داری بری اون جا و لباس شاهزاده خانم‌ها رو بپوشی؟

مینروا با لبخند گفت: «شاید بعد از کمیته‌ی انتخاب.»

ولی لبخند مینروا اجباری بود. در حال حاضر اصلاً وقت برای دیزنی‌لند و این جور کارها نداشت.

__ پاپا، بعد از این که از نامزدی جایزه‌ی نوبل خیالم راحت شد. برای این که از سوژه‌هامون رو بازجویی کنیم و ترتیب یه سفر مطمئن رو به آکادمی سلطنتی استکهلم بدیم، یک هفته هم وقت نداریم.

شماره یک، سؤال مهم دیگری داشت.

__ بانو هیترینگتون اسمیت، چی؟ اصلاً حقیقت نداره؟

مینروا بلند خندید.

__ حقیقت داشته باشه؟ کوچولوی بیچارهای من، اون کتاب فقط متنی چندش آور برای تولید هورمون‌های دوران نوجوانیه. شماره یک گیج شده بود.

__ اما من ساعت‌ها نشستم و اون کتابو خوندم، صحنه‌هاشو بازی کردم. از روی لباس‌هاش دوختم؛ یعنی می‌خوای بگی اصلاً کاخ هیترینگتون وجود نداره؟

__ نه کاخ هیترینگتونی وجود نداره.

__ اون شاهزاده بدجنسه چی؟ شاهزاده کارلوس؟

__ همه‌اش داستانه، تخیلی.

شماره یک ناگهان چیزی به خاطر آورد.

__ اما آبوت با یه کمان برگشت، درست مثل همونی که توی کتابه. مدرک بهتر از این چی می‌خوانی؟

کونگ وارد بحث شد، هر چه باشد، این دیگر مربوط به تخصصی او می‌شد.

__ کمان؟ از کمان توی دوران باستان استفاده می‌کردن، وزغ کوچولو. حالا ما از اینا استفاده می‌کنیم.

بیلی کونگ از غلافی که زیر بغلش بود هفت تیر سیاهی درآورد.

__ این کوچولوی خوشگل تیر می‌زنه و می‌کشه. خیلی بزرگ‌تر از اینم داریم. یه چیزهایی هم داریم که پرنده‌های آهنی هستن و با اونا پرواز می‌کنیم و تخم‌مرغ‌هایی روی سر دشمنامون می‌ریزیم که منفجرشون می‌کنه.

شماره یک گفت: «این چیز به این کوچیکی تیر می‌زنه و می‌کشه؟ پرنده‌های آهنی که پرواز می‌کنن؟ لابد بعد هم می‌خوای بگی سرب می‌خورین و حباب‌های طلایی درست می‌کنین.»

کونگ معمولاً میانه‌اش با نیش و کنایه خوب نبود، به خصوص حالا که از یک خزنده‌ی کوچک آن را می شنید با یک حرکت سریع دکمه‌ی غلاف را باز کرد و پشت سر هم سه تیر شلیک کرد. تیرها به پشت گردنی صندلی شماره یک اصابت کرد و آن را کند. خرده چوب‌ها روی صورت بچه دیو پاشیدند و صدای تیر مثل صاعقه در فضای خالی اتاق پیچید.

مینروا از کوره در رفت و شروع کرد به فریادکشیدن.

__ کونگ، از اینجا برو بیرون، می‌شنوی؟ برو بیرون!

آن قدر این کلمات را، یا در هر صورت کلماتی که همین معنی را داشتند، تکرار کرد که گوش‌هایش گرفت. مینروا وقتی دید کونگ کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های او نمی‌کند، همان حرف‌ها را به تایوانی گفت.

__ به پدرم گفتم تو رو استخدام نکنه. تو یه آدم عصبی و خشنی، ما این‌جا داریم آزمایش‌های علمی می‌کنیم. این دیوه اگه بمیره دیگه به درد من نمی‌خوره، می‌فهمی؟ می‌فهمی، آقای بی‌فکر؟ من باید باهاش ارتباط برقرار کنم، باید باهاش حرف بزنم، ولی تو اونو می‌ترسونی، پس برو بیرون. دارم بهت اخطار می‌کنم، یا همین حالا می‌ری بیرون، یا قراردادتو فسخ می‌کنم.

کونگ خونسرد انگشتش را روی بینی‌اش کشید. برای این که همین حالا دخل این دختره‌ی جیغ‌جیغو را نیاورد و شغلش را از دست ندهد، داشت تمام ذرات صبرش را به کار می‌انداخت. ولی مگر چند ساعت دیگر می‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند. فعلاً برای این که خودش را آرام نگه دارد، به یک جمله‌ی گستاخانه‌ی دیگر بسنده کرد.

کونگ آینه‌ی کوچکی از جیب شلوارش بیرون آورد و موهای ژل زده‌ی سیخ‌سیخی‌اش را کمی مرتب کرد.

__ باشه، من می‌رم خانم کوچولو، ولی یادت باشه با من چه طوری حرف زدی. از این کارت پشیمون می‌شی.

مینروا نیشخندی زد و به انگلیسی گفت: «حالا!»

کونگ آینه را توی جیبش گذاشت، چشمکی به شماره یک زد و بیرون رفت. شماره یک اصلاً از این چشمک خوشش نیامد. در دنیای دیوها، شما وقتی به حریف‌تان چشمک می‌زنید که حالی‌اش کنید نفر بعدی که می‌خواهید بکشید اوست. شماره یک به طور غریزی احساس کرد که این آدمیزاد مو سیخ‌سیخی هم از این چشمک همان منظور را دارد.

مینروا آهی کشید و لحظه‌ای صبر کرد تا آرام شود، بعد صحبت‌هایش را با زندانی ادامه داد.

__ بذار از اول شروع کنیم. اسمت چیه؟

شماره یک پیش خودش فکر کرد جواب دادن به این سؤال نباید ضرری داشته باشد.

__ من یه اسم واقعی ندارم، چون هنوز کش و قوس نیومدم. قبلاً خیلی نگران این موضوع بودم، ولی حالا مثل این که خیلی چیزهای دیگه هست که باید نگران شون باشم.

مینروا متوجه شد که سؤال‌هایش باید خیلی روشن تر باشد.

__ مردم تو رو چی صدا می‌کنن؟

__ منظورت از مردم، آدمیزادهاست؟ یا دیوها؟

__ دیوها.

__ آهان... بهم می‌گن شماره یک.

__ شماره یک؟

__ آره. البته این در واقع یه اسم نیست، ولی خُب، منو این‌جوری صدا می‌کنن. منم دل خودمو این‌جوری خوش کردم که بالاخره شماره یک بودن بهتر از شماره دو بوده.

__ که این‌طور. خُب پس شماره یک، فکر کنم خیلی دلت می‌خواد بدونی این جا چه خبره؟

چشم‌های شماره یک گشاد شد.

__ آره. معلومه.

مینروا همان‌طور که می‌نشست تا رو به روی زندانی‌اش قرار بگیرد، گفت: «پس گوش کن. دو سال پیش یکی از شما این جا ظاهر شد. یک‌دفعه نصف شب روی مجسمه‌ی شوالیه دارتانیان توی محوطه‌ی کاخ ظاهر شد. شانس آورد که نمرد. شمشیر دارتانیان توی یکی از بازوهاش رفته بود و سر شمشیر توی بازوش شکسته بود.»

شماره یک پرسید: «شمشیر از جنس نقره بود؟»

__ بله بله بود. البته ما بعداً متوجه شدیم که این نقره باعث شده بود توی این بُد بمونه، وگرنه برگشته بود به فضا و زمان خودش.

اون دیوه، آبوت بود. پدر و مادرم می‌خواستن ژاندارم‌ها رو خبر کنن، ولی من متقاعدشون کردم که دیو بیچاره رو که تقریباً نصفه‌جون بود، بیارن تو. پاپا این جا یه اتاق عمل جمع و جور داره که برای بیمارهایی که می‌خوان عمل‌های یواشکی کنن، استفاده می‌کنه. پاپا زخم اونو پانسمان کرد، ولی سر شمشیر توی بازوش باقی موند تا این‌که چند هفته بعد زخمش چرک کرد و پاپا با اشعه‌ی ایکس ازش عکس گرفت. آبوت واقعاً موجود جالبی برای مطالعه بود. اول، یه چند روزی، وقتی یه آدمیزاد بهش نزدیک می‌شد به سرش می‌زد و دچار جنون می‌شد. می‌خواست ما رو بکشه و قسم می‌خورد که بالاخره ارتشش میان و نسل بشر رو از روی زمین ریشه‌کن می‌کنن. بعد شروع کرد خودش با خودش بحث‌های طولانی کردن. انگار دو شخصیتی بود، مثل این‌که دو نفر توی یه جسم باشن یه جنگجو و یه دانشمند. جنگجوئه عصبانی می‌شد و تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد، دانشمند روی دیوار محاسبات ریاضی می‌نوشت. من کاملاً متوجه شده بودم که اتفاق مهمی در حال وقوعه.

یه اتفاق جدی که می‌تونه تحول بزرگی ایجاد کنه. من یه گونه‌ی جدید رو کشف کرده بودم. یا شاید هم بهتره بگم، یه گونه‌ی قدیمی؛ و اگه آبوت واقعاً می‌خواست ارتش دیوها رو بیاره، اون وقت وظیفه‌ی من بود که مردمو نجات بدم. چه آدمیزادها، چه دیوها. ولی خُب، من فقط یه بچه‌م و هیچ کس به حرفم گوش نمیده. ولی اگر بتونم فیلم تو و آبوت رو به کمیته‌ی نوبل در استکهلم ارائه بدم، میتونم جایزه‌ی نوبل فیزیک رو ببرم و به طور رسمی از دیوها به عنوان یه گونه، حمایت کنم. نجات یه گونه، از یک طرف احساس رضایت خیلی خوبی در من ایجاد می‌کنه، از طرف دیگه تا حالا هیچ بچه‌ای نتونسته جایزه‌ی نوبل ببره، حتی آرتمیس فاؤل بزرگ.

چیزی شماره یک را گیج کرده بود.

__ تو برای این که روی گونه‌های دیگه مطالعه کنی، یه کمی جوون نیستی؟ تازه دختر هم هستی. فکر نمی‌کنی همون اسبی که اون جعبه‌ی صدای جادویی بهت پیشنهاد کرد برات بهتر باشه؟

مینروا قبلاً هم با چنین طرز تفکرهایی رو به رو شده بود. برای همین داد زد: «زمانه تغییر کرده، دیو. بچه‌های این دوره زمانه خیلی باهوش‌ترن. ما کتاب می‌نویسیم، رایانه‌ها رو در اختیار خودمون در می‌آریم، تئوری‌های موهوم علمی رو نقش بر آب می‌کنیم. هیچ می‌دونی بیشتر دانشمندا حتی به وجود جادو اعتقاد ندارن؟ وقتی تو به معادله‌های انرژی، جادو هم اضافه کنی، تقریباً تمام قوانین جاری فیزیک به طور جدی زیر سوال می‌ره.»

شماره یک گفت: «می‌فهمم.» که البته فکر نمی‌کنم کسی حرفش را باور کرده باشد.

مینروا ادامه داد.

__ اتفاقاً سن من برای این پروژه کاملاً مناسبه. اون قدر جوان هستم که جادو رو باور کنم و اون قدر سن دارم که بدونم چه طوری باهاش کار کنم. وقتی تو رو توی استکهلم نشون دادم و نظریه‌مونو در مورد سفر در زمان و جادو به عنوان نیرویی طبیعی و بنیادی ارائه کردیم، می‌بینی که لحظه‌ای تاریخی خواهد شد. دنیا مجبور می‌شه که جادو رو جدی بگیره و برای ته‌اجم آماده شه!

شماره یک گفت: «ته‌اجمی وجود نداره.»

مینروا مثل معلم یک مهدکودک به بچه‌ای دروغگو لب‌خند زد.

__ من همه چیزو می‌دونم. وقتی شخصیت جنگجوی آبوت روی اون مسلط شد، در مورد نبرد تیلِت همه چیزو به ما گفت. گفت که دیوها می‌خوان برگردن و با خاکی‌ها نبرد بزرگی راه بیندازن و اونا رو نابود کنن، همون‌طور که خودش می‌خواست این کارو با ما بکنه. در این نبرد خیلی‌ها کشته می‌شن، خون‌های زیادی ریخته می‌شه و دست و پا‌های زیادی قطع می‌شه.

شماره یک سرش را تکان داد. درست است، آبوت همین حرف‌ها را می‌زد.

__ این چیزیه که آبوت می‌گه، ولی همه چیز تغییر کرده.

__ منم بهش گفتم. براش توضیح دادم که ده هزار سال از اون زمان گذشته و این که از اون موقع تا حالا ما خیلی پیشرفت کردیم. حالا ما خیلی زیاد شدیم و دیگه با تیر و کمان نمی‌جنگیم.

__ با تیر و کمان نمی‌جنگین؟

__ مگه اسلحه‌ی آقای کونگ رو ندیدی؟ اون تازه یه نمونه‌ی کوچیک از سلاح‌های ماست. حتی اگر تمام گله‌ی دیوهای شما با هم بیان و تا دندان مسلح باشن، ده دقیقه بیش‌تر طول نمیکشه که همه‌تونو زندانی کنیم.

__ زندانی‌مون کنی؟ تو می‌خوای این کارو با ما بکنی؟

مینروا اعتراف کرد: «بله نقشه همینه. وقتی آبوت متوجه شد که دیوها نمی‌تونن مارو شکست بدن، تاکتیک‌شو عوض کرد. خودش داوطلبانه مکانیسم تونل زمان رو برای من توضیح داد، منم در عوض بهش کتاب دادم که بخونه و بعضی از سلاح‌های قدیمی رو دادم ببینه. بعد از چند روز که مطالعه کرد، خودش خواست بهش بگم آبوت، به خاطر سرلشکر لیون آبوت که یکی از شخصیت‌های کتاب بود. می‌دونستم به محض اینکه لیون آبوت رو توی استکهلّم نشون بدم، دیگه تأمین بودجه‌ی تشکیل یه گروه ضربت جهانی کاری نداره. وقتی سر و کله‌ی یه دیو دیگه ظاهر شد، می‌تونیم با نقره اسیرش کنیم و توی یه منطقه‌ی تحت حفاظت که مناسب زندگی دیوها باشه روی اون مطالعه کنیم. من خودم باغ‌وحش مرکزی رو پیشنهاد می‌کنم.»

شماره یک دنبال معنی واژه‌ی باغ‌وحش در زبان جدیدش گشت.

__ ببینم، باغ وحش برای نگهداری حیوون‌ها نیست؟

مینروا سرش را زیر انداخت و به پاهایش نگاه کرد.

__ چرا. مدتی که دارم به اونجا فکر میکنم، به ویژه از وقتی تو رو دیدم. تو به نظر می‌آد متمدن باشی، نه مثل اون آبوت. اون واقعاً یه حیوون بود. وقتی اومد، ما زخم‌هاشو پانسمان کردیم، ازش پرستاری کردیم تا حالش خوب بشه، ولی اون در عوضی فقط فکر این بود که مارو بخوره. چاره‌ای نداشتیم جز این که یه جوری مهارش کنیم.

__ پس دیگه نمی‌خوای مارو توی باغ‌وحش زندانی کنی؟

__ راستش، من چاره‌ای ندارم. طبق محاسبه‌هام، تونل زمان داره از هر دو طرفش باز می‌شه و کل ساختارش از هم می‌پاشه. به زودی هیچ محاسبه‌ای در رابطه با اون معتبر نیست و تقریباً غیرممکنه پیش‌بینی کرد که کی یا کجا دیوها ظاهر بشن. متأسفم شماره یک، اما دیگه چیزی نمونده که تمام همنوعانت از بین برن.

شماره یک دوباره گیج شده بود. هضم این همه اطلاعات، در طول فقط یک روز برایش مشکل بود. نمی‌دانست چرا ناگهان یاد دیو ماده‌ای که نقش و نگارهای قرمز داشت افتاد.

__ هیچ کاری نمی‌شه کرد؟ آخه یعنی ما موجودات باشعوری هستیم. حیوون که نیستیم.

مینروا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و با موهای فرفری‌اش بازی کرد.

__ من خیلی در این مورد فکر کردم. بدون جادو هیچ کاری نمی‌شه کرد، آبوت هم که گفت تمام جادوگرهای شما موقع انتقال مردن.

__ درسته.

شماره یک اشاره‌ای به این نکرد که ممکن است خودش جادوگر باشد. چیزی به او می‌گفت این خبر بارزشی است و اصلاً درست نیست که اطلاعات بارزش زیادی را در اختیار کسی که او را به صندلی بسته است، بگذارد. تا همین حالا هم زیادی حرف زده بود.

__ شاید اگر خود آبوت در مورد باطل شدن طلسم زمان می‌دونست این قدر مشتاق نبود که دوباره به هایبراس برگردد. پاپا بهش گفت یه تیکه نقره توی بازوشه، همون شب با ناخن‌هاش اونو در آورد و ناپدید شد. همه چیزو روی نوار ضبط کردیم. همیشه با خودم فکر می‌کردم یعنی موفق شده برگرده خونه؟

شماره یک گفت: «آره، برگشت. طلسم زمان اونو درست جای اولش برگردوند. هیچ‌وقت در مورد این‌جا چیزی نگفت. فقط با یه کتاب و کمان برگشت و ادعا کرد که ناجی ماست؛ که دروغ محضه.»
مینروا آه بلندی کشید. کاملاً معلوم بود که واقعاً متأسف است.

__ که این‌طور. من واقعاً نمی‌دونم چه‌طور هم‌نوعانت رو نجات بدم. شاید اون دوست کوچولوت که توی اتاق بغلیه، وقتی بیدار شد بتونه کمک‌مون کنه.

شماره یک متعجب پرسید: «کدوم دوست کوچولو؟»

__ همونی که بوبو برادرمو بی‌هوش کرد. همون موجود کوچولویی که وقتی می‌خواست تو رو نجات بده، دستگیرش کردیم. یا بهتره دقیق‌تر بگم، می‌خواست یه کیف خالی گلف رو نجات بده. به نظر می‌آد موجود ماورای طبیعی باشه. شاید اون بتونه کمکی بکنه.

شماره یک از خودش پرسید: آخه کی ممکنه بخواد به کیف گلف رو نجات بده؟

در کمی باز شد و سوتو لای آن ظاهر شد.

__ مینروا؟

مینروا با دست به مرد اشاره کرد که برود و داد زد: «حالا نه.»

__ به تلفنه، برای تو.

__ بگو من نیستم. شماره شو بگیر.

رئیس حراست پافشاری کرد. داخل اتاق آمد و همان طور که با یک دست روی دهنی تلفن بی سیم را گرفته بود، آن را به طرف مینروا دراز کرد.

__ فکر کنم بخوای باهاش حرف بزنی. می گه اسمش آرتمیس فاوله.

مینروا برگشت و با دقت به سوتو نگاه کرد.

بعد دستش را دراز کرد و گفت: «بدش به من.»

*

کلاhexود عملیاتی نیروی ویژه ی پلیس زیر زمین، واقعاً که یکی از تجهیزات حیرت انگیز است. کلاhexود عملیاتی بخشی هشت هم که می شود گفت معجزه ی علم مدرن است. ولی مقایسه کردن این دو کلاhexود با هم مثل این است که یک تفنگ چخماقی را با یک تفنگ دوربین دار لیزری مقایسه کنید.

فُلی از بودجه ی تقریباً نامحدودش حداکثر استفاده را کرد تا تمام خیالبافی های دوران دانشکده اش را برآورده کند و این کلاhexود را مجهز به تمامی قطعات تشخیصی، مراقبتی، دفاعی و هر وسیله ی معرکه ی دیگری کند که می توانست توی آن بچپاند.

خود فُلی که به کل این بسته اش می نازید، ولی اگر مجبور می شد فقط پُر یکی از این افزودنی هایش را بدهد، حتماً از کیسه های جهنده اش تعریف می کرد.

البته خود این کیسه های جهنده جزو افزودنی های جدید نبودند. حتی کلاhexودهای غیرنظامی ها هم بین لایه های داخلی و بیرونی شان کیسه های ژلی داشتند که در صورت هر نوع برخوردی تا حد زیادی جلوی ضربه های اضافی را می گرفت؛ اما فُلی لایه ی انعطاف ناپذیر بیرونی کلاhexود را با پلیمر بسیار مقاوم تری تعویض کرده بود و بعد به جای ژل هایی که با برق تحریک می شدند، از یک سری مهره های بسیار ریز حساس به برق استفاده کرده بود. این مهره ها با شوک های الکتریکی منبسط یا منقبض می شدند و یا موج بر می داشتند یا جمع می شدند و به این ترتیب کلاhexود را مجهز به سیستم پیش رانش ساده ولی بسیار کارآمدی کرده بودند.

وقتی هالی داشت برگه ی اجازه ی خروج تجهیزات را امضا می کرد فُلی به او گفته بود، این معجزه ی کوچولوی من نمی تونه پرواز کنه، ولی هر جا که بخوای می ره. فقط فرماندها می توان این کلاhexودهای پرنده رو بگیرن، گر چه شخصاً بهشون پیشنهاد نمی کنم، چون می گن فرهای موهاشونو صاف می کنه. البته فکر نکنی منظورم اینه که موهای تو باید فر باشه، یا به خاطر این کلاhexود باید موهاشو فر بزنی.

تمام مدتی که مینروا شماره یک را سین جین می کرد، فُلی داشت انگشت‌هایش را روی دکمه‌های کنترل از راه دور بخش هشت هالی حرکت می‌داد. در آن لحظه، کلاهِخود در گاوصندوقِ گوشه‌ی دفتر حراست بود. فُلی دوست داشت همان‌طور که کار می‌کند، زیر لب ترانه‌ای هم زمزمه کند. ترانه‌ای که الان داشت می‌خواند یک آهنگ قدیمی بود: «اگر این شبیه یه دورفه و بوی یه دورفو می‌ده، پس یه دورفه.» فُلی از روی ملاحظه کاری میکروفونش را خاموش کرده بود، برای همین آرتمیس نمی‌توانست به آواز خواندنش اعتراض کند. در واقع او داشت از یک آنتن سیم‌بندی‌شده‌ی بسیار قدیمی برای فرستادن سیگنالش استفاده می‌کرد، به این امید که در مرکز پلیس کسی ایستگاهش را پیدا نکند. شهر هون در حال حاضر در وضعیت قفل سراسری بود و این یعنی ارتباطی با بالا برقرار نمی‌شد. فُلی داشت آگاهانه از دستورات فرمانده آرک سول سرپیچی می‌کرد و باید بگویم که خیلی هم داشت بهش خوش می‌گذشت.

سنتور عینک چشم ورق‌لنبیده‌کنی زده بود که چشم‌هایش از پشت آن چند برابر شده بودند، ولی با آن می‌توانست هر چیزی را که در زاویه‌ی دید کلاهِخود بود، ببیند. نه تنها این، بلکه تجهیزات عینک این امکان را به او می‌داد که با استفاده از دوربین‌های کلاهِخود، دید عقب و کناره‌ها را هم داشته باشد. فُلی قبلاً کنترل سیستم ایمنی کاخ را در دست گرفته بود؛ حالا می‌خواست یواشکی به فایل‌های رایانه‌شان هم نگاهی بیندازد. کاری که نمی‌توانست از ستاد فرماندهی بخش هشت انجام دهد، به ویژه حالا که پلیس زیرزمین آماده بود به محل هر سیگنالی که از شهر فرستاده می‌شد، حمله کند.

کلاهِخود خودش مجهز به همه چیز حسگر بدون سیم بود، ولی اگر می‌توانست هر چه بیش‌تر به هارد درایو واقعی نزدیک‌تر شود، سریع‌تر می‌توانست کار را تمام کند.

فُلی دکمه‌ی چندمنظوره‌ای را روی صفحه کلیدش فشار داد. هر کس که از دور تماشا می‌کرد، فکر می‌کرد سنتور دارد با یک پیانوی نامرئی تمرین می‌کند، ولی در واقع عینک چشم ورق‌لنبیده‌کن با اشاره به هر کلید آن را معنی می‌کرد. سر میله‌ی لیزری کوچکی از قسمتی مخفی در بالای ضربه گیر گوش کلاهِخود هالی بیرون زد.

فُلی جعبه‌ی سیم‌های سیستم قفل‌کننده را هدف قرار داد.

__ یک ثانیه شلیک. آتش.

اتفاقی نیفتاد. فُلی زیر لب آرام فحش داد، بعد دوباره توی میکروفونش گفت: «یک ثانیه شلیک. آتش.»

این بار از نوک میله اشعه‌ی قرمزی به مدت یک ثانیه تایید و قفل مثل خمیری براق، آب شد.

فُلی فکر کرد: خوبه همیشه تمام/مکانات و وسایلو روشن نگه داشت. از طرفی هم خوشحالی بود که کسی اشتباهش را ندید، به خصوص آن آرتمیس فاوُل.

فُلی با زُل زدن به رایانه‌ی رومیزی که گوشه‌ی دفتر بود و سه بار به هم زدن پلک‌هایش، آن را هم هدف قرار داد.

به کلاهِخود فرمان داد: «محاسبه‌ی پرش.»

تقریباً به محض گفتن این جمله، پیکانی متحرک روی نمایشگرش ظاهر شد و ابتدا کف اتاق را نشانه گرفت و بعد میز رایانه رایانه را.

فُلی لبخند زد و گفت: «اجرای پرش.»

بلافاصله کلاهخود با صدایی مثل صدای توپ بسکتبال با کفی اتاق برخورد کرد و بعد در طول اتاق پرید و مستقیم به طرف میز رایانه رفت.

فُلی به خودش تبریک گفت.

__ آفرین، نابغه‌ی عزیزم.

گاهی وقت‌ها موفقیت‌هایش باعث میشد آشک در چشم‌هایش جمع شود.

فُلی فکر کرد «کاشکی کابالین هم می‌تونست اینو ببینه». بعد دوباره فکر کرد، وای، مثل این‌که جدی‌جدی به این دختره علاقه‌مند شدم.

کابالین سنتوری بود که فُلی خیلی اتفاقی در نمایشگاهی در مرکز شهر با او آشنا شده بود. او روزها در قسمت تحقیق و پژوهش تلویزیون کار می‌کرد و شب‌ها مجسمه‌سازی می‌کرد. خانمی متشخص و بسیار باهوش بود که کاملاً فُلی را می‌شناخت. در واقع از هواداران پر و پاقرص جُلِ سرحال‌آور، ماساژدهنده‌ی چندمنظوره و لباس هومیوپاتیکی بود که فُلی مخصوص سنتورها طراحی کرده بود. تقریباً نیم ساعت در مورد این‌ها صحبت کرده بودند. بعد از آن روز هرازگاهی همدیگر را می‌دیدند تا این‌که ناگهان فُلی متوجه شد هر روز با هم قرار دویدن می‌گذارند. مگر این‌که کاری ضروری داشته باشند.

فُلی به خودش گوشزد کرد: مثل حالا! و دوباره مشغول کار شد.

حالا کلاهخود درست کنار صفحه کلید رایانه‌ی آدمیزادی بود و «همه چیز حسگرش» به طرف هارد درایو آن قرار داشت فُلی به هارد درایو زُل زد و سه بار چشم‌هایش را به هم زد.

بعد فرمان داد: «تمام فایل‌های این و هر رایانه‌ای که توی شبکه است، دانلود بشه.»

کلاهخود فوری شروع کرد به کشیدن اطلاعات از رایانه‌ی آپلِ مکینتاش. بعد از چند ثانیه، بطری متحرکی روی نمایشگر عینکی چشم ورق‌نبدیده‌کُن، کاملاً پر شده بود و داشت آروغ می‌زد. انتقال انجام شده بود. حالا می‌توانستند دقیقاً متوجه شوند که این آدمیزادها چه قدر اطلاعات دارند و مهم‌تر این‌که آن‌ها را از کجا به دست آورده‌اند. ولی هنوز فایل‌های ذخیره شده باقی مانده بودند. شاید آن‌ها را روی CD زده بودند، یا حتی ایمیل و یا توی اینترنت ذخیره کرده بودند.

فُلی با استفاده از صفحه کلید مجازی‌اش برنامه‌ای به رایانه‌اش داد و ویروسی به رایانه‌ی آدمیزادی فرستاد. این ویروس تمام رایانه‌های توی شبکه را به طور کامل پاک می‌کرد، اما قبل از آن وارد تمام مسیرهای اینترنتی می‌شد که این آدمیزادها در آن گذاشته بودند و تمام سایت‌های آن‌ها را هم از بین می‌برد. البته فُلی دلش می‌خواست با دقت بیشتری کار می‌کرد و فقط

فایل‌هایی را پاک می‌کرد که در رابطه با جن و پری‌ها بودند، اما نمی‌توانست ریسک کند. این‌ها گروه مرموزی بودند و همین که این همه مدت خودشان را مخفی نگه داشته بودند کافی بود که ثابت کند نباید آن‌ها را دست‌کم گرفت.

ویروسی که فُلی توی سیستم آرمیزادها انداخته بود، ویروس بزرگی بود و احتمالاً هزاران سایت آرمیزادها را نابود می‌کرد که شامل گوگل و یاهو هم می‌شد، ولی فُلی چاره‌ای نداشت.

در عرضی پنج دقیقه، هارد درایوهای پارادایزو طوری می‌سوخت که دیگر قابل تعمیر نبودند و به عنوان جایزه‌ی ویژه، ویروس از راه شبکه وارد سایر منابع ذخیره‌سازی می‌شد؛ بنابراین تمام اطلاعات ذخیره شده روی CD ها یا درایوهای دیگر به محض این که کسی می‌خواست آن‌ها را باز کند، از بین می‌رفت. چیز بسیار پر قدرتی بود و هیچ مانع یا ضدویروسی نمی‌توانست جلوییش را بگیرد.

صدای آرتمیس از دو بلندگویی که روی میز بود بلند شد و تمرکز فُلی را به هم زد.

__ توی دفتر یه گاوصندوق دیواری هم هست. مینروا یادداشت‌هاشو اونجا نگه می‌داره. هرچی توی اونم هست باید بسوزونی. فُلی تکرار کرد: «گاوصندوق دیواری؟ بنار ببینم.»

سنتور با اشعه‌ی ایکس دور تا دور اتاق را نگاه کرد و گاوصندوق را پشت یک ردیف قفسه پیدا کرد. اگر وقت داشت، دوست داشت از تمام محتویات آن اسکن بگیرد، اما قراری داشت که باید به آن می‌رسید.

فُلی اشعه‌ی لیزر متمرکزی به قطر یک چوب ماهیگیری به طرف مرکز گاوصندوق شلیک کرد و تمام محتویات آن را تبدیل به خاکستر کرد. خوشبختانه غیر از جواهرات خانوادگی خیلی چیزهای دیگر هم آنجا بودند که نابود شدند.

اشعه‌ی ایکس غیر از گاوصندوق چیز دیگری را نشان نداد، برای همین فُلی مهره‌های کلاهی خود را دور خودشان چرخاند و کلاهی اهل را از روی میز بلند کرد. وقتی کلاهی خود در هوا بود، فُلی با استفاده از لیزر قسمتی از در دفتر را کند. با دو جهش تنظیم شده، کلاهی خود از میان این قسمت عبور کرد و وارد راهروی بیرون شد.

فُلی راضی خندید.

__ بزنم به تخته!

سنتور طرحی کلی از عمارت پارادایزو تهیه کرد و آن را روی تصویر شبکه‌مانندی که روی نمایشگرش بود انداخت. روی تصویر دو نقطه مشخص شد. یکی از آن‌ها کلاهی خود و دیگری هالی بود. وقتش بود که آن‌ها را به هم برساند.

فُلی همان‌طور که کار می‌کرد، بی اختیار شعر عاشقانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد:

وقتی دیگر شماره‌ی شانسم هم برایم شانس نمی‌آورد،

وقتی توی گودالی که توی آن افتاده‌ام گیر کرده‌ام،

وقتی سگ عزیزم زیر چرخ‌های کامیون له می‌شود،

آن وقت است که فکر کنم شاید کمی به یاد تو بیفتم.

روی زمین، آرتمیس همان‌طور که آهنگ را از تلفن کوچکش می‌شنید، اخم کرده بود.

با صدایی دردمند گفت: «فُلی، خواهش می‌کنم. من دارم روی اون خط مثلاً مذاکره می‌کنم.»

فُلی از شنیدن صدای آرتمیس جا خورد. اصلاً حواسش به آرتمیس نبود.

گفت: «بعضی‌ها اصلاً شعرهای عاشقانه رو درک نمی‌کنن.»

و میکروفون را خاموش کرد.

*

بیلی کونگ بدش نمی‌آمد چند کلمه با زندانی جدیدشان حرف بزند. همان دختره. اگر بشود به او گفت دختر. آخر از کجا می‌توانست بفهمد که این غیرآدمیزاد چه جنسی است؟ قیافه اش شبیه دخترها بود، ولی شاید دخترهای دیوها مثل دخترهای آدمیزادها نبودند. برای همین، بیلی کونگ فکر کرد بهترین کار این است که خودش از خود این بپرسد که چیست، البته به اضافه‌ی چیزهای دیگر. اگر هم نخواست جواب بدهد، برای کونگ مهم نبود. همیشه راههای دیگری هم برای به حرف در آوردن مردم هست. مثلاً شکلات دادن به آن‌ها یکی از این راه‌هاست. ولی بیلی کونگ شخصاً شکنجه را ترجیح می‌داد.

*

اوایل سال‌های هزار و نهصد و هشتاد، وقتی بیلی کونگ هنوز جونا لی بود، با مادرش آنی و برادر بزرگش اریک در شهر ساحلی مالیبو در کالیفرنیا زندگی می‌کرد.

آن‌ی برای اینکه کفش پای بچه‌هایش باشد، دو جا کار می‌کرد، در نتیجه جونا و اریک شب‌ها توی خیابان ول بودند. اریک شانزده سالش بود و آن‌قدر بزرگ بود که از برادر کوچکش مراقبت کند. ولی مثل بیش‌تر شانزده ساله‌ها، بیش‌تر به فکر دل مشغولی‌های خودش بود تا برادر کوچک‌ترش. در واقع، برادر کوچکش مزاحم روابط اجتماعی‌اش بود.

مشکل این‌جا بود که جونا اهل خانه نشستن نبود. وقتی اریک شروع کرد به بیرون رفتن با دوست‌های خودش، جونا هم بدون این‌که به دستورهای برادر بزرگش توجهی کند، دوست‌هایی برای خودش دست و پا کرد و بیرون زد. ولی خیابان‌های کالیفرنیا جای مناسبی برای یک پسر بچه‌ی هشت ساله نبود. تنها چیزی که به فکر اریک رسید این بود که کلکی بزند و جونا را توی خانه نگه دارد تا این‌طوری با خیال راحت برای خودش ول بگردد.

یک شب خیلی اتفاقی نقشه‌ی معرکه‌ای به فکرش رسید. آن شب بعد از یک دعوای مفصل، دیروقت به خانه برگشته بود.

اتفاقاً همان یک شب جونا بیرون نرفته بود و داشت از تلویزیون فیلم ترسناکی را تماشا می‌کرد. اریک که کلاً آدم بی‌فکر و بزن بهادری بود، آن شب مزاحم دختری شده بود و با برادرهای دختر دست به یقه شده بود. برادرهای دختره حسابی او را کتک زده بودند، ولی باز هم دست‌بردار نبودند و با وجود این که اریک فرار کرده بود، دنبالش کرده بودند.

اریک توی خانه پرید و داد زد: «بیا درو قفل کن.»

جوناه که وحشت‌زده غرق فیلم بود، وقتی بینی و دهان پر از خون اریک را دید، با چشم‌های از حدقه بیرون زده بلند شد و ایستاد.

— چی شده؟

اریک خندید. اخلاقش واقعاً همین‌طوری بود، با این که حسابی کتک خورده بود، هنوز از رو نرفته بود.

— اگه بدونی چند تا بودن... ریختن...

بعد یک‌دفعه ساکت شد، چون فکری مثل جرقه توی سرش درخشیده بود. حتماً قیافه‌اش حسابی لت و پار شده بود. شاید الان بهترین وقت بود که جونا کوچولو را بترساند و وقتی مامان سرکار است او را توی خانه نگه دارد.

اریک با آستین خون‌ها را از دهانش پاک کرد و گفت: «نمی‌تونم بهت بگم. قسم خوردم. فقط درو قفل کن و پرده‌ها رو بکش.»

جوناه معمولاً به حرف‌های برادرش محل نمی‌گذاشت، ولی آن شب دهان او پر از خون بود و تأثیر فیلم ترسناک هنوز از بین نرفته بود و به وضوح صدای دویدن عده‌ای را بیرون از خانه می‌شنید.

اریک از لای پرده‌ای سرک کشید و گفت: «اه، لعنتی‌ها، پیدام کردن.» جونا کوچولو آستین برادرش را چنگ زد و گفت: «کیا پیدات کردن، اریک؟ باید بهم بگی.»

اریک لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «باشه. من عضو... عضویه انجمن مخفی‌ام. ما بایه دشمن سَرّی می‌جنگیم.»

— سَرّی؟ مثل گانگسترها؟

— نه. ما با دیوها می‌جنگیم.

جوناه کوچولو که هم باورش نمی‌شد و هم از ترس زهره رک شده بود، گفت: «دیوها؟»

— آره. اونا توی کالیفرنیا پخشن. روزها آدمای معمولی‌ان. مثل بسکتبالیست‌ها و حسابدارها و بقیه. ولی شباً از توی پوست هاشون در می‌آن و بچه‌ها رو شکار می‌کنن. بچه‌های زیر ده سال رو.

— زیر ده سال؟ مثل من؟

__ مثل تو. دقیقاً مثل تو. این دیوها رو وقتی دیدم داشتن دو تا دختر دوقلو رو می‌خوردن. تقریباً هشت سالشون بود. بیش ترشونو کشتم، ولی چند تاشون تا خونه دنبالم کردن. نباید کوچک‌ترین صدایی از خودمون در بیاریم تا ول مون کنن و برن. جونا به طرف تلفن دوید.

__ باید به مامان تلفن کنیم.

اریک تلفن را از دستش قاپید و گفت: «نه! می‌خوای مامانو بکشن؟ آره؟»

جونا از فکر این که ممکن است مادرش کشته شود به گریه افتاد.

__ نه. مامان نباید بمیره.

اریک آرام گفت: «آفرین، نگران نباش، این دیوها رو بسپار به من و دوستانم. وقتی تو هم پانزده سالت شد، سوگند یاد می‌کنی و جزو ما می‌شی، ولی تا اون موقع، این باید مثل یه راز بین من و تو بمونه. تنها کاری که باید بکنی اینه که توی خونه بمونی و بذاری من با خیال راحت وظیفه‌مو انجام بدم. خيله خُب، قول می‌دی؟»

جونا فقط سرش را تکان داد. طوری با هق‌هق گریه می‌کرد که نمی‌توانست حرف بزند.

آن شب دو برادر آن‌قدر روی مبل جفت هم ساکت نشستند تا پسرها رفتند.

اریک فکر کرد، خیلی کلک بی‌رحمانه‌ای بود. نباید چند ماه پیش‌تر کِشش بدم. دست کم تا وقتی آب‌ها از آسیاب بیفته و این بچه توی دردسر دردسر نیفته.

این حيله کارگر افتاد. جونا چند هفته از بعد از غروب پایش را از خانه بیرون نگذاشت. همان‌طور روی کاناپه می‌نشست و پاهایش را بغل می‌کرد و منتظر می‌ماند تا اریک با داستان‌های طول و درازش در مورد کشتن دیوها از راه برسد. هر شب از ترس به خودش می‌لرزید که مبادا برادرش دیگر برنگردد که دیوها او را کشته باشند.

یک شب بالاخره ترسش به واقعیت پیوست. پلیس‌ها گفتند اریک را چند تا برادر که چند وقت بود دنبالش بودند، کشتند؛ اما جونا حقیقت را می‌دانست. می‌دانست که دیوها این کار را کرده‌اند. از پوستشان بیرون آمده بودند و برادرش را کشته بودند.

و حالا، جونا لی که همه او را به اسم بیلی کونگ می‌شناسند، داشت می‌رفت تا ببیند آیا می‌تواند بار مسئولیت خاطرات دوران کودکی‌اش را بر شانه‌های هالی بیندازد؟ جونا برای این که سلامت عقلش را حفظ کند، بعد از سال‌ها کلنجار رفتن توانسته بود خودش را متقاعد کند که دیوی وجود ندارد که برادر عزیزش به او دروغ گفته بود. پی بردن به خیانت برادرش سال‌ها او را به هم ریخته بود و نمی‌گذاشت ارتباط سالم و پایداری با مردم برقرار کند. دلش می‌خواست همان‌طور که خودش آزار دیده بود آن‌ها را هم آزار دهد و حالا این دختری دیوانه، مینروا، او را استخدام کرده بود تا کمکش کند دیوهای واقعی را شکار کند و مثل اینکه حالا آن‌ها واقعاً واقعی بودند. خودش با چشم‌های خودش دیده بودشان.

در حال حاضر، بیلی کونگ نمی‌توانست تخیل را از واقعیت تمیز دهد. قسمتی از وجودش دیگر باور کرده بود بلایی که سر برادرش آمده فقط یک بدشانسی بوده و تمام آن فکر و خیال‌ها توهم محض بوده است. تنها چیزی که بیلی با اطمینان خاطر آن را می‌دانست این بود که اگر حتی یک ذره هم امکان داشت که این دیوها همان‌هایی باشند که برادرش را کشتند، پس باید تقاصش را پس بدهند.

*

هالی از این که نقش اسیر را بازی کند اصلاً خوشحال نبود. به اندازه‌ی کافی در دانشکده این کار را کرده بود. هر وقت درس شان طوری بود که باید عملی آن را انجام می‌دادند، چون تنها دختر توی کلاسی بود او را انتخاب می‌کردند که نقش گروگان، یا الفی که شب تنها به خانه می‌رود و یا صندوقداری که سارق بانک سراغش می‌رود را بازی کند، بارها اعتراض کرده بود که این‌ها همه باورهای کلیشه‌ای در مورد زن‌هاست، ولی مربی‌شان می‌گفت «یک دلیلی داره که به چیزی کلیشه می‌شه، پس این کلاه‌گیس طلایی رو سرت کن»؛ بنابراین وقتی آرتمیس گفته بود باید بگذارد دستگیرش کنند، هالی تقریباً بی‌چون و چرا پذیرفت و حالا در یک زیرزمین تاریک و نمور او را به یک صندلی چوبی بسته بودند و منتظر بود که آدمیزادی از راه برسد و شکنجه‌اش کند. دفعه‌ی بعد که آرتمیس نقشه‌ای می‌کشید که توی آن باید یک نفر را گروگان می‌گرفتند، می‌توانست خودش این نقش را بازی کند. واقعاً که مسخره بود. او یک سروان بود و هشتاد و خرده‌ی سن داشت و آرتمیس یک شهروند عادی چهارده ساله بود، با وجود این همیشه آرتمیس دستور می‌داد و او اجرا می‌کرد.

قسمت منطقی وجودش گفت: «چون آرتمیس توی برنامه‌ریزی نابغه است»

اما قسمت عصبانی‌اش سریع جواب داد «ه، خفه شو».

و بعد بیلی کونگ وارد اتاق شد و هالی را بیش‌تر عصبانی کرد. مثل روحی رنگ‌پریده و مو سیخ‌سیخی توی اتاق آرام پرواز کرد و قبل از این که شروع به حرف زدن کند چند بار ساکت دور هالی چرخید.

__ بگو ببینم، دیو می‌تونی پوست صورت تو بکنی؟

هالی مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرد.

__ با چی؟ با دندونام؟ دستم بسته است، احمق جون.

بیلی کونگ آهی کشید. این اواخر مثل این که هرکس که زیر یک متر بود فکر می‌کرد حق دارد به او توهین کند.

بیلی همان‌طور که سیخ موهایش را مرتب می‌کرد، گفت: لابد تا حالا فهمیدی که من اجازه ندارم بکشم. ولی بعضی وقت ها، من کارهایی رو می‌کنم که اجازه ندارم بکنم.

هالی بدش نمی‌آمد کمی اعتماد به نفس این آدمیزاد را خدشه‌دار کند.

__ آره، اینو می‌دونم بیلی، یا بهتره بگم، جونا. تو توی زندگی‌ات کارهای بد زیاد کردی.

کونگ که یکه خورده بود، یک قدم عقب رفت.

__ منو می‌شناسی؟

__ ما همه چیزو درمورد تو می‌دونیم، بیلی. سال‌هاست که تورو زیر نظر داریم.

البته، این اصلحقیقت نداشت. هالی در مورد کونگ بیش‌تر از چیزهایی که فُلی به او گفته بود نمی‌دانست. شاید اگر در مورد پیشینه‌ی دیوی‌اش می‌دانست، سر به سرش نمی‌گذاشت.

برای بیلی کونگ، همین یک جمله‌ی ساده مهر تأییدی بود بر تمام چیزهایی که اریک به او گفته بود. ناگهان تک‌تک آجرهای ساختمان ادراک و باورهایش چنان فرو ریختند و خرد شدند که دیگر قابل تعمیر نبود.

پس حقیقت داشت. اریک دروغ نگفته بود. دیوها روی کره‌ی زمین آمدند و برادرش تمام تلاش خودش را کرده تا از او محافظت کند، بالاخره هم جانش را در این راه داده بود.

بیلی با صدایی لرزان گفت: «تو برادرمو یادت می‌آد؟»

هالی فکر کرد بیلی می‌خواهد او را امتحان کند. فُلی یک چیزهایی در مورد یک برادر گفته بود.

__ آره، یادمه. درک بود، نه؟

کونگ چاقوی ضامن‌دارش را از جیب بغلش درآورد و آن قدر محکم فشار داد که بند انگشت‌هایش سفید شد.

فریاد زد: «اریک!» و تف‌هایش را به صورت هالی پاشید.

__ اریک بود! یادت می‌آد چه اتفاقی براش افتاد؟

هالی ناگهان نگران شد. این مردکه ی خاکی مثل این که تعادل روحی نداشت. برای هالی یک ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشید تا از دست این‌ها فرار کند، ولی با این وضعیت شاید حتی یک ثانیه هم زیاد بود. آرتمیس گفته بود تا آن‌جا که می‌تواند زندانی بودنش را طول بدهد، اما حالا که به صورت بیلی کونگ نگاه می‌کرد مثل این بود که این کار بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش است.

کونگ چاقو را مثل چوب رهبرهای ارکستر جلوی صورت هالی تکان داد و دوباره پرسید: «یادته چه بلایی سر برادرم اومد؟»

هالی گفت: «یادمه. مُرد. به طرز فجیعی هم مرد.»

کونگ یک دفعه ماتش برد. دنیا شروع کرد به چرخیدن دور سرش. بعد چند دقیقه دور اتاق راه رفت و زیر لب چیزهایی گفت که هیچ کدام برای هالی دلگرم‌کننده نبود.

__ پس حقیقت داره. اریک هیچ وقت به من خیانت نکرده! برادرم دوستم داشته. دوستم داشته، ولی اونا کشتنش!

هالی از بی حواسی کونگ استفاده کرد و شروع کرد به باز کردن طناب دور مچ هایش. برای این کار از یک حقه‌ی قدیمی پلیس زیر زمین که فرمانده وین یا یا توی دانشکده یادش داده بود استفاده کرد. اول مچ هایش را آن قدر به لبه‌ی تیز طناب مالید که هر دو زخم شدند. وقتی جرقه‌های کوچک جادو از نوک انگشت هایش برای مداوای زخم‌ها بیرون زد آن‌ها را به سمت پلاستیک هدایت کرد تا آن را کمی ذوب کنند و بعد با یک تکان محکم دست هایش را باز کرد.

وقتی کونگ دوباره رو به روی هالی ایستاد، دست هایش باز بود، ولی آن‌ها را مخفی کرد. کونگ جلوی هالی زانو زد تا چشم هایشان هم سطح شوند. مرتب پلک می‌زد و رگ‌های شقیقه هایش می‌زد. خیلی آرام، ولی با لحنی که خشونت و عصبانیت از آن می‌بارید شروع کرد به صحبت کردن. حالا به تایوانی که زبان مادری اش بود حرف می‌زد.

__ می‌خوام پوست صورت تو بکنی. همین حالا!

این کار به نظر کونگ، دیگر حرف آخر را می‌زد. اگر این دیو می‌توانست پوست صورتش را بکند، آن وقت او چاقویش را در قلبش فرو می‌کرد و اهمیتی به عواقب آن نمی‌داد. هالی گفت: «نمیتونم. دستام بسته است. چرا خودت برام نمی‌کنی؟ این روزها دیگه ماسک‌های جدید اومده. یه بار مصرفن، خیلی راحت کنده می‌شن.»

کونگ که تعجب کرده بود، روی زمین خودش را عقب انداخت. بعد سعی کرد آرام شود و جلوی لرزیدن دست هایش را بگیرد. دست هایش از ترس نمی‌لرزید، بلکه از ناراحتی و احساس اندوه شدید می‌لرزید، چون با نسبت دادن یک مشت مزخرفات به برادرش حرمتش را حفظ نکرده بود.

هالی گفت: «از گوشه‌ی صورتم، محکم بگیر و بکش. اگر هم پاره شد اشکالی نداره.»

کونگ سرش را بالا کرد و چشمش به چشم هالی افتاد. این دقیقاً همان چیزی بود که هالی می‌خواست تا هیپنوتیزم جادویی اجنه‌ای اش را اجرا کند. هالی با صدایی جذاب و فریبنده، آرام گفت: «احساس می‌کنی دست‌هات سنگین شده، مگه نه؟»

پیشانی کونگ ناگهان چین خورد و قطره‌های عرق بین چین‌ها جمع شد.

__ دست‌هام چی؟ مثل سرب سنگین شدن. مثل دو تا لوله‌ی سربی. نمی‌تونم...

هالی کمی بیشتر صدایش را غلیظ کرد.

__ چرا نمی‌ذاری شون زمین. سخت بگیر. راحت روی زمین بشین.

کونگ روی زمین سیمانی ولو شد.

__ فقط یه ثانیه می‌شینم. هنوز تصمیمم عوض نشده، پوست صورت تو باید بکنی. ولی یه دقیقه‌ی دیگه. حالا خیلی خسته‌ام.

__ دلت می‌خواد حرف بزنی، نه؟

__ می‌دونی چیه، دیو؟ دلم می‌خواد حرف بزnm. راجع به چی حرف بزnm؟

__ راجع به این گروهی که با هاشون کار می‌کنی، بیلی، خانواده‌ی پارادایزو. راجع به اینا حرف بزnm.

کونگ زیر لب غرغر کرد.

__ کدوم خانواده‌ی پارادایزو! این‌جا فقط یه پارادایزو هست که طرف ماست. اونم اون دختره است، مینرواس. باباش فقط پول می‌ده. فقط کافیه مینروا لب تر کنه. باباش هرچی بخواد می‌ده. به دختر نابغه‌اش افتخار می‌کنه. هر چی مینروا بخواد، همونه. باورت می‌شه بهش گفته حق نداره در مورد این ماجرای دیوها جایی حرف بزنه تا وقتی کمیته‌ی نوبل تحقیقات‌شو بخونه؟

این خبر به درد بخوری بود.

__ منظورت اینه که بیرون این خونه هیچ‌کسی در مورد دیوها چیزی نمی‌دونه؟

__ توی خونه هم خیلی‌ها نمی‌دونن. مینروا می‌ترسه جوجه روشنفکرها سر از کارش در بیارن و براش دردسر درست کنن. بقیه ی کارکنان این‌جا فکر می‌کنن داریم از یه سیاستمدار فراری مراقبت می‌کنیم که اومده این‌جا تا با جراحی پلاستیک تغییر چهره بده. فقط به سوتو که رئیس حراست این‌جاست و من حقیقتو گفتن.

__ مینروا کارهاشو یادداشت نمی‌کنه؟

__ یادداشت نمی‌کنه؟ اون همه چیزو می‌نویسه، وقتی می‌گم همه چیز، منظورم همه چیزه. تمام کارهای دیوها رو هم یادداشت کرده، حتی نوشته چند دفعه توالی رفتن. هر کی یه تکون کوچیک هم که خورده روی فیلم ضبط شده، این‌جا دوربین نداشته چون فکر نمی‌کردیم دو تا زندانی داشته باشیم.

__ یادداشت‌هاشو کجا نگه می‌داره؟

__ توی یه گاوصندوق دیواری کوچیک توی دفتر حراست. فکر می‌کنه رمزشو نمی‌دونم، ولی میدونم. تاریخ تولد بوبوه.

هالی میکروفون چسبی‌ای را که رنگ پوست بود و به گلوش چسبیده بود، لمس کرد.

با کلماتی شمرده و واضح گفت: «یه گاوصندوق دیواری توی دفتر حراست. امیدوارم راحت پیداش کنی»

جوابی داده نشد. استفاده از گوشی خیلی خطرناک بود، برای همین هالی فقط از راه میکروفون چسبی که روی گلوش بود و دوربین چسبی‌ای که مثل لنز در چشم راستش کار گذاشته بود صدا و تصویرها را می‌فرستاد.

کونگ هنوز می‌خواست حرف بزند.

__ می‌دونی، من تصمیم دارم تمام شما دیوها رو بکشم یه نقشه کشیدم. یه نقشه ی حسابی، دوشیزه مینروا فکر می‌کنه قراره بره استک‌هلم. ولی این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته. فقط منتظر لحظه‌ی مناسبم که نقشه‌مو پیاه کنم. من می‌دونم تنها چیزی که

شما رو توی این بُد نگه می‌داره نقره است. همه‌تونو می‌فرستم سر جای اولاتون، ولی یه سوغاتی کوچولو هم بهتون می‌دم که با خودتون ببرین.

هالی فکر کرد: سوغاتی‌تو نگه دار واسه خودت.

کونگ به هالی لبخند زد و گفت: «حالا پوست تو می‌کنی؟ واقعاً می‌تونی این کارو بکنی؟»

هالی گفت: «معلومه که می‌تونم. مطمئنی که می‌خوای نگاه کنی؟»

کونگ با دهان باز سرش را تکان داد.

__ پس خوب نگاه کن.

هالی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت، وقتی آن‌ها را کنار برد، سرش ناپدید شده بود. بالاتنه و دست‌ها و پاهایش هم بلافاصله یکی یکی ناپدید شدند.

صدای هالی از جایی در هوا گفت: «نه تنها می‌تونم پوست صورت‌مو بکنم، بلکه می‌تونم خودمو غیب کنم.»

کونگ زیر لب خرخر کرد: «پس راست بود. پس همه‌اش راست بود.»

بعد یک مشت کوچولوی نامرئی در هوا فِشی صدا کرد و محکم به صورت کونگ خورد و او را بی‌هوش کرد. بیلی کونگ روی کف سیمانی زیر زمین افتاد و خواب دید دوباره جونا لی است و برادرش کنارش ایستاده و می‌گوید: بهت گفتم، داداش. بهت گفتم دیو وجود دارد. چون بهت گفتم، منو کشتن. حالا تو می‌خوای چه کار کنی؟

و جونا کوچولو جواب داد: «دارم روش فکر می‌کنم، داداش.»

✱

مینروا قبول کرد که جواب تلفن را بدهد و آن را از رئیس حراست گرفت.

__ مینروا پارادایزو حرف می‌زنه.

صدایی با فرانسه‌ی خیلی خوب گفت: «مینروا، من آرتمیس فاوُلَم. ما یه بار توی سیسیل از بین جمعیت همدیگه رو دیدیم.»

__ می‌دونم تو کی هستی؛ توی بارسلون هم تقریباً همدیگه رو دیدیم. در ضمن، مطمئنم که خودتی. آهنگ و لحن صدات از یه سخنرانی که در مورد خط مشی سیاسی بالکان دو سال پیش توی دانشگاه ترینتی کردی یادم مونده.

__ خیلی خوبه. ولی عجیبه که من تا حالا اسم تو رو نشنیدم.

مینروا لبخند زد.

__ من مثل تو نسنجیده عمل نمی‌کنم، آرتمیس. ترجیح میدم گمنام باشم تا وقتی که به خاطر یه چیز به درد بخور منو بشناسن.

__ مثلاً، دیوها؟ آره، خیلی به درد می‌خوره.

مینروا تلفن را محکم فشار داد.

__ آره، آقای فاوُل، خیلی به درد می‌خوره و به درد بخور هم هست. ولی بهتره شما اون پوزه‌ی ایرلندی‌تونو از تحقیقات من بکشین بیرون، فعلاً تنها چیزی که لازم دارم همینه که یه پسر بچه‌ی پُرمدها توی آخرین دقایق، نتیجه‌ی زحمت‌هامو بدزده. تو خودت دیو داری، ولی مثل این که یکی برات کافی نیست، می‌خوای مال منم بدزدی. به محض اینکه توی بارسلون دیدمت فهمیدم چشم‌ت دنبال سوژه‌ی منه. می‌دونستم بالاخره یه کلکی می‌زنی تا یکی رو توی ماشین قایم کنی، منم برات تله گذاشتم. تو برادر کوچولوی منم بیهوش کردی، چه‌طور جرئت کردی این کارو بکنی؟

آرتمیس خیلی خونسرد گفت: «لطف بزرگی بهت کردم، مگه نه؟ بوبو کوچولو خیلی بی‌تربیته.»

__ برای همین بهم تلفن کردی؟ برای این که به خانواده‌ام توهین کنی؟

آرتمیس گفت: «نه. واقعاً معذرت می‌خوام، رفتارم بچگانه بود. بهت تلفن کردم تا سعی کنم تو رو سر عقل بیارم. این موضوع خیلی خطرناک‌تر و جدی‌تر از بردن جایزه‌ی نوبله. البته منظورم کم‌اهمیت جلوه دادن نوبل نیست.»

مینروا موزیانه خندید.

__ آرتمیس فاوُل، هر چی دلت می‌خواد بگو، ولی من می‌دونم برای این تلفن کردی چون نقشه‌ات شکست خورد. دیو تو پیش منه و تو هم می‌خوای پشش بگیری. ولی اگه این‌جوری حالت بهتر می‌شه، چه‌طوره برگردیم سر همون سخنرانی بشردوستانه /ت.

آرتمیس بیرون کاخ، در خندقی مشرف به کاخ پارادیزو اخم کرد. این دختر بدجوری او را یاد هجده ماه پیش خودش می‌انداخت، وقتی که موفقیت و زیاده‌طلبی برایش در اولویت بود و تازه بعد از آن، شاید خانواده و دوستانش. گرچه، در چنین موقعیتی، در واقع این بهترین روش بود.

آرتمیس خیلی آرام گفت: «دوشیزه پارادیزو. مینروا، فقط چند دقیقه خوب گوش کن. خودت از توی حرفام به همه چی پی می‌بری.»

مینروا نُچ‌نُچ کرد.

__ چرا باید این‌طور بشه؟

__ چون هر دوی ما مثل همیم. چون هر دوی ما هر وقت هر جا باشیم باهوش‌ترین آدم اونجاییم. هر دوی ما همیشه دست کم گرفته می‌شیم. هر دوی ما تصمیم گرفتیم توی هر رشته‌ای که فعالیت کردیم از همه باهوش‌تر باشیم. چون هر دوی ما به خاطر تنهایی و حقارت‌مون سرسخت و یک دنده‌ایم.

مینروا با تمسخر گفت: «چه مزخرفاتی، کی گفت من تنهام. من کارمو دارم.»

ولی خودش هم می‌دانست که این حرف دروغ محض است.

آرتمیس ادامه داد: مینروا، من می‌دونم چه احساسی داری. بذار بهت بگم، هر چه قدر هم که جایزه ببری، هر چه قدر هم که قضیه‌های ریاضی رو ثابت کنی و معادله حل کنی، برای این که مردم دوستت داشته باشن کافی نیست.

__ آه، خسته‌ام کردی با این سخنرانی‌های روان‌شناسانه‌ی ناشیانه‌ات. تو حتی سه سال هم از من بزرگ‌تر نیستی.

آرتمیس ناراحت شد.

__ اصلاً هم ناشیانه نیست و محض اطلاع بهتون بگم که بالا رفتن سن بیشتر وقت‌ها برای هوش زیان‌آورده. در این مورد یه مقاله نوشتم با عنوان *روان‌شناسی برای همین/امروز البته* با اسم مستعار دکتر سی‌نیل دمنچا،

مینروا نخودی خندید.

__ می‌دونم، راجع به پیرمغزی. خیلی خوب بود.

آرتمیس هم خودش خنده‌اش گرفت.

__ تو اولین کسی هستی که فهمیدی.

__ همیشه هستم.

__ منم همین‌طور.

__ به نظرت خسته‌کننده نیست؟

__ فوق‌العاده؛ یعنی، آخه این مردم چرا اینجوری‌ان؟ همه می‌گن من اصلاً شوخ‌طبع نیستم، ولی وقتی یه مقاله‌ی مستدل و پر از ایهام در مورد یه وضعیت روحی روانی کاملاً شناخته‌شده می‌نویسم، کسی اصلاً به نظرش نمی‌آد. هر کی می‌خونش از خنده روده‌بر می‌شه.

مینروا هم موافق بود.

__ دقیقاً. این اتفاق همیشه برای منم می‌افته.

__ می‌دونم. من خیلی از اون لطیفه‌ها که توی قطار در مورد ماریا گل من که ذرات بنیادی کوارک رو می‌دزده گفتی خوشم اومد. مثالی خیلی هوشیارانه ای بود.

همدلی دو نابغه ناگهان با سکوتی سرد رو به رو شد.

__ تو چه طور اینو شنیدی؟ چند وقته داری جاسوسی منو می‌کنی؟

آرتمیس ساکت بهتش زد. اصلاً نمی‌خواست این را بگوید. از او بعید بود وقتی جان کسی در خطر است در مورد چیزهای بی اهمیت و پیش پا افتاده وراجی کند. ولی مثل این که از این مینروا خوشش آمده بود. این دختر واقعاً شبیه خودش بود.

__ توی راهروی قطار به دوربین امنیتی بود. من نوارشو به جوری گیر آوردم و کیفیت‌شو بهتر کردم و حرکت لب‌ها تو خوندم.

مینروا گفت: «چی؟ ولی من دوربینی یادم نمی‌آد.»

__ «چرا بود. توی به حباب پلاستیکی قرمز. با عدسی مدل چشم ماهی. ببخشید که بی‌اجازه وارد حریم خصوصی‌ات شدم، آخه خیلی مهم بود.»

مینروا لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت: «آرتمیس! خیلی چیزها هست که ما می‌تونیم در موردش صحبت کنیم. راستش... من تا حالا، این قدر با به پسر حرف نزده بودم. ولی باید پروژه‌مو تموم کنم. می‌شه شش هفته‌ی دیگه دوباره بهم تلفن کنی؟»

__ شش هفته‌ی دیگه دیره. تا اون موقع دنیا تغییر کرده و احتمالاً بهتر هم نشده.

__ آرتمیس، بس کن دیگه تازه داشت ازت خوشم می‌اومد. برنگرد دوباره سر همون جایی که شروع کردیم.

آرتمیس بس نکرد.

__ به دقیقه بهم فرصت بده. اگه توی این به دقیقه نتونستم متقاعدت کنم گوشه‌ی رو بذار و برگرد سر تحقیقات.

مینروا گفت: «پنجاه و نه... پنجاه و هشت...»

آرتمیس مانده بود که واقعاً دخترها این قدر احساساتی هستند؟ ولی هالی هم همین‌طور بود. یک لحظه گرم و صمیمی و یک لحظه سرد و خشک.

__ تو دو تا موجود بی گناهو زندانی کردی. دو تا موجود که هر دو دارای شعور و قدرت فهم هستن، البته آدمیزاد نیستن، اگه هرکدوم از اونارو در اختیار جوامع علمی بذاری، دنبال بقیه‌شون می‌گردن و همه‌شونو می‌گیرن و اون وقت تو مسئول نابودی دست کم یک گونه‌ی حیاتی هستی. آیا واقعاً این چیزیه که تو می‌خوای؟

مینروا گفت: «اونا اینو می‌خوان، اون اولی رو که نجات دادیم و درمانش کردیم تهدید کرد که همه‌ی ما رو می‌کشه و می‌خوره. گفت دیوها بر می‌گردن و نسل آدمیزادها رو که چیزی جز مصیبت نیستن از روی کره‌ی زمین پاک می‌کنن.»

آرتمیس از اطلاعاتی که از دوربین‌های امنیتی خود مینروا گرفته بود استفاده کرد و گفت: «همه چیزو در مورد آبوت می‌دونم. اون یه دایناسور واقعی بود. ولی دیوها امکان نداره بتونن با آدمیزادها در بیفتن. من فقط با یک سری محاسبه‌های سرپایی به این نتیجه رسیدم که آبوت از ده هزار سال پیش به زمان حال ما اومده و دوباره برگشته. به دیوها اعلام جنگ کردن درست مثل اینکه که به یک سری میمون اعلام جنگ کرده باشی، در واقع، میمون‌ها خطرناک‌تر هم هستن، چون تعدادشون خیلی بیش تره. همه‌ی دیوها حتی نمی‌تونن به طور کامل ظاهر بشن، مگر این که درست در همون لحظه‌ی ظهور با یک عالمه نقره شکارشون کنیم.»

__ مطمئنم خودشون یه فکری برای این مسئله می‌کنن. شاید هم یکی‌شون مثل آبوت اتفاقی از تونل زمان عبور کنه و راهو برای اومدن بقیه باز کنه.

__ کاملاً غیرممکنه. جدی می‌گم مینروا، احتمالش خیلی خیلی ضعیفه.

__ پس جناب آرتمیس فالو از من می‌خوان اصلاً پروژه‌ی نوبل مو فراموش کنم و دیومو آزاد کنم بره.

آرتمیس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «در مورد نوبل که کاملاً فراموشش کن. ولی فکر نمی‌کنم دیگه لزومی داشته باشه خودت زندانی‌هاتو آزاد کنی.»

__ آه، جدی؟ و چرا این‌طوره؟

__ چون فکر کنم دیگه رفتن،

مینروا برگشت تا صندلی‌ای را که شماره یک رویش نشسته بود، نگاه کند. صندلی‌ای وجود نداشت! دیوش به همراه صندلی ناپدید شده بود. از قرار معلوم، به جز خودش کسی دیگری در اتاق نبود.

مینروا توی گوشی تلفن جیج زد: «آرتمیس، کجاست؟ نوبل من کجاست؟»

آرتمیس خونسرد گفت: «نوبلو فراموش کن. ارزش‌شو نداره. این نصیحتو از کسی که قبلاً همین اشتباهاتو مرتکب شده بپذیر. خیلی زود دوباره بهت تلفن می‌کنم.»

مینروا گوشی تلفن را انگار که گردن آرتمیس باشد فشار داد. ناگهان متوجه حقیقتی شد.

__ تو بهم کلک زدی! خودت گذاشتی دیوتو بگیرم!

اما آرتمیس جواب نداد. با اکراه مشتش را بست و ارتباط را قطع کرد. معمولاً، رو دست زدن به دیگران احساس گرم و خوشایندی در او به وجود می‌آورد، اما اغفال کردن مینروا پارادیزو فقط باعث شده بود احساس کند موزی و آب زیر کاه است. واقعاً مسخره بود، درست حالا که تقریباً آدم خوبی شده بود، احساس می‌کرد آدم بدی است.

باتلر برگشت و نگاهی کرد.

— چه طور بود؟ این اولین مکالمه‌ی طولانی‌ات با یه دختر هم‌سن و سالت بود.
آرتمیس با لحن طعنه آمیزی گفت: «عالی، برای ماه آینده قرار ازدواج گذاشتیم!»

فصل نهم

ورق برمی گردد

کاخ پارادیزو

وقتی هالی شورت در سلول موقتی زیرزمین را باز کرد، کلاهی خودش را دید که درست جلوی پایش پرید و تصویر سه بُعدی صورت فُلی رویش بود.

هالی گفت: «چه چندی آور. نمی تونستی به صورت متن بگی؟»

فُلی در رایانه‌ی کلاهی هالی یک برنامه‌ی Help سه بُعدی هم وارد کرده بود. هالی اصلاً تعجب نکرد که فُلی صورت خودش را برای تصویر برنامه انتخاب کرده است.

تصویر فُلی گفت: «فقط به خاطر این تصویر کلی وزن کم کردم. هر شب می رفتم پیاده روی.»

هالی به کلاهی خودش دستور داد: «موضوع اصلی.»

هالی چانه اش را پایین گرفت و فُلی کلاهی خودش را روی سرش انداخت. بعد آن را روی سرش محکم کرد.

__ دیوه کجاست؟

فُلی گفت: «بالای پله ها دومین در از چپ.»

__ باشه. مارو که از سیستم امنیتی شون پاک کردی؟

__ معلومه، دیوه که نامرئی می شه، تصویر تو رو هم از هر لنزی که استفاده کنن نمی تونن بگیرن.

هالی مجبور شد برای بالا رفتن از پله هایی که مناسب آدمیزادها بود یکی یکی از روی شان بپرد. اگر پرواز می کرد خیلی آسان تر بود، ولی بال هایش را با خودش داخل کاخ نیاورده بود، لباسی رایانه ای اش را هم همین طور. نباید خطر می کردند، امکان داشت دست آدمیزادها بیفتند، البته هر آدمیزادی به جز آرتمیس. باید تمام جوانب را در نظر می گرفتند.

هالی در راهرو طبقه ی بالا دوید و از جلوی اولین در سمت چپ گذشت. وقتی خیلی آرام از دومین در که باز بود وارد اتاق شد، سریع تمام اتاق را از نظر گذراند و موقعیت را ارزیابی کرد.

دیو به صندلی بسته شده بود و دخترک آدمیزاد پشت به او داشت با تلفن حرف می زد. آیینهی بزرگی روی دیوار رو به رو نصب شده بود. هالی با استفاده از اسکن حرارتی اش متوجه شد در اتاق پشت آیینه فقط یک نفر است، یک مرد خیلی گنده. ظاهراً مرد داشت با تلفن همراهش حرف می زد و پشتش به سلول دیو بود.

فُلی امیدوارانه گفت: «می خواهی دختره رو بیهوش کنم؟ اونم با گاز خواب آور تو رو بی هوش کرد.»

فُلی از بازی کردن با این اسباب بازی جدید واقعاً لذت می برد. مثل یک بازی رایانه ای بود که قهرمانش خودت باشی.

هالی که خیالش راحت بود صدایش از کلاهی بیرون نمی رود، گفت: «من بی هوش نبودم. وقتی گاز پخش شد نفس مو گرفته بودم. آرتمیس قبلاً گفته بود شاید از خواب آور استفاده میکنه. وقتی رفتم تو ماشین اول از همه ماشینو سوراخ کردم.» فُلی باز اصرار کرد.

— اون خاکیه که تو اون اتاقه چی؟ از بین آیینه خیلی راحت می تونم با لیزر بزنمش. برام کاری نداره، جدی می گم.

هالی گفت: «فُلی یا همین حالا خفه می شی یا وقتی برگشتم حال تو جا میارم. ما فقط وقتی تیراندازی می کنیم که ضروری باشه.»

هالی از کنار مینروا رد شد. حواسش بود کوچکترین برخوردی با دخترک خاکی نداشته باشد یا پایش را روی تخته ی شُلی نگذارد. حتی یک صدای کوچک به راحتی می توانست تمام نقشه هایشان را خراب کند. بعد جلوی دیو کوچولو که به نظر می رسید اصلاً نگران وضعیت اسفبارش نیست، زانو زد. دیو داشت واژه هایی را که دوست داشت یکی یکی ردیف می کرد و بعد از گفتن هر کدام با خودش نخودی می خندید.

— فراوانی، وای این خیلی قشنگه... بهداشتی، اینم قشنگه. هی هی، هی هی.

هالی فکر کرد: واقعاً که. کاملاً مشخص بود که تعدادی از سلول های مغزی دیو در جریان انتقال از بین رفته اند. هالی با استفاده از فرمان صوتی، روی نقاب کلاهی خودش متنی را تایپ کرد.

متن این بود: «اگر می توانی بخوانی سرت را تکان بده.»

از دید دیو، یک سری واژه توی هوا جلوی صورتش ظاهر شدند.

دیو گفت: «اگر می توانی بخوانی...» بعد دیگر چیزی نگفت و شروع کرد تندتند سرش را تکان دادن،

هالی نوشت: «سرت را دیگر تکان نده! من یک الف هستم. می خواهم تو را نجات بدهم. می فهمی چی می گویم؟»

جوابی داده نشد، برای همین هالی نوشت: «اگر می فهمی یک بار سرت را تکان بده.»

دیو یک بار سرش را تکان داد.

__ خوبه. تنها کاری که باید بکنی این است که ساکت و آرام باشی.

دیو دوباره یک بار سرش را تکان داد. مثل اینکه کاملاً متوجه جریان شده بود.

فُلی تصویرش را برای داخل نقاب هالی فرستاد.

__ آماده‌ای؟

__ آره. تو هم حواست به خاکیه که اون اتاقه باشه. اگر برگشت، می‌تونی بی‌هوشش کنی.

هالی همان طور که می‌لرزید و ناپدید بود دست راستش را به طرف جیب آستینش برد و با انگشت اشاره و شستش یک ورقه‌ی آلومینیوم استتاری را از آن بیرون کشید. این کار در حرف ساده است، چون وقتی جنی نامرئی است آن چنان با شدت می‌لرزد که حتی چشم انسان نمی‌تواند او را ببیند. اگر لباس بخش هشت را پوشیده بود این کار آسان‌تر بود، چون این لباس‌ها می‌توانستند در مواقع ضروری میزان لرزش را کاهش دهند. هالی ورقه‌ی آلومینیومی را کاملاً باز کرد. این ورقه‌های آلومینیومی استتاری در واقع از الماس‌های چندوجهی ساخت خود اجنه شده بودند که بدون توجه به زاویه‌ی دید، دقیقاً تصویر را منعکس می‌کردند.

هالی نزدیک شماره یک ایستاد و ورقه‌ی آلومینیومی را رویش انداخت. این ورقه‌ها هم مجهز به فناوری همه چیز حسگر بودند، برای همین، برای فُلی پاک کردن شماره یک از روی فیلم کار ساده‌ای بود. از دید مینروا مثل این بود که دیوش ناگهان غیب شده. از دید شماره یک مثل این بود که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است و این مسخره‌ترین روش نجات در دنیاست.

چند ثانیه بعد، مینروا سریع برگشت تا آن‌ها را نگاه کند. شماره یک سرش را تکان داد و گفت سلام و تعجب کرد که دید دختر نمی‌تواند او را ببیند. دختر توی تلفن داد زد: «آرتمیس، کجاست؟ نوبل من کجاست؟»

شماره یک خواست بگوید: همین‌جام! اما تصمیم گرفت این کار را نکند. مینروا با جیغ گفت: «به من کلک زدی! خودت گذاشتی دیوتو بگیرم!»

هالی فکر کرد: بالاخره دو زاری/افتاد. حالا برو مثل به دختر خوب، کاخ‌تو بگرد.

مینروا از اتاق بیرون دوید و پدرش را با داد و فریاد صدا زد. پاپا پارادایزو که از اتاق بغلی صدای فریادهای دخترش را شنیده بود، تلفنش را بست و خواست برگردد که...

فُلی لیزر کلاهی خود را روشن کرد و به سینه‌اش شلیک کرد. مرد روی زمین افتاد و قفسه‌ی سینه‌اش با نفس‌های آرامی که به خاطر بی‌هوشی بود بالا و پایین رفت.

سنتور با افتخار گفت: «آفرین عزیزم. دیدی هالی؟ حتی یه لک هم روی آینه نیفتاد.»

هالی همان‌طور که ورقه‌های استتاری را روی شماره یک مرتب می‌کرد، گفت: «می‌خواست بره طرف در!»

- __ می‌خواست برگرده طرف آیینہ. باید بی‌هوشش می‌کردم.
- __ بعداً راجع به این موضوع حرف می‌زنیم، فُلی. من اصلاً از این شلوغ‌بازی‌های تو که تازگی‌ها راه می‌ندازی خوشم نمی‌آد.
- __ ولی کابالین دوست داره. بهم می‌گه اسب من.
- __ کی؟ ببین، فقط خواهش می‌کنم ساکت شوا
- هالی با دو شلیک قوی لیزر زنجیرهای شماره یک را آب کرد.
- دبو از جایش پرید و گفت: «آزادی! رهایی. از بند رسته. بی قید و بند.»
- هالی سپر پوششی‌اش را خاموش کرد و جلوی شماره یک ظاهر شد.
- شماره یک گفت: «امیدوارم این فقط یه کلاهیخود باشه.»
- هالی نقطه‌ای را لمس کرد و نقاب کلاهیخود آرام بالا رفت.
- __ آره. منم مثل تو یه جنم. منتهی از یه خانوادہی دیگه.
- شماره یک خوشحال گفت: «یه الف؟ یه الف واقعی؟ شنیدم شما غذاتونو می‌پزین و موسیقی دوست دارین. حقیقت داره؟»
- __ بعضی وقت‌ها، وقتی مجبور نیستیم از دست آدمیزادهای جانی فرار کنیم.
- __ وای نه اونا جانی، قاتل، جنگجو، یا حتی پرخاشگر هم نیستن.
- __ «شاید اونی که تو دیدی نباشه، اما یکی توی زیر زمینه که موهای مسخره‌ای داره و وقتی به هوش بیاد هم جانیه، هم تمام اونایی که تو گفتی.»
- شماره یک بیلی کونگ را به خاطر آورد؛ اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره با او رو به رو شود.
- __ خیلہ خُب، الف. حالا چه کار کنیم؟
- __ په من بگو هالی.
- __ منم شماره یکم. حالا چه کار کنیم هالی؟
- __ حالا، فرار می‌کنیم. دوستانمون منتظرمونن ... شماره یک.
- شماره یک گفت: «دوستانمون؟»

شماره یک معنی این واژه را میدانست، ولی هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد که او هم یکی داشته باشد. واقعاً که دلگرم کننده بود، حتی در این شرایط بحرانی.

__ من چه کار کنم؟

هالی ورقه‌ی استتاری را مثل چادر دور او پیچاند و گفت: «اینو محکم نگه دار و خوب خودتو بپوشون.»

شماره یک گفت: «چه جالب. شنل نامرئی کننده.»

فُلی در گوشی هالی غرغر کرد.

__ شنل نامرئی کننده؟ این یه وسیله‌ی عملیاتی بسیار پیشرفته است. آخه این چی فکر می کنه؟ لابد فکر میکنه یه جادوگر از زیر بغلش کشیدتش بیرون.

هالی توجهی به حرف‌های سنتور نکرد؛ کاری که کم کم عادتش شده بود.

__ با یه دستت اینو بگیر. با دست دیگه کمر بند منو. باید زود از این جا بریم بیرون. من فقط به اندازه‌ی چند دقیقه استفاده از سپر پوششی جادو دارم. آماده‌ای؟

صورت شماره یک از لای شنل نامرئی کننده بیرون آمد.

__ شنلو محکم بگیر. کمر بند منم بگیر. فهمیدم.

__ خوبه. فُلی، حواست به ما باشه. بریم.

هالی سپر پوششی‌اش را دوباره روشن کرد و نامرئی شد. بعد از در بیرون دوید و شماره یک را دنبال خودش کشید. راهرو پر بود از گلدان‌هایی با گیاهان بلند و تابلوهای نقاشی گران قیمت. یکی از تابلوها هم شاهکار ماتیس، نقاش سبک فاویسم بود. هالی صدای فریادهای آدمیزادها را در اتاق‌های دیگر می شنید. همه در جنب و جوش بودند و تا چند ثانیه‌ی دیگر سروکله‌ی یکی از آن‌ها در راهرو پیدا می شد.

شماره یک خیلی سعی کرد از هالی عقب نیفتد. پاهای کوتاهش برای اینکه با پاهای ورزیده‌ی سروان الف هماهنگ شوند مدام توی هم گیر می کردند. به نظر می رسید فرارشان غیرممکن باشد. از همه جا صدای پاهایی شنیده می شد که به طرف شان می آمدند.

شماره یک، یک آن حواش پرت شد، شست پایش در شنل گیر کرد و آن را زیر پایش کشید. مدارهای الکترونیکی ورقه‌ی آلومینیومی تَرَقّ صدا کردند و قطع شدند. دیو مثل لکه‌ای خونی که روی برف‌های سفید ریخته باشد، مشخص شد.

فُلی گفت: «ورقه‌ی استتاری خراب شد.»

هالی انگشت‌هایش را به هم فشار داد و صدای آن‌ها را در آورد.

__ خُب دیگه، چاره‌ای نیست، باید ادامه بدیم. فُلی، از حالا دیگه همه چیز دست توئه، البته اگه هنوز از دستم دلخور نیستی.

سنتور شیپ‌های کشید و گفت: بالاخره عذرخواهی کردی. من به اهرم‌های هدایت‌م یه دسته‌ی بازی هم اضافه کردم. روی میز فرمان یه کمی به نظر نامتعارف می‌آد، ولی کارش درسته. دشمن از همه طرف داره نزدیک می‌شه. پیشنهاد من اینه که همین مسیرو مستقیم تا انتهای راهرو برین و بعد از همون پنجره‌ای که دودا رفت برین بیرون. وقتی بیرون رفتین باتلر شما رو پوشش می‌ده.

__ باشه. شماره یک، محکم منو بگیر، هر اتفاقی افتاد، ولم نمی‌کنی.

اولین مهاجم‌ها پیدای‌شان شد. دو نگهبان اسلحه به دست توی راهرو پیچیدند.

هالی حدس زد: پلیس‌های بازنشسته. برای نگهبانی/استخدام/شون کردن. مردها با دیدن شماره یک شوکه شدند. از قرار معلوم آن‌ها جزو گروه این‌ها - هم - باید - بدانند نبودند.

یکی از آن‌ها گفت: «این دیگه چیه؟»

آن یکی سعی کرد خونسرد باشد.

__ همون‌جا وایسا.

فُلی هر دوی آن‌ها را با دو شلیک لیزر زد هر دو به دیوار پشت سرشان خوردند و روی زمین ولو شدند.

شماره یک همان‌طور که از ترس نفس نفس می‌زد، گفت: «بی‌هوشی. اغما، خلسه‌ی عمیق، خارج از راه دور، تعطیل.»

متوجه شد این به اصطلاح واژه‌پراکنی‌ها، راه خوبی برای مقابله با هیجانشی است.

__ هیجان، فشار روحی، تشویش، اضطراب.

هالی شماره یک را کشید و به طرف پنجره که هنوز باز بود، هُل داد. باز هم چند نگهبان در راهرو پیچیدند و فُلی همه‌ی آن‌ها را بی‌هوش کرد.

فُلی گفت: «واسه این کارها باید به من اضافه حقوق بدن. یا دست کم بهم پاداش بدن.»

توی اتاق دو نگهبان دیگر ایستاده بودند و قهوه می‌خوردند. فُلی همان‌جا که ایستاده بودند بیهوش‌شان کرد و برای اینکه قهوه روی زمین نریزد و فرش را لک لکند با یک شلیک لیزر قوی آن‌را تبخیر کرد.

هالی وارد اتاق شد. همان‌طور که از کنار کاناپه‌ی مخمل بزرگ می‌گذشت، گفت: «بعضی وقتا فکر می‌کنم تو اصلاً متوجه اهمیت کارهای عملیاتی نیستی.»

شماره یک دوباره سعی می‌کرد خودش را با قدم‌های اندازه‌ی آدمیزادی نجات‌دهنده‌اش تطبیق دهد با وجودی که در این جریان کلی واژه‌ی تازه یاد گرفته بود، هنوز نمی‌توانست احساسش را توصیف کند.

البته، معلوم بود که ترسیده است. با این خاکی‌های گنده و تیراندازی هر کسی بود می‌ترسید هیجان‌زده هم بود. وقتی یک اَلِفِ اَبَرَقهرمان که نامرئی هم هست، نجات‌تان بدهد، هر کسی بود هیجان‌زده می‌شد. فراموش نکنید که پایش هم درد می‌کرد.

آن آدمیزاد عصبانی به پایش شلیک کرده بود که بی‌برو برگرد گلوله‌اش نقره بود؛ اما شماره یک متوجه شد یکی از احساس هایش دارد از دیگ آش شله قلمکارش کم می‌شود. همانی که تا آن‌جا که به یاد داشت، همیشه در او با شدت قُل قُل می‌کرد. احساس عدم اطمینان. به رغم اتفاقی عجیب و غریب جنون‌آمیزی که در اطرافش می‌افتاد، در این سیاره بیشتر احساس راحتی می‌کرد تا هائیراس.

گلوله ای سوت‌زنان از کنار گوشش گذشت.

مثل /اینکه هائیراس/ اون قدرها هم بد نبود.

هالی داد زد: «فُلی، بیدار شو! مثل این که قرار بود حواست به ما باشه.»

فُلی با لیزر تیری به طرف در شلیک کرد و گفت: «بیخشید.»

یک نگهبان زن همان‌طور که لبخند پهنی روی صورتش بود با پاهای باز روی زمین نشست و شروع کرد به خواندن شعری کودکانه در مورد یک سگ و استخوانش.

فُلی گفت: «عجیب نیست؟ این نگهبانه داره شعر می‌خونه.»

هالی خودش را از لبه‌ی پنجره بالا کشید و گفت: «بعضی وقتا این‌طوری می‌شه. لیزر عملکردهای متفاوتی داره. بیشتر وقت ها بی‌هوش می‌کنه، ولی گاهی وقت‌ها هم بعضی‌ها رو هوشیار م‌کنه.»

سنتور فکر کرد: جالبه. /اسلحه‌ی شادی‌آور. /ارزش تحقیق تو داره.

هالی دستش را دراز کرد و مچ شماره یک را محکم گرفت و از لبه‌ی پنجره بالا کشید. وقتی دید دست‌هایش کمی مرئی شده اند وحشت کرد. جادویش داشت تمام می‌شد. سپر پوششی نیروی زیادی مصرف می‌کرد. به زودی قابل رؤیت می‌شد، چه به جای امنی رسیده باشند، چه نرسیده باشند.

هالی گفت: «چیزی نمونده، رسیدیم.»

شماره یک استعدادش را در متلک انداختن نشان داد.

__ آره، فقط باید از توی اون چمن‌ها که چهارتاق بازه رد بشیم.

فُلی گفت: «خوبه. ازش خوشم می‌آد.»

هر دو روی چمن‌ها پریدند. زنگ خطر به صدا درآمد و نگهبان‌ها مثل مهره‌هایی که از توی کیسه‌ای پاره پخش شوند از هر دری بیرون ریختند.

هالی گفت: «حساب‌شونو برس، فُلی. ماشین‌هاشونم بزن.»

فُلی گفت: «بله قربان.»

و شروع کرد به شلیک کردن.

هالی دوید و بچه دیو بیچاره را دنبالش کشید. الان وقت در نظر گرفتن توانایی‌های جسمی نبود، یا باید پا به پای او می‌دوید، یا گیر می‌افتاد. لیزری که روی کلاهخودش بود پشت سر هم شلیک می‌کرد و هر از گاهی شعاعش را کم می‌کرد تا نگهبان‌هایی را که نزدیک شده بودند هدف قرار دهد. هالی گرمای اسلحه را روی تاج کلاهخودش حس کرد و جداً تصمیم گرفت در مورد سیستم خنک‌کننده‌ی کلاهخودها که مثلاً تغییراتی اساسی در آن‌ها داده شده بود به فُلی تذکر بدهد، البته اگر از این مخمسه جان سالم به در می‌بردند.

سنتور در حال حاضر اصلاً وقت گپ زدن نداشت. تنها چیزی که هالی از گوشی‌اش می‌شنید صدای شیهه کشیدن و خُرْ کردن سنتور بود که نشان می‌داد تمام حواسش به کارش است. گرچه لابد حالا که باید به این همه چیز شلیک می‌کرد دیگر به فکر هدف‌گیری دقیق نبود. برای این که با هر تیر چند نگهبان را بزند، خوشه‌ای شلیک می‌کرد. البته نگهبان‌ها نیم ساعت بعد حال‌شان کاملاً خوب می‌شد، فقط شاید کمی سرشان درد می‌گرفت، مقداری از موهایشان را از دست می‌دادند، کمی پرخاشگر می‌شدند، اسهال می‌گرفتند و مبتلا به عوارض جانبی دیگری می‌شدند که همه چند روز بیشتر طول نمی‌کشید.

فُلی بعد سراغ ماشین‌ها رفت و چند تیر به باک بنزین‌شان زد. ماشین‌های BMW یکی‌یکی منفجر شدند و تبدیل به یک مشت آهن‌پاره‌ی مشتعل شدند. موج انفجار هالی و شماره یک را مثل دستی غول‌پیکر هل داد و با سرعتی بیشتر در مسیرشان جلو برد. کلاهخود اهالی او را از سر و صدای کرکننده‌ی بیرون حفاظت می‌کرد، ولی شماره یک بیچاره احتمالاً تا مدت‌ها گوش‌هایش زنگ می‌زد.

دود غلیظ و سیاهی از موتورهای آتش گرفته متصاعد شد و فضای باغ زیبای پر از گل را پر کرد، انگار که آنجا را بمباران کرده باشند. هالی و شماره یک از بین دودها بیرون آمدند و به طرف دروازه‌ی اصلی دویدند. هالی همان‌طور که نفس نفس می‌زد توی میکروفونش گفت: «دروازه.»

فُلی گفت: «دیدمش.» و لولا‌های آهنی را ذوب کرد و درهای بزرگ فرفورژه را با صدای بلندی روی زمین انداخت.

یک ماشین MPV کرایه‌ای ترمز کش‌داری کرد و کنار درها ایستاد. در قسمت مسافری کنار رفت و باز شد.

آرتمیس از داخل ماشین دستش را برای شماره یک دراز کرد. با عجله گفت: «زودباش، بیا بالا.»

شماره یک گفت: «ا، یه آدمیزاد!»

هالی توی ماشین پرید و شماره یک را با خودش کشید. همان طور که سپر پوششی اش را خاموش میکرد تا یک خرده جادویی را که باقی مانده بود نگه دارد، گفت: «چیزی نیست. اون یه دوسته.»

ماشین راه افتاد. شماره یک خودش را محکم به پشت هالی چسباند و سعی کرد بالا نیاورد. وقتی جلوی ماشین را نگاه کرد، چشمش به باتلر افتاد.

__ اون چی؟ لطفاً بگو اونم دوسته.

هالی روی یک صندلی نشست و خندید.

__ آره، دوسته. یکی از اون خوب هاش هم هست.

باتلر دنده‌ی اتوماتیک را روی «حرکت» گذاشت و گفت: «خانم‌ها و آقایون، کمربندهاتونو ببیندین. همین حالاست که تعقیب مون کنن.»

*

وقتی باتلر ماشین را با مهارت در پیچ‌های جاده‌ی ونس هدایت می‌کرد، آفتاب در حال غروب کردن بود. جاده در دامنه‌ی کوه بود و در یک طرفش ویلاهایی بودند که با سنگ ساخته شده بودند و در طرف دیگر دره‌ی عمیق گورگ دو لوپ. فقط یک راننده‌ی ماهر می‌توانست با این سرعت پیچ‌های خطرناک این جاده را رد کند، اما باتلر از قبل تجربه‌ی رانندگی با یک ماشین زرهی در بازار شلوغ قاهره را داشت، برای همین جاده‌های کوهستانی اصلاً برایش مشکل نبود.

از قرار معلوم خبری از تعقیب کردن نبود. از همان جا کاخ پارادیزو را می‌دیدند که درب و داغان شده بود و شعله‌های آتش از آن بلند می‌شد و ماشین‌هایش سر و ته شده بودند. اصلاً ماشینی نمانده بود که بخواهد آن‌ها را تعقیب کند.

باتلر مرتب از آینه پشت سرشان را نگاه می‌کرد، اما فقط وقتی از عوارضی کانی سورمر گذشتند، با خیال راحت لبخند زد.

باتلر پدال گاز را فشار داد و وارد باند سبقت اتوبان شد.

__ کسی تعقیب مون نمی‌کنه. تنها ماشین سالمی که براشون مونده ماشین بوئه.

آرتمیس خوشحال از اینکه موفق شده بودند، لبخند زد.

__ پس کاشکی دستگاه تقویت‌کننده‌ی آقای دی رو واسه شون گذاشته بودیم.

هالی متوجه شد شماره یک به کمر بند صندلی اش ور می‌رود.

هالی گفت: «این کمر بنده. باید ببندیش.»

بعد زبانه را در قفل فرو کرد.

شماره یک گفت: «کمربند. قفل، قلاب، قَرن قُفلی، تو چرا با این آدمیزادهایی؟»

هالی خیلی آرام گفت: «اینا می‌خوان بهت کمک کنن.»

شماره یک شاید یک میلیون سؤال داشت و بلد هم بود با چه واژه‌هایی آن‌ها را بپرسد، اما فعلاً، واژه‌ها باید جای خودشان را به تصاویر می‌دادند. دهان شماره یک همان‌طور که از پشت شیشه‌ی رنگی ماشین، اتوبان مدرن را می‌دید، بازتر و بازتر شد.

هالی از فرصت استفاده کرد و گفت: «دودا و مالچ راحت رفتن؟»

آرتمیس گفت: «آره. فُلی نگران شاتل بود. آخه بی‌اجازه برش داشته بود. احتمالاً چند ساعت بیش‌تر باهاشون فاصله نداریم. فکر کنم تا برسی فرودگاه شاتل، قفل شهر هم باز بشه. اگه بهت مدال بدن تعجب نمی‌کنم هالی. کارت فوق‌العاده بود.»

__ هنوز خرده کاری‌ها مونده.

__ درسته؛ اما نیروی ویژه با خاطره‌شویی خیلی راحت ترتیب همه چیزو میده. ظواهر امر طوریه که همه فکر می‌کنن کار آدما بوده.

هالی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

__ یه چیزو فراموش کردی.

__ آره، دیوها. در هر صورت طلسم داره باطل می‌شه. جزیره‌شون در زمان سرگردان می‌شه. می‌شه، یا شاید هم شده. مثل یه توپی که بخوره زمین و هوا بره، هی وارد زمان ما می‌شن و خارج می‌شن.

شماره یک اتفاقی یکی از واژه‌ها را شنید.

__ باطل می‌شه؟

آرتمیس با لحن دوستانه‌ای گفت: «متأسفانه، هایبراس داره از بین می‌ره. وطن، با تمام چیزهایی که اون جاست، به زودی کشیده میشه توی تونل زمان. وقتی میگم به زودی، منظور با توجه به معیارهای زمانی ماست. با معیارهای شما شاید تا حالا اتفاق افتاده باشه، شاید هم یک میلیون سال دیگه بیفته.»

آرتمیس دستش را دراز کرد و ادامه داد: «راستی، اسم منم آرتمیس فاوله.»

شماره یک دست آرتمیس را گرفت و به رسم دیوها انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت.

__ منم شماره یکم. بچه دیوم. نمی‌تونیم یه جوری هایبراسو نجات بدیم؟

آرتمیس همان‌طور که انگشتش را می‌مالید و جای دندان‌های دیو را نگاه می‌کرد، گفت: «امکانش خیلی کمه. تنها راهی که هست اینه که هایبراسو برگردونیم زمین، البته کاملاً کنترل شده. متأسفانه، تنها کسانی که می‌تونن این کارو بکنن، جادوگرها هستن که اونا هم همه‌شون مردن.»

شماره یک گوشه‌ی لبش را گاز گرفت.

__ خُب، راستش من زیاد مطمئن نیستم، اما شاید جادوگر باشم. می‌بینی که می‌تونم به زبان‌های مختلف حرف بزنم.

آرتمیس به جلو خم شد و کمر بند صندلی‌اش را کشید.

__ به زبان‌های مختلف حرف زدن شاید فقط به خاطر این باشه که استعدادشو داری. ولی دیگه چه کارهایی می‌تونی بکنی؟

__ بازم، مطمئن نیستم، ولی شاید بتوانم، ممکنه، بتونم چوب رو تبدیل به سنگ کنم.

__ حالا این شد یه حرفی. این جالبه. می‌دونی شماره یک، یه چیزی توی تو هست. تو با بقیه فرق داری، این نقش‌هایی که روی بدنته، می‌دونی، به نظرم خیلی آشنا می‌آی. آرتمیس اخم کرد و از این که نمی‌توانست کاملاً به خاطر بیاورد ناراحت شد.

__ ما قبلاً همدیگه رو ندیدیم، اگه دیده بودیم حتماً من یادم می‌اومد. با وجود این، انگار...

__ این نقش‌ها عادیه. به خصوص اینایی که روی پیشونی منه. اغلب دیوها فکر می‌کنم منو می‌شناسن. نجات هایبراس بالاخره چی شد؟

آرتمیس سرش را تکان داد.

__ بله هایبراس. فعلاً بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که تو رو بفرستیم زیر زمین. من فکر می‌کنم فقط با جادو می‌شه یه کارهایی کرد. فُلی چند تا کارشناس داره که آرزوشون اینه که روی دیوی مثل تو تحقیق کنن، کاملاً مطمئنم که پلیس زیرزمین بالاخره یه راهی پیدا می‌کنه که هایبراس رو نجات بده.

__ جدی؟

باتلر از جلوی ماشین صحبت‌های آن‌ها را قطع کرد و آرتمیس را از جواب دادن به این سؤال نجات داد.

__ مثل این که توی کاخ پارادایزو یه خبرهایی‌یه.

بعد با انگشت روی صفحه‌ی نمایش لپ‌تاپی زد که روی داشبورد گذاشته بود.

__ بد نیست یه نگاهی بکنی.

باتلر رایانه را از بالای شانه‌اش به آرتمیس داد. صفحه‌ی نمایش به چندین قسمت تقسیم شده بود. فُلی هنوز تصویرهای دوربین‌های امنیتی کاخ را می‌گرفت. آرتمیس لپ‌تاپ را روی زانوهایش صاف کرد.

بعد با حالتی متفکرانه گفت: «وای خدای من. این خوب نیست.»

هالی روی صندلی کنار آرتمیس نشست و به این ترتیب او هم توانست صفحه‌ی نمایش را ببیند.

— اصلاً هم خوب نیست.

شماره یک از آن جا که فکر می‌کرد رایانه فقط یک جعبه‌ی کوچک است، برایش مهم نبود که توی آن را نگاه کند. فقط

همان‌طور که فرهنگ لغتِ توی ذهنش را ورق می‌زد گفت: «بهترین مترادف برای خوب نیست، بده.»

آرتمیس بدون این‌که سرش را از روی صفحه‌ی نمایش بلند کند، گفت: «کاملاً درسته، شماره یک. بده، خیلی هم بد.»

فصل دهم

کونگ

کاخ پارادیزو

مینروا پارادیزو شدیداً عصبانی بود. این پسرهای نفرت‌انگیز، آرتمیس فاؤل، موضوع تحقیقش را درست از توی مشتش دزدیده بود. غیر از آن این همه پول را هم که پاپا خرج امنیت کاخ کرده بود، از جمله برای این کونگ عوضی، همه را هدر داده بود. گاهی وقت‌ها مینروا واقعاً فکر می‌کرد این مردها از دم عوضی هستند، البته به جز پاپای خودش.

توی محوطه‌ی چمن‌کاری کاخ غوغایی بود. جناب فاؤل همان‌طور که جلو رفته بود همه چیز را پشت سرش ویران کرده بود. ماشین‌ها تبدیل به یک مشت آهن‌پاره شده بودند. چمن‌ها طوری کنده شده بودند که انگار زمین را شخم زده‌اند و آماده کرده‌اند تا سبزیجات بکارند. توی تمام محوطه و داخل ساختمان هم بوی دود و روغن سوخته پیچیده بود. فقط یک تلفن با عجله به ایستگاه پلیس و سر هم کردن داستانی در مورد آتش گرفتن ژنراتور توانست جلوی آمدن پلیس‌ها را به آنجا بگیرد.

به محض اینکه آتش را خاموش کردند، مینروا جلسه‌ای فوری در ایوان کاخ برگزار کرد. افراد حاضر در این جلسه سوتو رئیس حراست، پدرش گاسپارد و مسلماً بیلی کونگ بودند. آقای کونگ از همیشه قاتی‌تر بود. به زبان مادری‌اش زیر لب گفت: «دیو حقیقت داره. همه‌اش راست بود. من نسبت به برادرم مسئولم، باید کاری رو که اون شروع کرده تمام کنم.»

اگر مینروا به حرفهای بیلی کونگ گوش می‌کرد، حتماً متوجه لحن تهدید آمیزش می‌شد، ولی مینروا فقط به فکر مشکلات خودش بود، چون به نظر او کارهای خودش همیشه بسیار مهم‌تر از کارهای دیگران بودند.

__ می‌شه لطفاً همه حواس‌شون به من باشه؟ حتماً متوجه شدین که پروژه‌ی من با مشکل رو به رو شده.

گاسپارد پارادیزو دیگر از دست این پروژه‌ی مینروا خسته شده بود. تا حالا فقط برای این که دخترش از دستش راضی باشد برای این پروژه حدود یک و نیم میلیون یورو خرج کرده بود، حالا هم که ملکش خراب شده بود. این یکی غیرقابل تحمل بود.

مرد بیچاره با دست موهای خاکستری‌اش را عقب زد و گفت: «مینروا، عزیزم، فکر کنم بهتره فعلاً به کمی کنار بکشیم. فقط به مدتی پروژه رو متوقف می‌کنیم، همین.»

__ پروژه رو متوقف کنیم، پاپا؟ متوقفش کنیم؟ اونم درست وقتی که آرتمیس فاؤل داره به پروژه‌ی مشابه رو اجرا می‌کنه؟ من که فکر نمی‌کنم.

گاسپارد دوباره حرف زد، منتهی این بار با لحنی محکم تر.

__ تو که فکر نمی کنی، مینروا؟

مینروا از خجالت سرخ شد.

__ ببخشید، پاپا یه کمی عصبانی ام، فقط همین. این پسرهای ایرلندی برای خودش راحت اومد این جا و تمام برنامه های منو خراب کرد و راهشو کشید و رفت. واقعاً که غیرقابل تحمله، مگه نه؟

گاسپارد و بقیه در بالکن جلوی خانه که رو به استخر بود دور یک میز فرفورژه نشسته بودند. گاسپارد صندلی اش را عقب داد و به طرف صندلی دخترش برگرداند. چشم انداز جلوی دختر منظره ای زیبا و دیدنی از کوهستان بود، ولی آن روز بعد از ظهر کسی حوصله اش را نداشت.

__ مینروا، من فکر می کنم ما در مورد این مسئله یه کمی زیاده روی کردیم. به نظر من به این موضوع باید با دیدی غیرمادی و در واقع غیر این جهانی برخورد کرد. این موجودات بیچاره در خطر، من دیگه نمیذارم چه تو چه کس دیگه ای به اونا آسیبی برسونه. ما نجیبانه تلاش خودمونو کردیم و جنگیدیم، من از صمیم قلب به تو افتخار می کنم، ولی از حالا دیگه باید این موضوع رو بسپری به دولت.

مینروا گفت: «نمی شه پاپا. ما هیچی نداریم که حرف مونو ثابت کنیم. نه فیلمی، نه سندی، هیچی، تمام فایل ها و دیسک های رایانه مون از بین رفته. اونا حتی گاوصندوقو سوراخ کردن و همه چیزو سوزوندن، فکر کنم آرتمیس فاؤل حتی گوگل و یاهو رو هم خراب کرده. فایده ای نداره، فکر می کنن یه دختر کوچولو بلند شده اومده وزارت دفاع و خیال بافی می کنه که توی زیر زمین شون دیو هست. من باید بهشون مدرک نشون بدم.»

گاسپارد ایستاد. زانوهایش می لرزیدند.

__ مدرک نشون شون بدی؟ منظورت اون کوچولوئه؟ اینا مجرم نیستن. وقتی داشتی باهاش حرف می زدی تماشات می کردم. اون یه موجود باشعوره، درک داره، می فهمه. اون حیوون نیست. آخه مگه اون بیچاره چه گناهی کرده؟ این که به هیئت داوران نوبل با مدرک زنده ثابت کنی که می شه در زمان سفر کرد، یه چیزه، ولی آزار دادن یه موجودی که عقل و احساسات داره، یه چیز دیگه.

__ ولی پاپا! خواهش می کنم. بذار یه بار دیگه سعی خودمو بکنم. فقط یک ماه دیگه فرصت می خوام تا مدل تونل زمانمو بسازم، اون وقت می تونم عملاً پیش بینی مو ثابت کنم.

گاسپارد دولاشد و پیشانی دخترش را بوسید.

__ دختر کوچولوی نابغه ام، به قلبت نگاه کن، قلبت بهت چی می گه؟

مینروا اخم کرد: «به قلبم نگاه کنم؟ واقعاً که پاپا. مگه من الهه‌ی عشقم؟»

__ عزیزم، خواهش می‌کنم. خودت می‌دونی دوستت دارم و به نبوغت احترام می‌ذارم، ولی برای یه بار هم که شده، نمی‌تونی مثل بچه‌های دیگه باشی؟ نمی‌شه به همون اسب کوچولو بسنده کنی؟

مینروا چند ثانیه‌ای حرص خورد، ولی می‌دانست پاپا درست می‌گوید. او حق نداشت موجودات هوشمند را زندانی کند. این کار قساوت محاضی بود. به ویژه این که برای رسیدن به اهدافش حاضر بود هر آسیبی به آن‌ها برساند؛ اما نمی‌توانست به همین راحتی هم کنار بکشد. مینروا همان موقع در سکوت تصمیم گرفت که پروژه‌ی بعدی‌اش آرتمیس فاول باشد. باید می‌فهمید توی مغز آن پسر چه می‌گذرد و از دیوها چه می‌داند.

مینروا آهی کشید و گفت: «باشه، پاپا. به خاطر تو از جایزه‌ی نوبل می‌گذرم، دست کم امسال.»

با خودش فکر کرد: سال دیگه اوضاع فرق می‌کنه. سال دیگه می‌دونم آرتمیس فاول چی می‌دونه. امکان نداره اتفاقی توی دنیا بیفته و من نفهمم.

گاسپارد دخترش را صمیمانه در آغوش گرفت.

__ خدا رو شکر بالاخره به خیر گذشت.

جراح دوباره روی صندلی‌اش نشست.

__ حالا، آقای سوتو گزارش خرابی هارو بفرمایید.

رئیس نگهبان‌ها که مردی اسپانیایی بود، دفترچه‌اش را نگاه کرد.

__ موسیو پارادیزو، فقط می‌تونم گزارش مقدماتی رو خدمت‌تون بدم. فکر کنم تا چند هفته‌ی دیگه همین‌طور گوشه و کنار، خرابی‌های جدید پیدا کنیم. اتومبیل‌ها که همه به طور کامل از بین رفتن. خوشبختانه بیمه‌ی منطقه‌ی جنگی هستیم، برای همین تا پنج روز کاری دیگه، می‌تونیم اتومبیل‌های جدیدمونو داشته باشیم. توی استخر یه ترکش خورده که کف و یه دیوارو سوراخ کرده برای همین نشستی آب داریم، تصفیه خونه هم نداریم. من یکی رو توی دهکده می‌شناسم. آدم واردیه، دهنشم قرصه.

__ افراد چی؟

سوتو سرش را تکان داد.

__ اصلاً نمی‌دونم با چی به ما حمله کردن، انگار یه جور سلاح لیزری بوده. مثل سلاح مریخی‌ها، درهرصورت، بیشتر افراد حالشون خوب شده. چندتایی فقط سردرد دارن، عوارض جانبی دیگه‌ای نداریم، به جز تیئری که نیم ساعت گذشته رو همه‌اش توی توالت بوده و صداهای عجیب و...

ناگهان بیلی کونگ که بالاخره از خیال‌پردازی و زیر لب حرف زدن دست برداشته بود، محکم کف دستش را روی شیشه یا میز آهنی زد و گفت: «نه این طوری نمی‌شه. نمی‌شه. من یه دیو می‌خوام.»

گاسپارد اخم کرد.

— اون آزمایش‌های ناشایست دیگه تکرار نمی‌شه. اصلاً همون یه بار هم نباید اجازه می‌دادم. از غرور و جاه‌طلبی کور شده بودم. دیگه هیچ دیوی توی این خونه نمی‌آد.

کونگ انگار که کارفرما او باشد نه گاسپارد، گفت: «نمی‌پذیرم. کاری رو که اریک شروع کرده باید تمام بشه. من خیلی بهش مدیونم.»

سوتو خیلی جدی گفت: «حالا تو گوش بده. این موضوع اصلاً چیزی نیست که تو بخوای بپذیری یا نپذیری. با تو و افرادت برای انجام کاری قرارداد بسته شده. شما باید کارو انجام بدین حالا می‌خواین بپذیرین، می‌خواین نپذیرین.»

همان طور که او حرف می‌زد، کونگ موهایش را از توی آئینه‌ای کوچکی که همیشه همراهش بود مرتب می‌کرد.

— پارادیزو، چند تا چیزه که تو باید بفهمی. اول، اینجا تو کاره‌ای نیستی. از وقتی من و افرادم به گروه کوچک شما پیوستیم تو دیگه هیچ کاره‌ای و دوم، من زیاد هم قانون و این جور حرف‌ها سرم نمی‌شه. من کاری رو که بخوام، به هر ترتیبی که شده می‌کنم. این قرارداد مسخره رو فقط برای این امضا کردم که حساب کوچولویی رو که با این دیوها داشتم تسویه کنم. درواقع، چند تا حساب. می‌دونستم مینروا کوچولو می‌خواست از مهموناش فقط چند تا عکس بگیره و چند تا سؤال اعصاب‌خردکن بکنه، ولی من نقشه‌ی خودمو داشتم. نقشه‌ای که یه کمی بیشتر از اینا دردناک بود.

گاسپارد سرش را به طرف سوتو چرخاند.

— آقای سوتو شما برای این حرف‌های نفرت‌انگیز جوابی ندارین؟

سوتو با خشونت گفت: «البته که دارم. تو چه طور جرئت می‌کنی با موسیو پارادیزو این طوری صحبت کنی؟ تو اینجا کار می‌کنی، فقط همین که درواقع، دیگه هم نمی‌کنی، قراردادت فسخ شده. یک ساعت وقت داری اتاق تو خالی کنی و از ساختمان خارج بشی.»

نیش باز کونگ از لبخند یک کوسه خطرناک‌تر بود.

— وگرنه چی؟

— وگرنه نگهبان‌هام می‌ندازنت بیرون. فکر کنم بهتره یادآوری کنم که افراد گروه تو چهار نفرن و افراد من چهار برابر اونا.

کونگ چشمکی به او زد.

— شاید، ولی چهار تای من بهترین.

بعد کتش را کنار زد و در میکروفون کوچکی گفت: «برنامه‌ی بعدی پیاده می‌شه. اسبو باز کنین.»

سوتو تعجب کرد. معلومه این احمق چی می‌گه؟ اسب کجا بود؟

__ هی، این میکروفون رو از کجا آوردی؟ نکنه از گاوصندوق برداشتی؟ از چه کانالی داری استفاده می‌کنی؟ باید گزارش می‌دادی.

اما مینروا متوجه رمز شد. منظور از اسب رو باز کنید فقط می‌توانست همان اسب چوبی تروا باشد. بین آن‌ها چند خائن بود. مینروا فوری گفت: «پاپا، باید از این‌جا بریم.»

__ بریم؟ اینجا خونه‌ی منه. بین عزیزم من تقریباً با هرچی تو بگی موافقم، ولی این یکی دیگه واقعاً مسخره...

مینروا صندلی‌اش را عقب داد و برای این‌که پیش پدرش برود، دوید.

__ پاپا، خواهش می‌کنم. جون مون در خطره.

سوتو نُچ‌نُچ کرد و گفت: «مادموازل هیچ خطری شمارو تهدید نمی‌کنه. افراد من از شما مراقبت می‌کنن. شاید خستگی امروز یه کمی اعصاب‌تونو خراب کرده. چه طوره برین کمی استراحت کنین.»

مینروا با عصبانیت فریاد زد: «مگه نمی‌بینی این‌جا چه خبره؟ آقای کونگ به افرادش علامت داد. دارن می‌آن، مثل گرگی که لباس بره پوشیده باشه خودشو قاتی ما کرد.»

گاسپارد پارادیزو که به نبوغ دخترش ایمان داشت، گفت: «سوتو، امکان داره؟»

سوتو گفت: «غیرممکنه!»

اما پشت سرخی ناشی از عصبانیتش هاله‌ای از رنگ‌پریدگی بود. در لبخند خونسرد کونگ چیزی عصبی‌اش می‌کرد؛ و راستش را بخواهید، او آن سرباز تعلیم دیده‌ای که در معرفی نامه‌اش ذکر کرده بود، نبود. در واقع، فقط یک سال با نیروی حافظ صلح اسپانیا، نامیبیا رفته بود، ولی آن‌جا مأمور محافظت از یک روزنامه‌نگار بود و در هیچ عملیاتی شرکت نکرده بود. این کار را فقط به خاطر اطلاعات تئوریکش از سلاح‌ها و تاکتیک‌های جنگی گرفته بود، اما اگر کسی می‌خواست از او امتحان عملی بگیرد...

سوتو دستش را به طرف کمر بندش برد و بی‌سیمش را کند.

دوباره تکرار کرد: «غیرممکنه. ولی فقط برای این‌که خیال شمارو راحت کنم نگهبان‌ها رو دو برابر می‌کنم و به گروهم دستور می‌دم در حالت آماده باش باشن.»

بعد دکمه‌ی بی‌سیم را فشار داد.

__ همه‌ی افراد گزارش بدن، شماره‌ی یک شروع کنه.

سوتو دکمه را رها کرد و بی حرکت منتظر ماند صدای سوتی که از بی سیم شنیده شد بیشتر از فریاد یک روح ترسناک بود. سوت چند ثانیه طول کشید. سوتو ظاهراً سعی می کرد آرامشش را حفظ کند، اما قطره های عرقی که از پیشانی اش سرازیر شدند او را لو دادند. با صدای ضعیفی گفت: «دستگاه خرابه.»

بیلی کونگ سرش را تکان داد و توی میکروفونی که پشت یقه ی کتشی بود، گفت: «فقط، دو تا تیر.»

هنوز یک ثانیه نگذشته بود که دو صدای تیر در ساختمان پیچید.

نیش کونگ باز شد.

__ تأیید شد. این جا هم همه چیز تحت کنترل.

سوتو همیشه با خودش فکر کرده بود که اگر با خطری جدی مواجه شود چه واکنشی نشان دهد. همین چند ساعت پیش که واقعاً باورش شده بود محاصره شده اند ترسیده بود، اما توانسته بود خودش را با بقیه تطبیق دهد. ولی این یکی فرق می کرد. سوتو دستش را به طرف اسلحه اش برد. یک سرباز تعلیم دیده این کار را بدون این که پایین را نگاه کند می کرد. سوتو به اندازه ی کافی تعلیم ندیده بود. به محض این که سرش را دولا کرد، کونگ از آن طرف میز پرید و با یک ضربه بی هوشش کرد. رئیس حراست با آه زنانه ای روی صندلی اش ولو شد.

کونگ بالای میز چمباتمه نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. بعد چاقوی ضامن داری از آستین کتش بیرون آورد و گفت: «من اون دیوه رو می خوام. چه طوری باید پیداش کنیم؟»

گاسپارد پارادیزو، مینرو را با آغوشش پوشاند و گفت: «کونگ، اگه صدمه ای بهش بزنی...»

بیلی کونگ چشم هایش را گرداند و گفت: «دکتر نمی بینی؟ وقت برای مذاکره نداریم.»

کونگ با یک دستش چاقو را برگرداند و با نوک انگشت هایش تیغه ی آن را گرفت. بعد مچش را بالا داد و دسته ی چاقو را محکم به پیشانی دکتر کوبید. گاسپارد شانه های مینرو را مثل کتی که در بیاورند رها کرد و روی زمین افتاد. مینرو زانو زد و سر پدرش را تکان داد.

__ پاپا؟ بلند شو پاپا.

برای یک لحظه یک دختر کوچولو شد، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و اول نبض پدرش را گرفت و بعد با انگشت اشاره و میانی اش روی محل ضرب دیدگی زد.

__ شانس آوردین آقای کونگ که قتل هم به جرائم تون اضافه نشد.

کونگ شانه هایش را بالا داد.

__ قبلاً شده. واقعاً جالبه که این قدر راحت می‌شه از دست مراجع قانونی فرار کرد. خرجش فقط ده هزار دلار. سه هزار تا واسه تغییر قیافه، دو تا واسه مدارک جدید، پنج تا هم واسه یه هکر خوب که پرونده‌تو توی رایانه درست کنه.

__ اگه چاقوت یه کمی بیش‌تر چرخیده بود پدرم به جای اینکه بی‌هوش بشه مرده بود.

کونگ چاقوی دیگری از آستینش بیرون کشید.

__ مثل این‌که هنوز وقت داریم. حالا، بگو ببینم چه طوری دوست کوچولومونو پیدا کنیم؟ مینروا با مشت‌های گره کرده ایستاد.

__ گوش بده ببین چی می‌گم، احمق جون. اون دیوه رفته. فرار کرده. شک ندارم اونایی که فراریش دادن به محض اینکه سوار ماشینش کردن گلوله‌ی نقره رو از پاش در آوردن. لابد حالا توی جزیره‌شه. اونو فراموش کن.

کونگ اخم کرد.

__ آره، حرف حسابی می‌زنی، منم اگه بودم همین کارو می‌کردم. باشه، حالا، ظهور بعدی کی هستش؟

مینروا ترسیده بود. حتی نمی‌توانست وراجی کند یا بزند زیر گریه. البته کاملاً طبیعی است، پدرش بی‌هوش جلوییش افتاده بود و مردی که این بلا را سرش آورده بود روی میز مقابلش، چاقویش را به طرفش گرفته بود؛ اما مینروا پارادیزو یک دختر کوچولوی دوازده ساله‌ی معمولی نبود. او همیشه در شرایط بحرانی آرامشش را حفظ می‌کرد، پس چرا حالا نکند؛ بنابراین، با وجودی که واقعاً ترسیده بود، شروع به حرف زدن کرد.

__ ببینم توی این نیم ساعت گذشته تو کجا بودی؟

بعد بشکنی زد و ادامه داد: «آهان، خواب بودی. فکر کنم شماها به این می‌گین خنثی کردن. اونم به وسیله‌ی یه بچه دیو کوچولو. حالا بذار حالت کنم چه اتفاقی افتاده. عملیات ما به طور کامل خنثی شد. من دیگه نه تحقیقاتی دارم، نه محاسبه‌هایی و نه سوژه‌ای که روش کار کنم. باید از صفر شروع کنم. در واقع، کاش می‌تونستم از صفر شروع کنم. از صفر شروع کردن مثل اینه که یه آرزوی ناممکن، ممکن شده. دفعه‌ی پیش لااقل محاسبه‌های تونل زمانو داشتیم، این بار باید روی اونا هم خودم کار کنم. ولی اشتباه نکن، می‌تونم این کارو بکنم، هرچی باشه من یه نابغه‌ام، اما دست کم هفده ماه طول میکشه. Comprenez - Vous می‌فهمی که موسیو کونگ؟»

بیلی کونگ خیلی هم خوب فهمید. فهمید که این کوچولویی که جلوییش ایستاده می‌خواهد با علم سرش شیر بهمالد.

__ پس هفده ماه، آره؟ حالا اگه یه کمی انگیزه داشته باشی چی؟

__ متأسفم آقای کونگ، انگیزه نمی‌تونه قوانین علمو تغییر بده.

کونگ از روی میز پرید و بدون کوچک‌ترین صدایی روی پاهایش ایستاد.

__ فکر می‌کردم تخصصی تو اینه که قوانین علمو تغییر بدی. مگه همین پروژه‌ت واسه این نبود که ثابت کنی همه‌ی دانشمندهای دنیا احمقن، البته به جز خودت؟

__ اون قدرها هم که فکر می‌کنی ساده نیست...

کونگ شروع کرد به بالا انداختن و گرفتن چاقویش بدون این که حتی به آن نگاه کند. چاقو هر بار که بالا می‌رفت مثل پنبه ای در هوا می‌چرخید و تیغ‌های نقره‌اش برق می‌زد.

__ من برات ساده‌اش می‌کنم. به نظر من تو، هم می‌تونی واسه من یه دیو گیر بیاری، هم توی کمتر از هفده ماه این کارو بکنی. ببین این طوری برات ساده‌اش می‌کنم.

کونگ دولا شد و با یک حرکت سریع صندلی سوتو را از زیر پایش کشید. مرد بیچاره محکم روی زمین افتاد.

__ می‌بینی، به همین راحتی می‌تونم آقای سوتو رو اذیت کنم. تو هم نتونستی هیچ کاری بکنی. به این میگن ایجاد انگیزه. بعد، تو شروع می‌کنی به حرف زدن، اگه حرف نزن، مجبور می‌شیم بریم سراغ انگیزه‌ی قوی‌تر شماره‌ی دو.

مینروا خوب می‌دانست که انگیزه‌ی قوی‌تر شماره‌ی دو پدرش است.

__ آقای کونگ، خواهش می‌کنم، احتیاجی به هیچ‌کدوم از این کارها نیست. من دارم حقیقتو می‌گم.

کونگ با تعجبی ساختگی گفت: «آه که این‌طور، پس حالا شد خواهش می‌کنم و آقای کونگ. پس اون احمق‌ها و کودن‌ها چی شد؟»

__ نکشیدش. مرد خوبیه. زن و بچه داره.

کونگ چنگ زد و مشت‌های سوتو را گرفت و سرش را عقب کشید. سیب گلوی رئیس حراست قلنبه بیرون زد.

کونگ همان‌طور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد گفت: «این مرتیکه بی عرضه است. دیدی چه راحت دیوت فرار کرد؟ ببین من چه قدر راحت از پشش بر اومدم.»

مینروا اصرار کرد: «نکشش، پدرم بهت پول می‌ده.»

کونگ آهی کشید و گفت: «مثل این که نمی‌فهمی؟ از دختر باهوشی مثل تو بعیده. من پول نمی‌خوام. من دیو می‌خوام. دیگه این قدر وراجی نکن. مثل اینکه بحث کردن با تو فایده‌ای نداره.»

مینروا وقتی دید کاری از دستش برنمی‌آید دلش یک هو ریخت. در کمتر از یک ساعت دنیای زیبایش تبدیل به دنیایی سیاه و شرارت‌بار شده بود. مسبب آن هم چیزی نبود جز خودپسندی و غرور خودش.

همان‌طور که سعی می‌کرد وقارش را حفظ کند، دوباره گفت: «خواهش می‌کنم.»

کونگ چاقو را در مشتش فشرد.

__ روتو برنگردون، دختر کوچولو. خوب نگاه کن تا یادت بمونه رئیس کیه.

گر چه مینروا هم نمی‌توانست رویش را برگرداند. انگار نگاهش اسیر این تابلوی وحشتناک شده بود. مثل صحنه‌ی یک فیلم ترسناک بود که با موسیقی متن ترسناک تر هم شده بود.

مینروا ناگهان اخم کرد؛ اما زندگی واقعی که موسیقی متن ندارد. از یک جایی صدای موسیقی می‌آمد.

این یک جایی، جیب شلوار کونگ بود. تلفن همراهش زنگ می‌زد. زنگ آن «ترانه‌ی گاوباز» اثر کارمین بود. کونگ تلفن را از جیبش بیرون آورد.

توی گوشی داد زد: «کیه؟»

صدایی جوان گفت: «اسم من مهم نیست. مهم اینه که من چیزی دارم که تو می‌خوای.»

__ این شماره رو از کجا گیر آوردی؟

__ من دوستی دارم که همه‌ی شماره‌ها رو می‌دونه. برگردیم سر معامله‌مون. این طور که معلومه شما می‌خوااین یه دیو بخرین، بله؟

*

چند دقیقه‌ی پیش، باتلر ماشین را کنار اتوبان فرودگاه پارک کرده بود و در صندلی عقب پیش هالی و آرتمیس نشسته بود. با هم از لپ‌تاپ خیلی کوچک‌شان نمایش هیجان‌انگیزی را که در کاخ پارادیزو در حال اجرا بود، تماشا کردند. آرتمیس زانوهایش را چنگ زد و گفت: «نمی‌تونم بذارم این اتفاق بیفته. نمیذارم هر کار دلش می‌خواد بکنه.»

هالی سعی کرد او را آرام کند.

__ آرتمیس، ربطی به ما نداره. این جنگ اون دوتاست، نه ما. نمی‌تونم خطر کنم و شماره یکو به خطر بندازم.

اخم آرتمیس خطی از زیر موهایش تا بالای بینی‌اش انداخت.

__ می‌دونم. البته که نباید این کارو بکنی؛ اما با وجود این، چه‌طور این جنگ ما نیست؟

بعد برگشت و به باتلر نگاه کرد.

__ کونگ اون مرد بیچاره رو می‌کشه؟

محافظش گفت: «صددرصد. به نظر اون، در واقع این کار دیگه تمام شده.»

آرتمیس چشم‌هایش را مالید، انگار بار دنیا روی شانه‌هایش بود.

__ من مسئولم. غیرمستقیم مسئولم. نمی‌تونم سنگینی مرگ یه آدمو رو وجدانم تحمل کنم. هالی، تو مختاری، کاری رو بکن که باید بکنی، ولی من باید به این آدم کمک کنم.

شماره یک گفت: «وجدان، چه واژه‌ی زیبایی. در واقع «ج» رو مثل «ژ» هم می‌شه گفت.»

کاملاً مشخص بود که بچه دیو در واقع به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌کند، بلکه فقط واژه‌ها را می‌شنود. عدم تناسب این جمله‌ی ساده با وضعیت آن‌ها باعث شد آرتمیس به شماره یک نگاه کند. یک لحظه چشم‌هایش روی نقش‌های سینه‌ی او ثابت ماند. ناگهان به خاطر آورد آن‌ها را قبلاً کجا دیده است. نقشه‌ای مثل صاعقه در سرش برق زد.

هالی با غر و لند گفت: «اینجوری نگاه نکن آرتمیس. وقتی اینجوری بهم نگاه میکنی می‌فهمم یکی از اون نقشه‌های موزیانه ات تو راهه.»

__ به من اعتماد داری؟

هالی آهی کشید و گفت: «آره دارم. بیشتر از هر کسی.»

__ خوبه. پس حالا هم اعتماد داشته باش تا همه‌مونو از این دردسر خلاص کنم. بعد برات توضیح می‌دم.

هالی گیر کرده بود. این تصمیم بی‌برو برگرد تمام زندگی‌اش را زیر و رو می‌کرد و همین‌طور زندگی این بچه دیو را.

__ باشه، آرتمیس. ولی حواسم هم جمعه.

آرتمیس توی تلفن انگشتی‌اش گفت: «فلی، می‌تونی منو به تلفن کونگ وصل کنی؟»

سنتور از ستاد فرماندهی بخش هشت گفت: «مسئله‌ای نیست. ولی آخرین کاریه که می‌تونم برات بکنم. سول خطمونو پیدا کرده. حداکثر تا سی ثانیه‌ی دیگه باید قطعش کنم. از اون به بعد دیگه فقط باید روی خودت حساب کنی.»

__ می‌فهمم. وصل کن.

باتلر شانه‌ی آرتمیس را گرفت.

__ اگر تو بهش تلفن کنی، اون وقت اونه که روی تو سواره. حتماً می‌خواد محل ملاقاتو خودش تعیین کنه.

__ می‌دونم کجا رو می‌گه. فقط می‌خوام فکر کنه ایده‌ی قرار ملاقات فکر خودشه.

آرتمیس مشتش را بست و روی تلفن را پوشاند.

__ ساکت باشین، داره زنگ می‌خوره.

*

کونگ داد زد: «کیه؟»

آرتمیس گفت: «اسم من مهم نیست. مهم اینه که من چیزی دارم که تو می‌خوای.»

__ این شماره رو از کجا گیر آوردی؟

__ من دوستی دارم که همه‌ی شماره‌ها رو می‌دونه، برگردیم سر معامله‌مون. این طور که معلومه شما می‌خواین یه دیو بخرین، بله؟

__ پس تو باید همون آرتمیس فاوَل بزرگ باشی؛ بُتِ مینروا. من که دیگه از دست شما دو تا بچه‌ی باهوش خسته شدم. چرا شما دو تا مثل بچه‌های دیگه نمی‌رین به ماشین‌هاتون ور برین یا چیزمیز بدزدین؟

__ ما هم چیز می‌دزدیم. منتهی چیزهای یه خرده بزرگ‌تر. بالاخره چی شد، دیو می‌خوای یا نه؟

کونگ گفت: «شاید خواستم. برنامه‌ات چیه؟»

__ یه معامله‌ی شسته رفته، یه محل عمومی رو انتخاب می‌کنم، می‌ریم اونجا و جنس‌هامونو رد و بدل می‌کنیم. من دیوه رو می‌دم، تو دختره رو.

__ بچه، تو هیچی انتخاب نمی‌کنی. من جای قرارو تعیین می‌کنم. تو زنگ زدی، تکنه یادت رفته؟ حالا، این دختره رو می‌خوای واسه چی؟

آرتمیس خونسرد گفت: «می‌خوام جونشو نجات بدم. من از خونریزی خوشم نمی‌آد. تو و افرادت از اونجا میان بیرون و گروگان‌تونو هم می‌آرین، بعد معاوضه رو انجام می‌دیم. کار ساده‌ایه. نگو که تا حالا گروگانی رو آزاد نکردی»

__ هی بچه، من تو کارم خبرهام. یه عمره دارم با باجگیری نون می‌خورم.

__ خوبه. خوشحالم که می‌تونیم با هم کار کنیم. خب حالا چرا اسم محل مورد نظرتو نمی‌گی؟ فقط حواست باشه، یه جایی رو بگو تا یه پدر مثل پارادیزو نگران نشه. اونجا صد و یک دقیقه بیش‌تر فرصت نداریم، به اندازه‌ای که یه وان پر شه.

توی ماشین، هالی با ناباوری به آرتمیس اخم کرد. آرتمیسی اهل پرچانگی نبود؛ اما آرتمیس با حالت نگاه و حرکت دستش او را آرام کرد.

کونگ گفت: «باشه. همین حالا یه جایی به فکرم رسید. تو تایپه ۱۰۱ رو می‌شناسی؟» آرتمیس گفت: «توی تایوان؟ یکی از بلندترین برج‌های دنیاست، مگه نه؟ جدی که نمی‌گی. اون جا که اون سر دنیاست.»

— خیلی هم جدای ام. تاییه خونه‌ی دوم منه. اون جا رو مثل کف دستم می‌شناسم. زیاد وقت نداری که خودتو اونجا برسونی. پس فرصت کلک زدن هم نداری. دو روز دیگه، سر ساعت دوازده ظهر، توی طبقه‌ی چشم‌انداز معاوضه رو انجام می‌دیم. اگه پیدات نشه، دختره با یه آسانسور ویژه میره پایین. منظورمو که می‌فهمی؟

— می‌فهمم. سر ساعت اونجام.

— خوبه. تنها هم نیا. اون بدترکیه رو هم بیار، یا اون زنه رو. فرقی نمی‌کنه، من فقط یکی می‌خوام.

— زنه رو آزاد کردیم.

— باشه، پس مرده رو بیار. می‌بینی معامله با من چه راحتی؟ من آدم منطقی‌ای هستم، مگه این که خُلقم تنگ بشه. پس کاری نکن که خُلقم تنگ شه.

آرتمیس گفت: «نگران نباشی کاری نمی‌کنم که خلقت تنگ شه.»

و این حرف را آن قدر با اطمینان گفت که اگر نمی‌شناختیدش، جداً باورتان می‌شد.

فصل یازدهم

یک جای دور

تایوان، تایپه

تایپه ۱۰۱، جزو بلندترین ساختمان‌های دنیاست. عده‌ای معتقدند بلندترین ساختمان است، البته اگر شصت متر آنتن آن را هم به حساب بیاورید، اما عده‌ای این را رد می‌کنند و می‌گویند آنتن ساختمان نیست، برای همین تایپه ۱۰۱ را فقط می‌شود گفت بلندترین سازه‌ی دنیاست. ولی چهار ساختمان دیگر هم هستند که فعلاً در دست ساختند و به شدت مایلند تاج بلندترین ساختمان دنیا را سرشان بگذارند؛ دوتا در آسیا، یکی در آفریقا، چهارمی هم در عربستان سعودی. به این ترتیب، ادعای تایپه به هر حال زیاد هم پایدار نخواهد بود.

آرتمیس و گروهش با هواپیمای جت کرایه‌ای‌شان تقریباً سه ساعت قبل از موعد مقرر در فرودگاه بین‌المللی جیانگ کای شِک فرود آمدند. با این‌که باتلر خلبانی رسمی بود و اجازه‌ی پرواز در شب و روز و هواپیماهای مختلف را داشت، آرتمیس بیش‌تر راه هواپیما را هدایت کرد.

خودش می‌گفت: پرواز کمک می‌کنه فکر کنم. در ضمن، هنگام پرواز هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شد تا آخرین اصلاحات را در مورد نقشه‌ی جسورانه‌اش پیاده کند. آرتمیس از مخاطرات این نقشه کاملاً آگاه بود. محور اصلی آن به کل بر پایه‌ی فرضیات بنا شده بود و بقیه‌اش هم دور از ذهن و بعید به نظر می‌رسید.

آرتمیس در چهل دقیقه فرصتی که داشتند تا با ماشین کرایه‌ای لکسوزشان از فرودگاه به مرکز شهر تایپه بروند، دیگران را در جریان جزئیات نقشه‌اش گذاشت. کل گروه با وجودی که در هواپیما غذا خورده بودند و استراحت کرده بودند، به نظر می‌رسید قوای‌شان تحلیل رفته است. تنها شماره یک روحیه‌ی خوبی داشت و سرحال بود. هر جا را که نگاه می‌کرد شگفتی‌های جدیدی می‌دید که دهانش را از تعجب باز می‌کرد، تازه حتی تصورش را هم نمی‌کرد که وقتی تحت حمایت باتلر است، کسی به خودش جرئت دهد و آسیبی به او برساند.

آرتمیس گفت: «خبر بد اینه که چیزی به ساعت تعیین شده نداریم، برای همین فرصت تله گذاشتن نداریم.»

هالی با بداخلاقی گفت: «و اون وقت خبر خوب چیه؟»

هالی به چند دلیل بداخلاق بود. اول این‌که مثل دخترهای آدمیزاد لباس پوشیده بود، چون آرتمیس از او خواهش کرده بود جادویش را فقط برای مواقع ضروری نگه دارد. البته هالی یک دانه ی بلوط را خاک کرده و جادویش را زیاد کرده بود اما آن موقع ماه هنوز بدر کامل نشده بود، برای همین ذخیره‌ی جادویش محدود بود. در ضمن ارتباطش با قوم خاص به طور کامل

قطع شده بود، از همه بدتر این که مطمئن بود به هر حال هر کدام از آن‌ها که در این معاوضه جان سالم به در ببرند، آرک سول در هر صورت همه چیز را به حساب او می‌گذارد. از همه‌ی این‌ها گذشته، او به جای این که شماره یک را همراهی کند و امن و امان به هون ببرد، وسط راه روی زمین آورده بودش.

__ خبر خوب اینه که کونگ هم زیاد از ما جلوتر نیست، برای همین اونم احتمالاً وقت نداره برامون تله بذاره.

ماشین لکسوز وارد محله‌ی زنیه شد که منطقه‌ای اداری بود. تاپیه ۱۰۱ مثل نهال بامبوی غول‌پیکری در افق شهر از زمین بیرون آمد و با سرعت سر به آسمان کشید. ساختمان‌های اطرافش انگار با ترسی آمیخته به احترام خود را عقب می‌کشند. باتلر سرش را عقب داد تا نوک ساختمان را که بیش از پانصد متر بود ببیند.

__ انگار هیچ وقت ما نباید با چیزهای کوچیک سر و کار داشته باشیم، نه؟ آخه چرا یه بار هم که شده توی یه کافه تریا قرار ملاقات نمیداریم؟

آرتمیس گفت: «این ساختمانو من انتخاب نکردم. خودش ما رو انتخاب کرد. تقدیر مارو این جا کشوند.»

آرتمیس آرام روی شانهِ باتلر زد و مرد محافظ در اولین جای خالی، ماشین را پارک کرد که البته خیلی طول کشید. ترافیک صبحگاهی تاپیه فشرده و آهسته بود و مثل اژدهایی عصبانی از آن دود بیرون می‌زد. تعداد زیادی از هزاران عابر پیاده و دوچرخه سوار روی صورتشان ماسک‌های آلودگی هوا زده بودند. وقتی ماشین ایستاد، آرتمیس سخنرانی‌اش را شروع کرد.

__ تاپیه ۱۰۱ در مهندسی مدرن یه معجزه به حساب می‌آد. برای ساختنش طراح‌هاش از یه بامبوی معمولی الهام گرفتن؛ اما فقط شکل بامبو بودن باعث نمی‌شه یه آسمان‌خراش در مقابل زمین‌لرزه و بادهای شدید مقاومت کنه، برای همین طراح‌هاش اونو روی ستون‌هایی از جنس فولاد ساختن که با سیمان توی اونا رو پر کردن و توی ساختمان یه توپ فولادی هفتصد تُنی نصب کردن که مثل یک پاندول ضربه‌گیر بزرگ عمل می‌کنه و اثرات جانبی نیروی باد رو خنثی می‌کنه. به این میگن نبوغ. به این ترتیب به جای ساختمان، پاندول با باد چپ و راست می‌شه. این ضربه‌گیر تبدیل به یه جاذبه‌ی توریستی هم شده. از توی طبقه‌ی چشم‌اندازش می‌شه دیدش. روی ضربه‌گیرو با قشری از نقره به ضخامت پانزده سانتی متر پوشوندن و نقاش معروف تایوانی، الکساندر جوروش حکاکی کرده.

هالی بالاخره حرف آرتمیس را قطع کرد.

__ خیلی ممنون از درس هنرهای زیباتون. حالا ممکنه به ما هم بگین نقشه‌تون چیه؟ می‌خوام هر چه زودتر کلکش کنده بشه و من این گرمکن مسخره رو در بیارم. خیلی براقه، مطمئنم با ماهواره راحت می‌شه ردشو گرفت.

شماره یک گفت: «منم از این لباسه خوشم نمی‌آد.»

شماره یک کلاهی کِشی سرش گذاشته بود و یک پیراهن گشاد نارنجی گلدار پوشیده بود. به محض پوشیدن آن به این نتیجه رسیده بود که نارنجی اصلاً به او نمی‌آید.

هالی گفت: «فقط واسه لباس ناراحتی؟ من فکر اینم که نکنه این آرتمیس می‌خواد تو رو دست‌بسته بده به اون چاقوکش قاتل. آره، آرتمیس؟»

آرتمیس تأیید کرد: «همین کارو می‌کنیم، ولی فقط چند ثانیه. کوچک‌ترین خطری برای تو نداره. اگر حدس و گمان‌هام درست از آب در بیاد، شاید تونستیم هابیراس رو هم نجات بدیم.»

شماره یک ابروهای کلفتش را توی هم کرد و گفت: «برگرد سر همون جایی که گفتی چند ثانیه می‌خوای منو بدی دست اونا. توی هابیراس، چند ثانیه می‌تونه مدت خیلی زیادی طول بکشه.»

آرتمیس با لحنی که امیدوار بود شماره یک را متقاعد کند، گفت: «این‌جا، نه. این‌جا چند ثانیه به اندازه‌ی باز کردن مشتش طول می‌کشه.»

شماره یک چند بار مشتش را باز و بسته کرد.

__ باز هم زیاده. نمی‌شه کم ترش کرد؟

__ نه. اگر هم بشه، مینروا رو به خاطرش قربانی کردیم.

__ خُب، اونم منو بست به صندلی.

شماره یک دور تا دورش را نگاه کرد و دید همه با تعجب به او نگاه می‌کنند.

__ چیه؟ شوخی کردم. معلومه که موافقم. فقط خواهش می‌کنم دیگه نارنجی تنم نکنین.

آرتمیس لبخند زد و گفت: «خیله خُب، دیگه نارنجی تنت نمی‌کنیم و حالا، نقشه. نقشه‌مون دو قسمت داره. اگر قسمت اول عملی نشد، قسمت دوم دیگه زائده.»

شماره یک تقریباً بی‌اراده گفت: «زائد، غیرضروری، زیادی، اضافی.»

__ دقیقاً. پس وقتی لازم شد در موردش توضیح می‌دم.

هالی پرسید: «قسمت اول چی؟»

__ در قسمت اول، ما یه قاتل خطرناک و گروهشو ملاقات می‌کنیم که اونا هم مثل خودش یه مشتش اراذل و اوباش آدم‌کشن و توقع دارن ما شماره یکو بهشون تحویل بدیم.

__ خُب ما چه کار می‌کنیم؟

آرتمیس گفت: «هیچی، شماره یکو بهشون تحویل می‌دیم.»

بعد برگشت و رو به بچه دیو عصبی گفت: «به نظرت نقشه مون چه طوره؟»

__ خُب، من که از اولش اصلاً خوشم نیومد، آخرش هم که نمی‌دونم. امیدوارم لااقل وسطش خوب باشه.

آرتمیس گفت: «نگران نباش، هست.»

تایپه 101

گروه سوار آسانسوری سریع شد که از طبقه‌ی همکف یک‌راست به طبقه‌ی تماشاخانه می‌رفت. هالی و شماره یک فقط به خاطر تابلویی که کنار ورودی اصلی نصب شده بود و طبق آن گردشگرها اجازه داشتند در صورت تمایل از ساختمان دیدن کنند توانستند وارد شوند. از آن جا که هالی اصلاً دلش نمی‌خواست در آسانسور بالا بیاورد، تابلو را شخصاً به حساب فراخوان گذاشت.

آرتمیس همان‌طور که کتابچه‌ای را که از قسمت اطلاعات برداشته بود می‌خواند، گفت: «آسانسورهای توشییا. اینا سریع‌ترین آسانسورهای دنیا هستن، هجده متر در ثانیه. به این ترتیب نیم دقیقه بیش تر طول نمی‌کشه که به طبقه‌ی هشتاد و نهم برسیم.»

وقتی درها با صدای دینگ باز شد آرتمیس ساعتش را نگاه کرد.

__ آهان، درست طبق ساعت. آفرین، چه دقیق. شاید یکی از اینا واسه خونه خریدم.

همه از آسانسور خارج شدند و وارد طبقه‌ی چشم‌انداز شدند. در انتهای سالن یک رستوران بود. گردشگرها می‌توانستند دور تا دور این طبقه بگردند و از چشم‌انداز زیبا و وسیعش فیلم‌برداری کنند. از این ارتفاع حتی می‌شد چین را در آن طرف تنگه‌ی تایوان دید.

برای یک لحظه افراد گروه تمام نگرانی‌های‌شان را فراموش کردند و به خودشان فرصت دادند مبهوتِ منظره‌ی زیبای این سازه‌ی غول‌پیکر شوند. پشت پنجره، آسمان و دریا بدون این که خطی بین‌شان باشد در افق در هم فرو رفته بودند. از همه بیش‌تر شماره یک حیرت‌زده شده بود. همان‌طور دور خودش تاب می‌خورد و پیراهن گشادش دور پاهایش می‌پیچید.

باتلر که اولین کسی بود که حواسش را به کارش داد، گفت: «این قدر دور خودت نچرخ، کوچولو. پاهات داره پیدا می‌شه. کلاهمت بکش روی صورتت.»

شماره یک اطاعت کرد. گر چه اصلاً از این کلاه خوشش نمی‌آمد. کلاه بدقواره‌ی گودی بود که سرش را مثل کیسه‌ی رخت چرک‌ها می‌کرد.

آرتمیس به هوای جلوی رویش گفت: «موفق باشی، طبقه‌ی بیست و سوم می‌بینمت.»

هالی در گوشش آرام زمزمه کرد: «زود تماش کنین، واسه غیب موندن زیاد جادو ندارم.»

آرتمیس از گوشه‌ی لبش گفت: «می‌فهمم.»

گروه کوچک خیلی آرام به طرف رستوران رفتند و دور میزی در نزدیکی ضربه‌گیر غول‌پیکر نشستند که یک متر بالاتر از کف طبقه‌ی هشتاد و نهم معلق بود. توپ هفتصد تُنی واقعاً تماشایی بود، درست مثل کره‌ی ماه که توی ساختمان آویزان کرده باشند، رویش هم طرح‌های سستی به اسم یونان زومین حکاکی شده بود که در گذشته روی شمشیرهایی می‌کشیدند که در مراسم خاصی استفاده می‌شد و پستی و بلندی داشت.

وقتی باتلر داشت دور تا دور سالن را به دقت واری می‌کرد، آرتمیس گفت: «این یه افسانه است. به اسم نی‌ین، یه دیو سنگدل و درنده که هر سال موقع تحویل سال باید گوشت آدم می‌خورد. برای این‌که نی‌ین رو بترسونن و فراری بدن، مشعل روشن می‌کردن و ترقه می‌زدن، چون معتقد بودن نی‌ین از رنگ قرمز می‌ترسه. برای همین به در و دیوار هم رنگ قرمز می‌پاشیدن. از تصاویر و نقاشی‌هایی که هست به نظر می‌رسه که نی‌ین در واقع ترول بوده. جو احتمالاً کارشو براساس روایت های معاصر امروزی کشیده.»

پیشخدمتی کنار میزشان آمد.

آرتمیس گفت: «هی هو بو. لطفاً برای مایه قوری چای اولونگ بیارین. اگر دارین، از نوعی باشه که کود شیمیایی بهش نداده باشن.»

دخترک پیشخدمت چشمتی به آرتمیس زد و بعد سرش را بلند کرد و باتلر را نگاه کرد که هنوز ایستاده بود.

با لهجه‌ی انگلیسی خیلی خوبی به باتلر گفت: «شما آرتمیس فاوُلید؟»

آرتمیس با انگشت روی میز زد تا دختر را متوجه خودش کند.

__ من آرتمیس فاوُلِم. کاری داشتید؟ پیشخدمت دستمال سفره‌ای را به او داد.

__ اون آقای که پشت اون میز نشستن دادن.

آرتمیس به پشت نرده‌های فلزی و میان‌گیرهایی که مشتری‌ها را از ضربه‌گیر بزرگ دور نگه می‌داشت، یا مهم‌تر از آن، ضربه‌گیر بزرگ را از آن‌ها دور نگه می‌داشت، نگاه کرد. بیلی کونگ ده دوازده میز آن طرف‌تر نشسته بود و برای آن‌ها ابرو می‌انداخت. سه مرد دیگر هم بودند، چند مرد دیگر هم دور و بر رستوران روی میزهای کنار نشسته بودند. مینروا روی زانوهای کونگ نشسته بود و کونگ محکم بازوهایش را گرفته بود. شانه‌هایش منقبض بودند، ولی لب‌هایش حالتی از مبارزه‌طلبی و لجاجت داشتند.

آرتمیس به باتلر گفت: «خُب؟»

__ دست کم دوازده نفر، بیلی باید توی تایوان هم دوست زیاد داشته باشه.

آرتمیس همان طور که دستمال سفره را باز می کرد، گفت: «خدا رو شکر که هیچکدوم شون نامرئی نیستن.»
پیغام این بود:

دیوه رو بفرست طرف میزی که رزرو شده. من هم دختره را می فرستم. اگر کلک بزنی مردم صدمه می بینند.

آرتمیس دستمال را به باتلر داد.

__ نظرت چیه؟

باتلر نگاه سریعی به پیغام انداخت.

__ فکر نمی کنم این جا کاری بکنه. پر از دوربینه. اگه حراست فیلم شو نگیره، گردشگرها می گیرن. کونگ اگر هم بخواد نارو بزنه، بیرون می زنه.

__ تا اون موقع هم که دیگه خیلی دیره.

__ امیدوارم.

پیشخدمت با یک سینی بامبو که رویش یک قوری سرامیکی و سه فنجان بود، برگشت. آرتمیس از فرصت استفاده کرد و برای خودش یک فنجان چای داغ ریخت.

__ شماره یک، حالت چه طوره؟

__ پام یه کم درد می کنه.

__ اثر مسکن داره از بین می ره. به باتلر می گم بعد یکی دیگه بهت تزریق کنه. آماده ای بری؟ همه چیز مرتبه، خیالت راحت باشه.

__ فقط باید دستمو باز کنم؟

__ تا ما رفتیم توی آسانسور.

__ همین؟ نمی خواد یه خرده سر به سر مرد بذارم و حال شو بگیرم، مثل تو که هالی رو دست می ندازی؟

__ نه. لازم نیست. فقط دست تو باز کن.

__ می خوام یه قیافه ای به خودم بگیرم که یعنی ترسیدم؟

__ اگه این کارو بکنی که عالیه.

__ باشه. کاری نداره.

باتلر در حالت آماده باش کامل بود. معمولاً خودش را مهار می‌کرد و خیلی آهسته قدم بر می‌داشت تا جلب توجه نکند؛ اما حالا، راست و محکم ایستاده بود و عضلاتش را منقبض کرده بود و آماده بود که حمله کند. نگاهش خشن و عضله‌های گردنش برجسته و پف کرده بودند. یک آن نگاهش به نگاه بیلی کونگ گره خورد و مستقیم به تخم چشم‌هایش خیره شد. حتی در این سالن شلوغ هم کاملاً معلوم بود که با هم خصومتی دارند. چند نفر که نسبت به اطراف‌شان حساس‌تر بودند ناگهان متوجه نگاه‌های خصمانه‌ی آن‌ها شدند و سریع به طرف نزدیک‌ترین دستشویی دویدند.

وقتی زل زدن باتلر به بیلی کونگ تمام شد، زانو زد تا آخرین سفارش‌ها را به شماره یک بکند.

__ تنها کاری که باید بکنی اینه که بری پیش اون میزه که روش نوشتن رزرو. اون جا صبر می‌کنی تا مینروا هم برسه، بعد می‌ری پیش کونگ. اگر همون موقع تو رو گرفتن و بردن تا بیست می‌شمیری و دست‌تو باز می‌کنی. اگر صبر کردن تا اول ما بریم، وقتی درهای آسانسور بسته شد دست‌تو باز می‌کنی، فهمیدی؟

__ من همه چیزو به هر زبونی که بگی می‌فهمم.

__ آماده‌ای؟

شماره یک نفس عمیقی کشید. دُمش با حالتی عصبی می‌لرزید. از وقتی وارد تونل زمان شده بود مدام در حالت شوک بود. چه‌طور کسی می‌تواند این همه ماجرا را در مدتی به این کمی پشت سر بگذارد؟ محض رضای خدا مثلاً این آسمان‌خراش‌ها را ببینید. ساختمان‌هایی که در واقع آسمان را خراش می‌دهند!

__ آماده‌ام.

__ پس برو. موفق باشی.

شماره یک رفتن طولانی و تنه‌ایش را به طرف اسارت آغاز کرد. دور و برش پر از آدمیزادهایی بودند که می‌خندیدند، چیز می‌جویدند، راه می‌رفتند، یا دستگاه‌هایی را به طرف هم گرفته بودند.

__ فکر کنم، اینا باید دوربین باشه.

نور خورشید سر ظهر از پنجره‌های بلندی که از سقف تا کف بودند تابید و روی ضربه‌گیر بزرگ نقره‌ای افتاد و آن را مثل توپ بزرگی روشن کرد. شماره یک فکر کرد: «چه‌قدر آدم، دلم واسه دیوها تنگ شده. حتی آبوت. خُب، حالا، واسه آبوت زیاد نه.»

شماره یک به میزی که رزرو شده بود رسید. برای این که کارت رویش را ببیند باید روی نوک انگشت‌هایش می‌ایستاد. لبه‌ی کلاهش را بالا داد و خوب نگاه کرد. تازه داشت می‌فهمید آن‌طور که آرتمیس به او گفته بود کلاه‌های کشی و پیراهن‌های گشاد و بلندِ گذار لباس‌های معمولی نیست که بچه‌های آدمیزادها می‌پوشند.

– چه لباس مسخره‌ای تن من کردن. شبیه هیپی‌ها شدم. با همه فرق دارم. با همه فرق دارم. حتماً بالاخره یکی می‌فهمه که آدمیزاد نیستم. کاش می‌شد مثل هالی غیب می‌شدم.

متأسفانه، حتی اگر شماره یک می‌توانست جادوی نوشکفته‌اش را هر طور که می‌خواست مهار کند، غیب شدن سلاحی نبود که در زرادخانه‌ی دیوهای جادوگر تولید شود.

شماره یک یک قدم به سمت راست رفت تا نور ضربه‌گیر توی چشم‌هایش نیفتد. مینروا داشت آرام و با احتیاط به طرف میز می‌آمد. پشت سرش، کونگ روی صندلی به جلو خم شده بود و با هیجان انگشت‌هایش را روی پایش می‌زد. مثل سگی شده بود که به قلاده‌اش بسته شده و روباهی درست جلوی بینی‌اش ایستاده باشد.

مینروا رسید. لبه‌ی کلاه شماره یک را بالا زد تا مطمئن شود خودش است. شماره یک گفت: «این کلاه من نیست. پیراهن هم مال من نیست.»

مینروا دستش را گرفت. قبل از این که شماره یک را بدزد هشتاد درصد نابغه و بیست درصد یک دختر کوچولوی دوازده ساله بود. حالا، این‌ها پنجاه پنجاه بودند.

– به خاطر کارهایی که کردم معذرت می‌خوام ببخشید که دست‌هاتو بستم. فکر می‌کردم می‌خوای بخوریم.

شماره یک گفت: «همه‌ی دیوها که وحشی نیستن، مچ دست‌هام حتماً تا یه قرن دیگه درد می‌کنه، ولی اشکالی نداره، می‌بخشمت. به شرط این که قولی بدی دیگه کسی رو زندانی نکنی.»

مینروا گفت: «باشه، قول می‌دم.»

بعد از بالای سر شماره یک به آرتمیس نگاه کرد.

– چرا داره کمکم می‌کنه؟ تو می‌دونی؟

شماره یک شانه‌هایش را بالا انداخت.

– مطمئن نیستم. دوستم هالی گفت شاید به خاطر دوران بلوغ باشه. لابد تو خوشگلی، ولی دروغ چرا، به نظر من که اصلاً نیستی.

صحبت‌های‌شان با سوتی که از پشت سرشان شنیدند قطع شد. بیلی کونگ کم‌کم داشت جوش می‌آورد. محافظ سابق پارادیزو با انگشت به شماره یک اشاره کرد.

__ من باید تو رو ترک کنم. از تو جدا شم. برم.

مینروا سرش را تکان داد.

__ باشه. مراقب باشی. به زودی می‌بینمت. کجاست؟ تو دست؟

شماره یک گفت: «آره.»

ولی بعد ناخودآگاه پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

مینروا آهسته شروع به رفتن کرد.

شماره یک فکر کرد: «این جا پر از جنه. کاش آقای کونگ هم یکی از اونا باشه.»

شماره یک هم راه افتاد و تمام مدت مواظب بود دست‌ها و پاهایش از پیراهن گشادش بیرون نزنند. فقط همین را کم داشت که با انگشت‌های تپلی خاکستری‌اش همه را به وحشت بیندازد. گرچه، احتمالاً آدمیزادها جلوییش دولا می‌شدند و تحسینش می‌کردند. هرچه باشد از مردهای بدترکیب و دراز آن‌ها که خوش‌تیپ‌تر بود.

وقتی شماره یک رسید، لبخند گنده‌ای روی صورت بیلی کونگ بود. روی صورت او، لبخند مثل علامت یک بیماری بود. گرچه موهایش هنوز کاملاً مرتب و سیخ‌سیخی بودند. آدم حتی موقع گروگان‌گیری هم باید آراسته باشد.

کونگ گوشه‌ی پیراهن گشاد شماره یک را محکم گرفت و کشید و گفت: «خوش اومدی، دیوکوچولو. از دیدنت خوشحالم، البته اگه خودت باشی...»

شماره یک با تعجب گفت: «اگه خودم باشم؟ اگه خودم نباشم پس کی باشم؟»

کونگ کلاه شماره یک را با حرکتی خشن از پشت کشید تا صورتش را ببیند.

اگه اون فاوُل حتی نصف اون‌ی که من شنیدم باهوش باشه، پس حتماً یه کاری می‌کنه.

کونگ به صورت بچه دیو دست زد و امتحانش کرد، به استخوان پیشانی‌اش زد، لب‌هایش را کنار زد تا لثه‌های صورتی و دندان‌های چهارگوش سفیدش را ببیند. آخر سر هم با انگشتش روی حروف جادویی پیشانی‌اش کشید تا مطمئن شود نقاشی نیست.

__ راضی شدی؟

__ کاملاً. فکر کنم آرتمیس کوچولو اون قدر وقت نداشته که عوض کنه. حسابی تو منگنه گذاشتمش.

شماره یک با دلخوری گفت: «همه‌مونو تو منگنه گذاشتی. مجبور شدیم با یه دستگاه عجیب تا این جا پرواز کنیم. درست از کنار ماه رد شدیم.»

__ دیو، با این حرفات داری قلب‌مو می‌شکنی. می‌دونی، با اون بلایی که سر برادرِم آوردین، شانس آوردی که هنوز زنده‌ای. ولی خُب تا چند دقیقه‌ی دیگه خودم جبرانش می‌کنم.

شماره یک سرش را برگرداند تا آسانسور را ببیند. آرتمیس، باتلر و مینروا فقط دو قدم با آن فاصله داشتند.

__ به اونا نگاه نکن، نمی‌تونن کمکت کنن. هیچ‌کس نمی‌تونه.

کونگ بشکنی زد و مرد قوی هیکلی کنار میز آمد. مرد چمدان آهنی بزرگی را حمل می‌کرد.

__ اگه دوست داری بدونی، بهت بگم که این یه بمبه. می‌دونی بمب چیه که آره؟

شماره یک گفت: «بمب. انفجار. مواد آتش‌زا»

ناگهان چشم‌هایش گشاد شد.

__ اما این ممکنه به یکی صدمه بزنه. به چند تا یکی.

__ دقیقاً. البته، نه آدمیزادها، دیوها می‌خوام اینو ببندم به تو، ساعت‌شو تنظیم کنم، بعد بفرستم به جزیره‌ات. با انفجار این دست‌کم کلی از جمعیت‌تون کم میشه. فکر نکنم دیگه تا یه مدتی واسه شکارهای شبانه این طرف‌ها پیداتون بشه.

شماره یک پایش را به زمین کوبید و گفت: «من این کارو نمی‌کنم.»

کونگ خندید.

__ تو مطمئنی یه دیوی؟ این‌طور که شنیدم، اون قبلیه بیش‌تر دیو بوده.

__ معلومه که دیوم. یه دیو جادوگر.

کونگ دولا شد و آن قدر به شماره یک نزدیک شد که شماره یک به راحتی بوی ادکلنش را حس کرد.

__ اِ! پس لابد جناب جادوگر، می‌تونی این بمبو تبدیل به یه دسته گُل کنی. ولی فکر نکنم عرضه‌شو داشته باشی.

__ لازم نیست هیچ کاری بکنم، چون نمی‌تونی مجبورم کنی برگردم هایبراس.

کونگ دستبندی از جیبش بیرون آورد.

__ اتفاقاً برعکس، خیلی هم خوب می‌تونم برت گردونم. از کار توی پارادیزو یه چیزهایی یاد گرفتم. تنها کاری که باید بکنم اینه که اون گلوله‌ی نقره رو از توی پات در بیارم، بعد هایبراس تو رو می‌کشه به طرف خودش.

شماره یک دوباره به آسانسور نگاه کرد. درهای آسانسور داشتند بسته می‌شدند. شماره یک مشتش را باز کرد و چیزی را که در دستش بود به کونگ نشان داد.

__ منظورت این گلوله‌ی نقره است؟

بیلی کونگ به نفس نفس افتاد.

__ درش آورده. اون فاؤل لعنتی نقره‌هه رو در آورده.

شماره یک گفت: «آره، درش آورده. خارج کرده. بیرون آورده.»

بعد گلوله‌ی نقره را انداخت و ناپدید شد.

*

هالی روی ضربه‌گیر بزرگ چمباتمه زده بود و اتفاق‌هایی را که می‌افتاد تماشا می‌کرد. تا این‌جا که همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود. مینروا به آرتمیس رسیده بود و باتلر آن‌ها را به طرف آسانسور هل داده بود. آن طرف رستوران هم کونگ خنده‌های روانی‌اش را کرده بود. وقتی این ماجرا تمام می‌شد مرد خاکی را خاطره‌شویی می‌کردند. غیر از این فقط چند کار کوچک باقی می‌ماند که رفع و رجوع شود که آن هم کار او نبود، چون دیگر عضو پلیس زیر زمین نبود. بعد از این ماجرا اگر هنوز در بخش هشت می‌خواستندش شانس آورده بود. هالی دکمه‌ای را روی رایانه‌ی مچی‌اش فشار داد و روی شماره یک زوم کرد. بچه دیو دست چپش را بلند کرد. این علامت‌شان بود. حالا وقت امتحان نظریه‌ها بود یا دوباره می‌دیدنش یا برای همیشه خداحافظی می‌کردند. نقشه‌ی آرتمیس واقعاً خطرناک بود چون تمام محاسبه‌هایش براساس نظریه بود، اما این تنها شانس آن‌ها برای نجات جزیره‌ی دیوها بود. تا حالا هم آرتمیس هیچ‌وقت اشتباه نکرده بود. اگر هالی مجبور می‌شد به نظریه‌پردازی‌های کسی اعتماد کند، ترجیح می‌داد این نظریه‌پردازی‌ها مال آرتمیس فاؤل باشد.

هالی وقتی دید شماره یک گلوله‌ی نقره را انداخت و ناپدید شد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با دوربین کلاخودش از کونگ عکس نگیرد. قیافه‌اش واقعاً مسخره بود. بعداً حتماً حسابتی به این عکس می‌خندید.

بعد بال‌هایش را روشن کرد و از روی ضربه‌گیر بلند شد و منتظر شد. چند ثانیه بعد، مستطیل آبی کم‌رنگ براقی درست در بالای گوی نقره‌ای شروع کرد به چرخیدن، دقیقاً همان‌جایی که آرتمیس حدس زده بود این اتفاق می‌افتد. شماره یک دوباره برگشته بود. درست طبق پیش‌بینی آرتمیس.

یه نقره به این بزرگی به فاصله‌ی فقط سه متر نمی‌گذاره شماره یک برگرده خونه. دیوه یه لحظه‌ی کوتاه، درشت نوک گوی که میدان انرژی ضربه‌گیر متمرکز شده، ظاهر می‌شه. هالی باید اون‌جا باشه تا کاری که این لحظه‌ی کوتاه تبدیل به یه ظهور طولانی بشه.

هیكل شماره یک در داخل مستطیل براقی که روی ضربه‌گیر بود ظاهر شد. معلوم بود گیج شده است، البته کمی هم خواب آلود بود. یک دستش را بیرون آورد و داخل این دنیا کرد و به واقعیت چنگ انداخت. برای هالی همین کافی بود. سریع پایین آمد و یک دستبند نقره دور میچ خاکستری شماره یک بست. انگشت‌های شبیح مانند تکان خوردند و کم‌کم قوام گرفتند. این

قوام‌گرفتگی مثل رنگی خاکستری به سرعت از دست شماره یک بالا رفت و از دنیای برزخ بیرونش کشید. در عرض چند ثانیه، جایی که قبلاً فقط هوا بود، حالا یک موجود لرزان چمباتمه زده بود.

بچه دیو پرسید: «رفتیم؟ برگشتیم؟»

هالی گفت: «آره و آره. حالا ساکت و بی‌حرکت سرجات بشین. باید از این‌جا بیریمت بیرون.»

ضربه‌گیر بزرگ خیلی آرام حرکت کرد و چپ و راست رفت و تأثیر فشار باد را بر تاپیه ۱۰۱ از بین برد. هالی خودش را با تکان‌ها هماهنگ کرد، یقه‌ی شماره یک را محکم گرفت و عمودی بلند کرد. حواسش بود به محض این‌که محموله‌اش را از روی گوی نقره‌ای هفتصد تنی بلند می‌کند نامرئی کند.

طبقه‌ی بالایی هم یک طبقه‌ی دیگر برای تماشا کردن مناظر بود، اما این یکی را به خاطر تغییر دکوراسیون بسته بودند. فقط یک کارگر آنجا مشغول کار بود و داشت تکه‌ای موکت را می‌چسباند، اما به نظر نمی‌رسید از دیدن بچه دیوی که پیراهن گشادی پوشیده و از نرده‌های دور گوی نقره‌ای بالا می‌آید اصلاً تعجب کرده باشد.

— هی، این جارو، یه بچه دیو که پیراهن گلداز پوشیده. یه چیزی رو می‌دونی بچه دیو؟

شماره یک با صدای تالاپ از روی نرده پایین پرید و با احتیاط گفت: «نه بگو تا بدونم.»

مردگفت: «من از دیدنت اصلاً تعجب نکردم. در واقع، تو خیلی هم عادی هستی، واسه همین تا بری فراموش می‌کنم.»

شماره یک راست ایستاد و کلاهش را روی سرش مرتب کرد.

— این‌طور که معلومه با هم یه گپ کوچیک زدین.

هالی سپر پوششی‌اش را خاموش کرد و قابل رؤیت شد.

— یه کمی هیپنوتیزمش کردم.

بعد از روی نرده‌ها دولا شد و رستوران را که پایین بود نگاه کرد.

— شماره یک بیا این‌جا رو نگاه کن، خوش می‌آد.

شماره یک از پشت شیشه‌ی لای نرده‌ها نگاه کرد. کونگ و رفقاییش یک هرج و مرج حسابی به‌پا کرده بودند و همه را هل می‌دادند و به طرف آسانسور می‌دویدند. کونگ از همه آشفته‌تر بود و گردشگرها را از سر راهش هل می‌داد و میزها را بر می‌گرداند.

شماره یک گفت: «فکر نکنم واسه این کار وقت داشته باشیم.»

هالی با او موافقت کرد. «آره، نداریم.» ولی از جایش تکان نخورد.

مرد کارگر گفت: «ا، یه جن دیگه. ولی اینم مثل اون یکی کاملاً عادیه.»

فقط وقتی درهای آسانسور توشیبا پشت سر بیلی کونگ و رفقاییش بسته شدند، هالی برگشت تا بروند.

شماره یک همان‌طور که اشک‌هایش را که به خاطر خنده راه افتاده بودند پاک می‌کرد، گفت: «حالا کجا بریم؟»

هالی دکمه‌ی آسانسور را زد و گفت: «حالا، قسمت دوم شروع می‌شه. نجات هابیراس.»

شماره یک داخل آسانسور دوید و گفت: «پس بزن بریم. هی، این اولین جمله‌ی محاوره‌ایم بود.»

*

آرتمیس و باتلر به مینروا را نگاه می‌کردند که در رستوران به طرف آن‌ها می‌آید. در چنین شرایطی خیلی خوب خودش را حفظ کرده بود. چانه‌اش بالا بود و مصمم و با اراده نگاه می‌کرد. اصلاً عجله نمی‌کرد. همان‌طور که محکم و استوار به طرف آن‌ها می‌رفت خیلی آرام گردشگرها و میزها را دور می‌زد و راهش را باز می‌کرد. وقتی به آن‌ها رسید، باتلر گفت: «مثل این که هر روز گروگان می‌گیرنت، آره؟»

بعد آرتمیس و مینروا را به طرف آسانسور هدایت کرد. آرتمیس یک آن به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود تعقیب‌شان نمی‌کنند. کونگ حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌کرد، داشت از غنیمتش کیف می‌کرد.

آسانسور باز شد و گروه سه نفره داخلش رفتند. روی دیوار آسانسور، علامت طبقه‌ی هم‌کف شروع به چشمک زدن کرد.

آرتمیس به مینروا گفت: «آرتمیس فاوُل پسر هستم. خوشحالم از این که بالاخره همدیگه رو دیدیم.»

مینروا گفت: «مینروا پارادایزو. به همچنین. تو به خاطر من از دیوت دست کشیدی. قابل تقدیره.»

حرکت آسانسور آرام شد تا توقف نرمی داشته باشد. درهای فولادی بدون کوچک‌ترین صدایی باز شدند. مینروا به بیرون سرک کشید.

__ این‌جا که همکف نیست. چرا از ساختمان نمی‌ریز بیرون؟

آرتمیس وارد طبقه‌ی چهلّم شد.

__ کارمون هنوز تمام نشده. باید دیومونو پس بگیریم. دیگه وقتش رسیده بفهمی با کیا در افتاده بودی.

فصل دوازدهم

قلب سنگی

تایوان 101، طبقه‌ی چهارم، گالری کیمشی چیوگ

آرتمیس با قدم‌های بلند در راهروی گالری کیمشی چیوگ جلو می‌رفت، باتلر و مینروا هم دو طرفش بودند.

مینروا گفت: «این‌جا که یه گالری هنره، واقعاً وقت واسه این کارها داریم؟»

آرتمیس با تعجب ایستاد و گفت: «برای هنر همیشه باید وقت داشت؛ اما این‌جا کار داریم. اومدیم یه اثر هنری خاص رو ببینیم.»

__ که چی هست؟

آرتمیس به پرچم‌های ابریشمی نقاشی شده‌ای که با فاصله‌های منظم از سقف آویزان بودند اشاره کرد. روی هر کدام از پرچم‌ها را با خط مارپیچ بسیار زیبای رون که متعلق به کشورهای اسکاندیناوی و آلمانی باستان حدود ۳۰۰ ب. م است، تزئین کرده بودند.

__ من همیشه رویدادهای هنری رو پیگیری میکنم. دلیل خاصی اداره که این نمایشگاه توجه منو جلب کرده. کل این نمایشگاه، بقایای یه مجسمه‌ی فوق‌العاده زیبا، ولی عجیبه. یه مجسمه‌ی نیم دایره از موجودات عجیبی که در حال رقصن. با قدمتی شاید، ده هزار ساله. می‌گن در سواحل ایرلند پیدا شده. ولی فعلاً این‌جاست، توی تایوان، از طرف یه شرکت نفتی آمریکایی به نمایش گذاشته شده.

__ آرتمیس، چرا ما رو آوردی این‌جا؟ من باید برم خونه پیش پدرم.

__ این نوشته‌ها به نظرت آشنا نمی‌آد؟ یادت نمی‌آد کجا دیدی شون؟

مینروا فوری به خاطر آورد.

__ Mais oui، درسته! نقش‌های روی پیشونی دیوه. درست مثل اوناست.

آرتمیس بشکنی زد و دوباره راه افتاد.

__ دقیقاً! تا شماره یکو دیدم احساس کردم که نقش‌هاش برام آشناست. یه کم طول کشید تا یادم اومد قبلاً کجا دیدم شون، ولی به محض این‌که یادم اومد، یه دفعه به ذهنم رسید که شاید این مجسمه اصلاً مجسمه‌ی موجودات عجیب و غریبی که در حال رقصن نباشه.

مغز مینروا به کار افتاد.

__ این حلقه‌ی جادوگرهاست که شکسته، دقیقاً همون لحظه که طلسم زمان رو داشتن پیاده می‌کردن.

__ دقیقاً! حالا، اگر اونا واقعاً منفجر نشده باشن، چی؟ اگه یکی از اونا سریع یه فکر خوب به ذهنش رسیده باشه و با استفاده از جادوی سنگ همه‌شونو تبدیل به سنگ کرده باشه، چی؟

__ و اگه شماره یک جادوگر باشه، پس اون تنها کسیه که می‌تونه دوباره زنده‌شون کنه...

__ آفرین، مینروا. سریع می‌گیری، جوان، سریع و مغرور. تو منو یاد یکی میندازی، به نظرت اون کیه؟

باتلر چشم‌هایش را گرداند و گفت: «من که نمی‌دونم.»

دخترک فرانسوی با تعجب گفت: «ولی چه طور تونستی این نقشه رو پیاده کنی؟ محل ملاقات که پیشنهاد خود کونگ بود. خودم شنیدم که پشت تلفن گفت.»

آرتمیس لبخند زد و گفت: «وقتی داشت در مورد جا فکر می‌کرد من گفتم فقط حواست باشه جایی رو بگو تا یه پدر مثل پارادیزو نگران نشه. اونجا صد و یک دقیقه بیش‌تر فرصت نداریم، به اندازه‌ای که تا یه وان پر شه»

مینروا یک دسته از موهای فرفری‌اش را دور انگشتش تاب داد و همان‌طور که فکر می‌کرد، گفت: «MonDieu، خدای من! از تلقین استفاده کردی تا یه پ صد و یک. تا یه وان»

__ یا درواقع، اون چیزی که ناخودآگاه کونگ شنید: «تاییه ۱۰۱، تایوان.»

__ آرتمیس، واقعاً باهوشتی، استثنایی هستی. وقتی من اینو می‌گم، یعنی واقعاً هستی.

آرتمیس بدون کوچک‌ترین تواضعی گفت: «آره، هستم. با توجه به این که خونه‌ی دوم کونگ تایوانه، کاملاً مطمئن بودم که جواب می‌ده.»

پشت میز اطلاعات گالری، مردی با قیافه‌ی عصبانی نشسته بود. مرد کت‌وشلوار آبی براقی پوشیده بود و تمام سروصورتش را به‌جز یک حلقه موی جلوی سرش، تراشیده بود. مرد در میکروفونی که از گوشی‌اش تا جلوی دهانش آمده بود با عصبانیت به تایوانی گفت: «نه! نه ماهی خوب نیست. گفتم میگو. ما میگو سفارش دادیم. تا ساعت هشت میاری‌شون، وگرنه می‌آم پایین و تکه‌تکه‌ات می‌کنم و جای میگو میدم به مردم.»

وقتی مرد ارتباطش را قطع کرد، آرتمیس با لبخند و به تایوانی گفت: «با رستوران مشکل پیدا کردین؟»

مرد گفت: «بله. نمایشگاه امشب باز می‌شه و...»

مرد یک آن مکث کرد تا ببیند با کی صحبت می‌کند که چشمش به باتلر افتاد.

__ بله وای، شما چه بزرگید. منظورم اینه که سلام. من آقای لین هستم، مدیر نمایشگاه. چه کار می‌تونم براتون بکنم؟

آرتمیس گفت: «ما خیلی دل‌مون می‌خواست قبل از این که نمایشگاه باز بشه، یه نگاهی بهش بکنیم. به‌خصوص اون مجسمه‌های روکه، دارن می‌رقصن.»

__ چی؟ قبل از این که نمایشگاه باز بشه؟ نه نه نه. امکان نداره. لطفاً بحث هم نکنین. این یه نمایشگاه معمولی نیست، خیلی مهمه. سر منو ببینین. ببینین! من هیچ‌وقت واسه یه نمایشگاه معمولی این کارو نمی‌کنم.

__ بله متوجه‌م، اما این دوست من، این دوست بزرگه‌ام، اگه شما اجازه بدین چند دقیقه بریم تو، واقعاً ازتون ممنون می‌شه.

آقای لین دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما چیزی در راهرو توجهش را جلب کرد.

__ اون دیگه چیه؟ از این پیراهن‌های گشاد گل‌گلیه؟

__ آه، بله. اون دوست جن ماست که پیراهن گشاد تنش کردیم تا کسی نفهمه.

آقای لین اخم کرد و حلقه‌ی مویی که روی سرش بود تکان خورد.

__ جن؟ وای، جدی؟ ببینم، شماها کی هستین؟ نکنه از این هنرپیشه‌های تئاترهای مدرن هستین. این یکی از اون نمایش‌های پست مدرنه؟

__ نه. اون یه جن واقعیه. اگه دقیق‌تر بخوام بگم، در واقع یه دیو جادوگره. اونی هم که پشت شه و داره پرواز می‌کنه، یه الفه.

__ داره پرواز می‌کنه؟ بهتره شما برین و از طرف من به کارگردان‌تون بگین، فایده‌ای نداره، با این...

بعد ناگهان چشمش به هالی افتاد که بالای سر شماره یک پرواز می‌کرد.

__ وای!

آرتمیس هم تکرار کرد: «وای! آره واکنش درست اینه. حالا می‌تونیم بریم تو؟ واقعاً مهمه»

__ نمایشگاهو که خراب نمی‌کنین؟

آرتمیس گفت: «شاید.»

لب‌های آقای لین همان‌طور که حرف می‌زد می‌لرزید.

__ پس نمی‌تونم بذارم برین تو.

هالی سریع پرواز کرد و جلو آمد، نقاب کلاهخودش را بالا داد و با صدای هیپنوتیزم کننده‌اش گفت: «من فکر می‌کنم می‌تونی بذاری بریم تو، چون این آدمیزادها از دوست‌های قدیمی تو هستن، خودت دعوت‌شون کردی که بیان و یواشکی نمایشگاهو ببینن.»

__ پس شما دو تا چی؟

__ نگران ما نباش، ما اصلاً اینجا نیستیم. ما منبع الهام تو واسه نمایشگاه بعدی‌ات هستیم. پس حالا چرا نمیذاری زود بریم تو و برگردیم؟

آقای لین با بی‌خیالی یکدستش را جلوی هالی تکان داد و گفت: «چرا باید نگران شما باشم؟ شما که اصلاً اینجا نیستین. اینا فقط یه مشت فکرهای احمقانه است که افتاده تو سرم، شما سه تا هم واقعاً چه کار خوبی کردین که اومدین.»

هالی گفت: «نمی‌خواد فیلم‌مونم بگیری، اصلاً چرا دوربین‌های گالری رو خاموش نمی‌کنی؟»

__ همین الان خاموش‌شون می‌کنم تا راحت بگردین.

__ فکر خوبیه.

قبل از این که در نگهبانی پشت سر آرتمیس و گروهش بسته شود، مدیر نمایشگاه سرش را زیر انداخته بود و پوستریهای نمایشگاه را تماشا می کرد.

✱

سالن نمایشگاه فوق مدرن بود. کف آن با کفپوش های چوبی سیاه پوشیده شده بود و پنجره های پرده کرکره داشت. روی دیوارها پر از تابلوهای عکس بود و در وسط اتاق مجسمه ی بسیار بزرگی از موجوداتی که در حال رقصی بودند. مجسمه را روی یک سکو گذاشته بودند تا جزئیات آن به راحتی قابل دیدن باشد. چند پروژکتور هم بالایش نصب شده بود تا هیچ سایه ای روی مجسمه ی سنگی نیفتاده باشد.

شماره یک بی اراده کلاه کشی اش را درآورد و انگار که به جای مدیر نمایشگاه او را هیپنوتیزم کرده باشند، همان طور که به مجسمه خیره شده بود به طرفش رفت. از سکو بالا رفت و با انگشت روی پوست سنگی اولین پیکره زد. آرام زمزمه کرد: «جادوگرها، برادرهام.»

مجسمه خودش به تنهایی بسیار زیبا بود، اما از لحاظ موضوع لرزه بر اندام می انداخت. از چهار پیکره تشکیل شده بود که به صورت دایره ای ناتمام کنار هم ایستاده بودند و در حال رقصی یا عقب کشیدن خودشان از چیزی بودند. اجنه های کوچک و خپلی بودند، درست مثل شماره یک، با آرواره هایی جلوآمده، قفسه ی سینه ای برجسته و دُم هایی کوتاه و کلفت. بدن، دست و پاها و پیشانی شان پر از نقش هایی پیچ در پیچ بود. دیوها به صورت دایره دست های هم را گرفته بودند، ولی چهارمین دیو دستی را گرفته بود که بدن نداشت.

شماره یک گفت: «حلقه شکسته. یه اتفاقی افتاده.»

آرتمیس هم از سکو بالا رفت و کنارش ایستاد.

— می تونی برشون گردونی؟

شماره یک وحشت زده گفت: «برشون گردونم؟»

— تا اون جا که من میدونم، با جادوی سنگ می شه چیزهای زنده رو تبدیل به سنگ کرد و بعد هم به حالت اول برگردوند. تو هم این قدرت رو داری. می تونی ازش استفاده کنی؟

شماره یک باحالتی عصبی کف دست هایش را به هم مالید.

— نمی دونم، شاید قدرت سنگ کردن داشته باشم. شاید. یه بار یه سیخ چوبی رو تبدیل به سنگ کردم، یعنی خودم فکر می کنم که سنگ شد. شاید هم فقط یه لایه خاکستر روشو گرفت، نمی دونم. اون لحظه خیلی تحت فشار بودم. همه داشتن نگاه می کردن. می فهمی که چی می گم؛ شاید هم نفهمی، آخه تو که هیچ وقت توی مدرسه ی بچه دیوها نبودی. نبودی، مگه نه؟

— تو فقط عصبی هستی، همین. به جای وراجی کردن تمرکز کن.

— بله البته، تمرکز کن. دقت کن. فکر کن.

— خوبه. حالا ببین می تونی برشون گردونی؟ این تنها راه نجات هابیراسه.

مینروا که داشت بهت زده دور مجسمه تاب می خورد، گفت: «دیوهای واقعی این مجسمه ها هستن، این همه سال بین ما بودن، باید می فهمیدم. ولی آبوت اصلاً این ریختی نبود.»

هالی درست کنار دختر پایین آمد.

__ گونه های دیگه ای توی دنیا هست که تو چیزی در موردشون نمی دونی. همین چند وقت پیش نزدیک بود یکی از اونا رو منقرض کنی. شانس آوردی؛ اگه این اتفاق می افتاد، حتی یه دوجین آرتمیس فاؤل هم نمی تونست از دست پلیس جنها نجات بده.

__ می دونم. گفتم که متأسفم. حالا می شه کارمونو بکنیم؟

هالی به مینروا خم کرد.

__ خوبه، چه زود می تونی خودتو ببخشی.

__ زندگی کردن با احساس گناه تأثیر منفی روی سلامت روانی میذاره.

هالی زیر لب غرولند کرد.

__ از دست این جوجه نابغه ها.

مینروا گفت: «از دست این جن ها.»

روی سکو، شماره یک داشت دست هایش را روی یکی از دیوهای سنگ شده می گذاشت.

__ مثل هایبراس. ولی اون جا فقط اون سیخه رو گرفتم و هیجان زده شدم، بعد خودش سنگ شد. من خودم نمی خواستم سنگ بشه.

آرتمیس گفت: «حالا نمی تونی همون جور ی بشی؟»

__ چی؟ اون جور ی؟ نمی دونم. راست شو بخوای، الان اصلاً حالم خوب نیست. فکر کنم این پیراهن گشاد گل گلی باعث شده سردرد بگیرم. رنگش خیلی روشنه.

__ شاید باتلر بتونه بترسوندت.

__ ترسش که این طوری نبود. باید واقعاً بترسم. من می دونم آقای باتلر هیچ وقت منو جدی نمی کشه.

__ نه زیاد هم مطمئن نباشی.

__ آه، ها، ها، ها. آرتمیس فاؤل، واقعاً که خیلی جالبی. این طور که معلومه هر وقت با تو هستم باید خیلی حواسم جمع باشه. باتلر که صداهایی از راهرو شنیده بود، داشت اسلحه اش را در می آورد. بعد به طرف در نگهبانی دوید و از پشت در سرک کشید.

همان طور که سلاحش را آماده می کرد، گفت: «مهمون داریم. کونگ پیدامون کرد.»

مرد محافظ چیز گردی را در قفل الکترونیکی در گذاشت و تراشه ی آن را سوزاند به طوری که باز کردن در غیرممکن شد.

__ زیاد طول نمی کشه که درو باز کنن، باید اون دیوها رو بیدار کنیم و از اینجا بریم، همین حالا!

آرتمیس شانه‌ی شماره یک را فشار داد و با سر به طرف در اشاره کرد.

__ حالا به اندازه‌ی کافی تحت فشار هستی؟

*

آن طرف در نهبانی، کونگ و افرادش با دیدن دودی که از صفحه کلید در بلند شد، ایستادند.

کونگ فحش داد.

__ لعنتی، قفل رو خراب کرد. باید با تیر درو باز کنیم. وقت واسه نقشه کشیدن نداریم. دان، چمدون دنبالت؟

دان چمدان را بالا گرفت.

__ همین جاست.

__ خوبه. اگه معجزه‌ای شد و دیو دیدی، چمدونو محکم و سفت می‌بندی به میچ دستش، نمی‌خوام یه شانس دیگه رو از دست بدم.

__ می‌بندم. خیالت راحت باشه. رئیس، نارنجک هم داریم. می‌تونیم درو منفجر کنیم.

کونگ فریاد زد: «نه مینروا رو لازم دارم، نمی‌خوام بلایی سرش بیاد. اگه کسی بلایی سرش آورد، دخل شو میارم. فهمیدین؟» همه فهمیدند. جمله‌ی پیچیده‌ای نبود.

*

داخل گالری، آرتمیس کمی ناراحت بود. امیدوار بود کونگ فوری از ساختمان بیرون برود، اما احتمالاً او هم پوستره‌ای نمایشگاه را در آسانسور دیده بود و به همان نتیجه‌ای رسیده بود که آرتمیس رسیده بود.

آرتمیس از شماره یک که داشت سرسری دست یکی از مجسمه‌ها را می‌مالید، گفت: «هیچی؟»

__ هنوز نه. ولی دارم سعی می‌کنم.

آرتمیس آرام شانه‌اش را مالید.

__ یه کم محکم‌تر بمال، هیچ خوشم نمی‌آد توی یه ساختمان بلند درگیر تیراندازی بشیم. دست‌کمش کارمون به زندان تایوانی‌ها می‌کشه.

شماره یک فکر کرد: باشه. تمرکز کن. ارتباط برقرار کن.

بچه دیو انگشت سنگی جادوگر را محکم گرفت و سعی کرد آن را کاملاً احساس کند. از همان اطلاعات کمی که در مورد جادوگرها داشت، حدس زد احتمالاً او کوان است، پیرترین جادوگر. دور نوک انگشت سنگی نواری پیچیده شده بود که نقش و نگارهای مارپیچی داشت — این علامت رهبر بودنش بود.

شماره یک فکر کرد: «چه قدر برات سخت بوده که ببینی همونعانت دارن از بین می‌رن و هیچ کاری از دست برنمی‌آد. به خصوص این‌که بدونی این همه‌اش تقصیر تونه.»

صدایی در سر شماره یک پا پر خاش گفت: «تقصیر من نبود! تقصیر اون دیو احمق اِنزل بود. حالا می‌خوای منو از اینجا خلاص کنی یا نه؟»

شماره یک نزدیک بود غش کند. نفس‌هایش کوتاه و تند شد و قلبش به تپش افتاد.

– زود باش، جادوگر جوان. آزادم کن! مدت‌هاست که من منتظرم.

صدا، موجود ناپیدای داخلی مجسمه بود. خود کوان بود.

– معلومه که کوانم. دست منو تو گرفتی دیگه. پس فکر کردی کیه؟ بینم. تو که کودن نیستی، هستی؟ شانس منو می‌بینی، ده هزار سال منتظر باشی و بعد یه کودن بیاد سراغت.

شماره یک یک دفعه گفت: «من کودن نیستم.»

آرتمیس برای این که به شماره یک دلگرمی بدهد، گفت: «معلومه که نیستی، فقط سعی خودتو بکن، منم به باتلر دستور می‌دم تا اون جا که می‌تونه جلوی کونگ رو بگیره.»

شماره یک لبش را گاز گرفت و فقط سرش را تکان داد. اگر بلند حرف می‌زد، اوضاع بیشتر از این به هم می‌ریخت. وضعیت فعلی هم به اندازه‌ی کافی به هم ریخته بود، دیگر لازم نبود بدترش کند.

باید از قدرت فکر استفاده می‌کرد، کوان داشت در فکرش صحبت می‌کرد؛ شاید این جوری می‌شد.

کوان پیغام فرستاد: «معلومه که می‌شه! و در ضمن، این فکرهای احمقانه‌ات در مورد پختن غذا دیگه چیه؟ زود باش منو از این زندان بیار بیرون.»

شماره یک اخم کرد و سعی کرد فعلاً آرزویش را در مورد مهمانی با غذاهای پخته فراموش کند.

فکر کرد: «من نمی‌دونم چه‌طوری آزادت کنم. نمی‌دونم می‌تونم یا نه.»

کوان جواب داد: «معلومه کهمی تونی. این قدر جادو داری که می‌تونی باهاتش به یه ترول باد بدی چه‌طوری یه وسیله‌ی موسیقی رو بزنه. فقط بذار یاد بیرون.»

– چه‌طوری؟ نمی‌دونم چه‌طوری.

کوان لحظه‌ای ساکت شد و در این مدت سری به خاطره‌های شماره یک زد.

– آه که این‌طور. تو یه مبتدی تمام‌عیاری. تا حالا اصلاً آموزش ندیدی که البته بهتر شد. بدون یه آموزش حرفه‌ای ممکن بود نصف هایبراس رو بفروستی هوا. خیلۀ خُب، بالاخره یه جوری حالیت می‌کنم چه‌کار کنی. از اینجا کار زیادی نمی‌تونم بکنم، ولی شاید تونستم جادو تو به جریان بندازم. بعد دیگه کارت راحت می‌شه. وقتی به یه جادوگر وصل باشی مقداری از اطلاعاتش به تو هم منتقل می‌شه.

شماره یک حاضر بود قسم بخورد که انگشت‌های سنگی کمی انگشت‌هایش را فشار دادند، ولی شاید خیال کرده بود؛ اما احساسی سرمایی که به سرعت از دستش بالا می‌رفت که دیگر خیال نبود. مثل این بود که زندگی را از آن می‌مکند.

– تترس جادوگر جوان. فقط دارم یه کمی جادوتو بیرون می‌کشم تا جرقه‌ها جریان پیدا کنند. خیلی درد داره. ولی زیاد طول نمی‌کشه.

واقعاً هم درد داشت. شماره یک فکر کرد مثل این است که جانش را ذره‌ذره از بدنش بیرون می‌کشند که البته به‌نوعی هم همین اتفاق داشت می‌افتاد. بدن در چنین وضعیتی سعی می‌کند با دنبال کردن و بیرون کردن دزد، از خودش دفاع کند. جادوی شماره یک که تا همین اواخر سال‌ها در درونش خاموش بود ناگهان در مغزش فوران کرد و به تعقیب متجاوز پرداخت. شماره یک ناگهان احساس کرد انگار اصلاً دیدش تغییر کرده است. مثل این که قبلاً کور بوده، ولی حالا پشت دیوارها را هم می‌تواند ببیند. البته نه این که قدرت دیدش زیاد شده باشد، بلکه به یک‌جور درک متفاوت از توانایی‌هایش دست پیدا کرده بود. جادو مثل آتشی مذاب در درونش به جریان افتاد و ناپاکی‌ها و آلودگی‌ها را از منافذش بیرون داد. از سوراخ‌هایش بخار بیرون زد و نقش‌هایی که روی بدنش بودند گلگون و برافروخته شدند.

کوان پیغام فرستاد: «آفرین پسر، بذار بریزه بیرون. بیا دنبال‌الم.»

شماره یک احساس کرد می‌تواند دقیقاً این کار را بکند، می‌تواند جریان جادویش را کنترل کند. پس به دنبال نیروی پیچنده ی کوان، جادو را از میان انگشت‌هایش به درون او جاری کرد. حس مرگ تبدیل به وز وز قدرت شد. شروع کرد به لرزیدن، مجسمه هم همراهش لرزید و لایه‌های سنگ مثل ماری که پوست بیندازد از آن کنده شدند. انگشت‌های جادوگر پیر دیگر سفت نبودند، بلکه زنده و جاندار بودند. انگشت‌های شماره یک را محکم میان خود گرفتند و ارتباطشان را محکم‌تر کردند.

– آفرین پسر خودشه. کارت درسته.

شماره یک با ناباوری فکر کرد: کارم درسته. واقعاً داره /تفاهق می‌افته.

آرتمیس و هالی با حیرت نگاه کردند که چه طور جادو در بدن کوان پخش شد و تکه‌های سنگ با صدای ترک و نوری نارنجی که از میان آن‌ها بیرون می‌زد از دست‌وپاهایش کنده شدند و روی زمین ریختند. زندگی ابتدا وارد دست کوان، بعد بازویش و بعد تنه‌اش شد. سنگ‌ها از چانه و دهانش کنده شدند و جادوگر پیر پس از ده هزار سال اولین نفسش را کشید. چشم‌های آبی روشنش را نور سالن زد و آنها را محکم بست. جادو هنوز داشت در بدنش جلو می‌رفت و آخرین تکه‌های سنگ را از بدن کوان جدا می‌کرد؛ اما ناگهان جریان جادو متوقف شد، هنگامی که جرقه‌های جادوی شماره یک به جادوگر بعدی رسید، فس‌فسی کردند و خاموش شدند.

شماره یک مطمئن از این که می‌تواند بقیه را هم آزاد کند، گفت: «پس بقیه چی؟»

کوان قبل از این که جواب بدهد چند ثانیه سرفه کرد. بعد گفت: «مُردن.»

و روی خرده‌سنگ‌ها از حال رفت.

✱

آن طرف در نگهبانی گالری، کونگ داشت سومین خشاب هفت‌تیرش را روی صفحه‌کلید قفل خالی می‌کرد.

باتلر گفت: «اون در بیشتر از این نمی‌تونه مقاومت کنه. هر آن ممکنه باز بشه.»

آرتمیس پرسید: «نمی‌تونن یک‌جوری جلوشونو بگیرن؟»

__ می‌تونم آرتمیس، ولی نمی‌خوام کسی کشته بشه. مطمئنم همین حالا پلیس‌ها تو راهن.

__ پس فقط یه کمی بترسون شون.

نیش باتلر باز شد.

__ باکمال میل.

تیراندازی قطع شد و در نگرهبانی آرام روی محورش چرخید و کمی باز شد، باتلر سریع در را باز کرد، بیلی کونگ را داخل کشید و بعد دوباره در را محکم بست. مرد را که در مقابل او ریزه بود به دیوار کوبید و گفت: «سلام بیلی.»

بیلی هیجان‌زده‌تر از آن بود که بترسد. پشت سر هم چند مشت زد که هر کدام از آنها می‌توانست یک مرد معمولی را به کشتن بدهد، ولی برای باتلر در حد لگد پشه بود. البته نه این که درد نداشت، مشت‌های کونگ هر جا که برخورد می‌کرد انگار که آهن‌داغی به آنجا خورده باشد می‌سوخت؛ اما تنها واکنش باتلر یک انقباض مختصر دور گوشه‌های لبش بود.

باتلر گفت: «هالی؟»

هالی نوترینواش را به طرف نقطه‌ای در هوا گرفت و گفت: «بنداز.»

باتلر بیلی کونگ را بالا انداخت و هالی با یک صاعقه توی هوا زدش. کونگ همان‌طور که هنوز داشت بی‌هدف مشت می‌زد، محکم روی زمین ولو شد.

آرتمیس گفت: «سر مار از دور خارج شد، امیدوارم تنه‌اش هم بره دنبال سرش.»

مینروا تصمیم گرفت از بی‌هوشی بیلی کونگ استفاده کند و دق دلی‌اش را سرش خالی کند. پس با عصبانیت به طرفش رفت و شروع کرد به لگزدن به پاهایش.

__ آقای کونگ، تو یه ولگرد بی‌سر و بی‌پایی که فقط بلدی آدم بکشی.

باتلر با لحن تندی گفت: «خانم جوان، برین کنار. شاید کاملاً بی‌هوش نباشه.»

مینروا باوجود اخطار باتلر همچنان ادامه داد.

__ اگه یه مو از سر پدرم کم شده باشه خودم واسه تمام عمر می‌ندازمت زندان.

کونگ ناگهان یک‌چشمش را باز کرد و انگشتهای آهنینش را دور مچ پای دختر پیچاند.

مینروا فهمید که اشتباه وحشتناکی کرده است و پیش خودش فکر کرد بهترین واکنش این است که تا آنجا که می‌تواند جیغ گوش‌خراشی بکشد. همین کار را هم کرد.

باتلر مانده بود که چه کار کند. وظیفه‌ی او حمایت از آرتمیس بود، نه مینروا، اما در طی این سال‌ها که با آرتمیس و البته هالی، کار کرده بود، ناخودآگاه یاد گرفته بود که نقش یک حامی همگانی را ایفا کند. هر وقت کسی به خطر می‌افتاد، کمکش می‌کرد. این دختر بی‌فکر هم در حال حاضر در خطر بود. یک خطر جدی.

باتلر فکر کرد: آخه چرا / این‌طوری، چرا هر کی باهوشه فکر می‌کنه ضدضربه هم هست؟

بنابراین باتلر یک تصمیم مهم گرفت، تصمیمی که عواقب آن سال‌ها خواب‌هایش را پریشان کرد و او را بیدار نگه داشت. به‌عنوان یک محافظ شخصی حرفه‌ای می‌دانست که این کار اشتباه است و در آینده شب‌های درازی کنار شومینه خواهد نشست و سرش را بین دست‌هایش خواهد گرفت و این لحظه را در ذهنش مرور خواهد کرد و آرزو خواهد کرد که کاش طور دیگری عمل می‌کرد. گرچه، به هر طریقی که عمل می‌کرد، نتیجه همین‌قدر اسفانگیز می‌شد، ولی لااقل برای آرتمیس این اتفاق نیفتاد.

بنابراین باتلر دست‌به‌کار شد. با چهار قدم سریع از در فاصله گرفت تا مینروا را از چنگ کونگ خلاص کند. کار راحتی بود، مرد تایوانی تقریباً نیمه بی‌هوش بود. به نظر می‌رسید سعی می‌کند با نیروی اراده خودش را نگه دارد. باتلر فقط لگدی به مچش زد و با بندانگشت اشاره‌اش ضربه‌ای محکمی به وسط چشم‌هایش زد. چشم‌های کونگ به عقب برگشت و انگشت‌هایش مثل پاهای عنکبوتی مرده، شُل شد. مینروا سریع از دسترس کونگ دور شد و زیر لب گفت: «کار احمقانه‌ای بود، معذرت می‌خوام.»

باتلر سرزنشش کرد: برای عذرخواهی دیگه دیره. حالا می‌شه خواهش کنم یه جا پناه بگیری؟

کل این ماجرا فقط چهار ثانیه طول کشید، ولی در همین چهار ثانیه اتفاق‌های زیادی آن طرف در نگهبانی افتاد. دان که بمب پیشش بود و همین چند وقت پیش خودش هم نمی‌دانست برای چی رئیسش با مشت زده بودش، تصمیم گرفت برای این که خودش را در دل کونگ جا کند یک‌دفعه داخل گالری برود و حساب آن غول بی شاخ و دم را برسد. دان با شانه‌اش درست در لحظه‌ای که باتلر از جلوی در کنار رفت، به در کوبید و در کمال تعجب خیلی راحت وارد اتاق شد، پشت سرش هم بلافاصله چهار نوچه‌ی دیگر کونگ آمدند و با اسلحه‌هایشان شاخ‌وشانه کشیدند.

هالی که با نوترینواش در را هدف گرفته بود، اصلاً نگران نشد. وقتی نگران شد که دید یک نارنجک از بین مردها قل خورد و به پایش برخورد کرد. برای او کاری نداشت که از انفجار فرار کند، ولی آرتمیس و شماره یک درست در محدوده‌ی انفجار بودند.

- سریع فکر کن!

یک‌راه بود، ولی به بهای از دست دادن یکی از تجهیزات مهمش تمام می‌شد. هالی سریع اسلحه‌اش را پرت کرد، کلاهخودش را باز کرد و آن را روی نارنجک انداخت و با وزن بدنش محکم نگهش داشت. این کلک را قبلاً هم زده بود. فقط امیدوار بود کم‌کم عادتش نشود.

هالی مثل وزغی که روی یک قارچ سمی افتاده باشد، برای مدتی که به نظرش یک‌عمر آمد، اما درواقع چند ثانیه بیش‌تر نبود، خودش را روی کلاه‌خود نگه داشت. در همان حال از گوشه‌ی چشمش دید مردی که چمدانی نقره‌ای دستش بود توی گوش کسی که نارنجک را انداخته بود می‌زند. احتمالاً به آن‌ها دستور داده بودند از سلاح‌های کشنده استفاده نکنند.

نارنجک منفجر شد و هالی را که قوز کرده بود به هوا بلند کرد. کلاه‌خود تا حد زیادی جلوی ضربه و کل موج انفجار آن را گرفت، ولی هنوز آن‌قدر قوی بود که یکی از استخوان‌های ران هالی را خرد کند و یکی دیگر را ترک بیندازد. هالی مثل یک کیسه سنگ روی آرتمیس افتاد و گفت: «آخ.»

و از حال رفت.

*

آرتمیس و شماره یک سرگرم کوان بودند. آرتمیس نبض جادوگر را گرفت و گفت: «زنده است. قلبش منظم می‌زنه. ولی باید سریع از این حالت خارج بشه. تو محکم گرفته بودیش، وگرنه ناپدید می‌شد.»

شماره یک همان‌طور که اشک در چشم‌هایش حلقه‌زده بود سر دیو پیر را در آغوش گرفت و گفت: «شنیدی، بهم گفت جادوگر. من دیگه تنها نیستم.»

آرتمیس بدون توجه به احساسات شماره یک گفت: «برای ابراز احساسات بعداً به‌اندازه‌ی کافی وقت داریم. فعلاً باید از اینجا بریم بیرون.»

افراد کونگ حالا توی گالری بودند و هر آن ممکن بود تیراندازی درگیرد. آرتمیس مطمئن بود که باتلر و هالی به‌راحتی می‌توانند از پس این اراذل‌واوباش بریایند، اما وقتی انفجاری ناگهانی هالی را به هوا بلند کرد و روی سرش انداخت اطمینانش هم به هوا رفت. تمام بدن هالی به محضی افتادن در پیله‌ای از نور آبی پیچیده شد. جرقه‌های جادو مثل ستاره‌های درخشان از اطراف پیله خارج شدند و وارد زخم‌های وخیمش شدند.

آرتمیس خودش را از زیر هالی بیرون کشید و دوستش را که حالا داشت تجدیدقوا می‌کرد، آرام روی زمین کنار کوان کشید. افراد کونگ با باتلر درگیر شده بودند و احتمالاً توی دلشان به خودشان لعنت می‌فرستادند که چرا این شغل را انتخاب کرده‌اند. باتلر مثل توپ بولینگ هرکدامشان را به یک‌طرف پرتاب کرد.

یکی از آن‌ها توانست بلند شود. یک مرد قدبلند که گردنش را خال‌کوبی کرده بود و چمدانی آلومینیومی دستش بود که مسلماً توی آن ادویه‌های آسیایی نبود. آرتمیس یک آن متوجه این مرد شد. تا آمد فکر کند یعنی چه کار می‌خواهد بکند، مرد خودش را به هالی که داشت به‌زحمت می‌نشست، رساند و دستبند چمدان را دور مچش انداخت.

بعد دوباره به باتلر حمله‌ور شد که چند ثانیه بیشتر طول نکشید و مثل بقیه بی‌هوش روی زمین افتاد.

آرتمیس کنار هالی زانو زد.

__ حالت خوبه؟

هالی به‌زحمت لب‌خند زد.

__ به لطف جادو، دارم خوب میشم. گرچه، دیگه حتی یه قطره هم برام نمونده. واسه همین بهتون توصیه می‌کنم تا مراسم آیینی بعدی مو انجام ندادم همه تون سالم بمونین.

بعد مچش را تکان داد و صدای جرینگ‌جرینگ زنجیرهای دستبند را درآورد.

__ توی این چمدون چیه؟

صورت آرتمیس از همیشه رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید.

__ فکر نکنم چیز خوشایندی باشه.

بعد قفل‌های چمدان را بالا زد و درش را باز کرد.

__ این طور که معلومه حدسم درسته. یه بمبه. یه بمب بزرگ و پیچیده. معلوم نیست چه طوری از جلوی نگهبانی ردش کردن، لابد از اون قسمت از ساختمان که هنوز در دست ساخته آوردنش.

هالی چند بار چشم‌هایش را به هم زد و سرش را تکان داد تا کاملاً به هوش بیاید.

__ خيله خُب، بمبه ديگه. زمان سنج هم داره؟

__ هشت دقیقه. داره می‌شمره.

__ می‌تونى خنثى بکنیش؟

آرتمیس لب‌هایش را به هم فشرد

__ شاید. ولی اول باید بازش کنم و یه نگاهی توش بندازم تا مطمئن بشم. شاید یه چاشنی معمولی داشته باشه، شاید هم نه.

کوان با زحمت بلند شد و به آرنج‌هایش تکیه داد چند بار سرفه کرد و کلی خاک و آب دهان به بیرون تف کرد.

__ چى؟ بعد از ده هزار سال دوباره گوشت و استخوان دارم، اون وقت شما دارين بهم می‌گین با انفجار یه بمب قراره یه میلیون تیکه بشم؟

شماره یک گفت: «ایشون کوان هستن، توی این حلقه‌ی جادو از همه قوی‌ترن.»

کوان گفت: «و هنوز زنده. نتونستم بقیه رو نجات بدم. حالا فقط ما دو تا مونديم، پسر جون.» هالی گفت: «شما نمی‌تونین بمبو خنثی کنین؟»

__ چند دقیقه طول می‌کشه تا جادوم توی بدنم جریان پیدا کنه. درهرصورت، جادوی سنگ هم فقط روی موجودات جاندار پیاده می‌شه، گیاه‌ها و جانورها. این بمب دست سازه.

آرتمیس یک ابرویش را بالا داد.

__ شما می‌دونین بمب چیه؟

__ من سنگ شده بودم، نمرده بودم که. اتفاق‌هایی رو که اطرافم می‌افتاد می‌دیدم. چه داستان‌هایی می‌تونم براتون تعریف کنم. باورتون نمی‌شه این گردشگرها کجاها که آدامس نچسبوندن.

باتلر که داشت افراد بی‌هوش کونگ را می‌کشید و پشت در نگهبانی می‌گذاشت، داد زد: «باید ازاینجا بریم! پلیس‌ها توی راهرون.»

آرتمیس بلند شد و چند قدم از بقیه فاصله گرفت و چشم‌هایش را بست. مینروا چهاردست‌وپا از پشت ویتربنی بیرون آمد و رو به آرتمیس گفت: «آرتمیس، حالا وقت این نیست که خودتو بکشی کنار. باید یه نقشه بکشیم.»

باتلر آرام گفت: «هیس، ساکت. داره فکر می‌کنه.»

آرتمیس بیست ثانیه به مغزش فشار آورد. نقشه‌ای که به فکرش رسید فاصله‌ی زیادی تا عالی داشت.

__ خُب، هالی، تو باید پرواز کنی و مارو ببری بیرون.

هالی یک حساب سرانگشتی در ذهنش کرد و گفت: «دو بار باید برم و پیام. شاید هم سه بار.»

__ وقت این کارها رو نداریم. اول از همه بمب میره. جمعیت زیادی توی ساختمونه. منم باید با بمب برم، شاید بتونم خنثی‌اش کنم. جنها هم میان. به هیچ عنوان نباید گیر پلیس بیفتن، وگرنه هایبراس نابود می‌شه. باتلر اعتراض کرد.

__ نمی‌تونم بذارم این کارو بکنی، وظیفه‌ی من خدمت به خانواده‌ی شماست.

آرتمیس خیلی جدی به محافظش گفت: «من یه وظیفه‌ی جدید بهت میدم. باید مراقب مینروا باشی. مواظب باش اتفاقی براش نیفته.»

باتلر بازهم بحث کرد.

__ بذار هالی بره و بمب رو بندازه توی دریا. بعد می‌تونیم یه نقشه‌ای بکشیم و از دست پلیس فرار کنیم.

__ دیگه دیر می‌شه. اگر این جهان رو از اینجا نبریم، توی تمام دنیا می‌پیچه و تازه، آب‌های محلی همیشه پر از ماهیگیر و قایقه. تنها راهی که داریم همینه. وقتی می‌تونم کاری بکنم، نباید بذارم آدمیزاد یا جنی بمیره. باتلر نمی‌توانست دست بردارد.

__ می‌فهمی چی می‌گی؟ داری مثل... مثل آدم خوب‌ها حرف می‌زنی. تو چه کار به این چیزها داری؟

آرتمیس وقت برای احساساتی شدن نداشت.

__ دوست عزیزم، به قول وودمن، زمان می‌گذرد و ما نیز بگذریم. هالی، همه رو ببند به کمر بندت. همه به جز باتلر و مینروا. هالی دوباره سرش را چند بار تکان داد، هنوز کمی گیج بود. بعد چند طناب بلند از کمر بندش بیرون کشید. طناب‌های ضد جاذبه ی فُلی که نیروی جاذبه‌ی زمین را کاهش می‌دادند.

هالی به شماره یک گفت: «از زیر بغل‌هات ردش کن. بعد بندازش به این قلاب.»

باتلر به آرتمیس کمک کرد تا طنابش را ببندد.

__ آرتمیس، این دیگه آخرین باره. قسم می‌خورم، دیگه نمی‌تونم. وقتی برگشتیم خونه خودمو بازنشسته می‌کنم. از اینی که قیافه‌ام نشون می‌ده پیرتر شدم، خیلی احساس پیری می‌کنم. دیگه نقشه کشیدن و دسیسه‌چینی کافیه. بهم قول می‌دی که تمومش کنی؟

آرتمیس به زور لبخند زد.

__ باتلر، من فقط دارم می‌رم ساختمان بغلی، اگر نتونستم بمب و خنثی کنم، هالی می‌بردش طرف دریا و می‌گرده تا یه جای امن واسه انداختنش پیدا کنه.

ولی هر دو می‌دانستند آرتمیس دروغ می‌گوید. اگر نمی‌توانست بمب را خنثی کند، دیگر فرصتی برای پیدا کردن یک جای امن نداشتند.

باتلر کیف چرمی کوچکی را که شبیه کیف پول بود به آرتمیس داد و گفت: «بیا، یه سری ابزاره. موقع کار با بمب لازمت می شه.»

__ متشکرم، دوست عزیزم.

هالی تا چانه‌اش پر بود. شماره یک و کوان به پشتش وصل بودند و آرتمیس جلویش.

__ خُب دیگه. همه آماده‌ان؟

کوان زیر لب غرغر کرد: «کاش جادومو داشتم. اون وقت دوباره خودمو سنگ می کردم.»

شماره یک گفت: «ترس، وحشت. قالب تهی کردن.»

آرتمیس گفت: «خیلی خوبه، محاوره‌ات داره خوب می شه.»

باتلر چمدان را بست.

__ فقط کافیه برین یه ساختمان اون طرف‌تر. بازش کن و یه راست برو سراغ مواد منفجره. اگه مجبور شدی، سیم چاشنی رو قطع کن.

__ فهمیدم.

__ خوبه. نمی گم خداحافظ، فقط می گم موفق باشی. به محض این که سرشون شیره مالیدم و در رفتیم میام سراغت.

__ فکر کنم نیم ساعت کافیه.

مینروا که تا حالا خجالت‌زده کنار ایستاده بود، جلو آمد.

__ آرتمیس، واقعاً متأسفم. نباید می رفتم کنار آقای کونگ.

باتلر با تنه‌اش کنارش زد.

__ نه نباید می رفتی، ولی حالا وقت برای عذرخواهی نداریم. فقط برو کنار اون در بایست و قیافه‌ی مظلوما رو بگیر.

__ اما من...

__ قیافه‌ی مظلوم! همین حالا!

مینروا اطاعت کرد. بخردانه فهمید که حالا وقت بحث کردن نیست.

آرتمیس گفت: «حُب دیگه هالی. بلند شو.»

هالی بال هایش را روشن کرد و گفت: «امتحان می کنیم.» بال‌ها یک لحظه با وزن زیاد مقابله کردند، موتور هم به لرزه افتاد،

اما کم‌کم تحمل کردند و هر چهار نفر را از زمین بلند کردند.

هالی گفت: «فکر کنم اوضاع خوبه.»

باتلر تا کنار پنجره بدرقه‌شان کرد. خودش هم باورش نمی شد چه طور گذاشته این کار خطرناک را بکنند. ولی حالا دیگر وقت

فکر کردن و سبک و سنگین کردن نبود. یا باید این کار را می کردند، یا می مردند.

باتلر دستش را بلند کرد و قفل پنجره را پایین کشید. پنجره‌ی بلند دو متری از دو طرف باز شد و باد زوزه‌کشان به داخل ساختمان حمله کرد. ناگهان همه کمی عقب رفتند. شدت باد به قدری بود که حتی صدای هم را نمی‌توانستند بشنوند.

هالی گروه را بلند کرد. اگر باتلر نگاه‌شان نداشته بود باد می‌بردشان.

باتلر داد زد: «در جهت باد برو. موقع نشستن آروم آروم بیا پایین.»

و دستش را ول کرد.

هالی سرش را تکان داد. ناگهان موتور بال‌هایش یک آن ضربه‌ای زد و دو متر پایین افتادند.

شکم آرتمیس پیچ خورد. با صدایی که در باد کم و بچگانه به نظر می‌رسید، گفت: «باتلر.»

__ چیه؟ بگو آرتمیس.

__ باتلر اگر اتفاقی افتاد، منتظرم بمون، هر چه قدر هم که به نظر خطرناک بیاد، من بر می‌گردم. همه‌شونو بر می‌گردونم.

باتلر جلو رفت، طوری که نزدیک بود بیفتد.

__ آرتمیس، دوباره چه نقشه‌ای کشیدی؟ می‌خوای چه کار کنی؟

آرتمیس جوابش را داد، ولی باد نگذاشت به باتلر برسد. تنها کاری که محافظش توانست بکند این بود که چارچوب پنجره را بگیرد و پشت سر آرتمیس در باد فریاد بزند.

*

کمی که جلو رفتند، دوباره به شدت پایین افتادند. هالی از این وضعیت اصلاً خوشش نمی‌آمد.

فکر کرد: «بال‌ها تحمل‌شو ندارن. هم وزن‌مون زیاده هم باد می‌آد. موفق نمی‌شیم.»

هالی با نوک انگشت ضربه‌ای به سر آرتمیس زد و داد زد: «آرتمیس!»

پسر ایرلندی داد زد: «می‌دونم، وزن‌مون زیاده.»

اگر می‌افتادند، بمب وسط شهر تایپه منفجر می‌شد که اتفاق نابخشودنی‌ای بود. فقط یک کار می‌توانستند بکنند. آرتمیس در مقابل باتلر کوچکترین اشاره‌ای به این گزینه نکرده بود، چون می‌دانست هر چه قدر هم که آن را توجیه می‌کرد محافظش با آن مخالفت می‌کرد.

قبل از این که آرتمیس فرضیه‌اش را عملی کند، بال‌های هالی پت‌پتی کردند و چند تکان شدید خوردند و خاموش شدند. گروه از کنار آسمان خراشی مثل لنگری که رها شود کله‌پا شدند و به طرز وحشتناکی سقوط کردند.

شدت باد چشم‌های آرتمیس را می‌سوزاند و دست و پاهایش را چنان عقب کشیده بود که احساس می‌کرد هر آن ممکن است کنده شوند. چانه‌اش مثل فیلم‌های کارتون به طرز خنده‌داری موج برداشته بود، گر چه هیچ چیز خنده‌داری در افتادن از ارتفاعی چند صد متری که انتهایش مرگ بود، وجود نداشت.

قسمت آهنین ذات آرتمیس گفت: «ه! نمی‌ذارم / این جوری تمام بشه!»

آرتمیس با اراده‌ای مصمم و جسمانی که از باتلر یاد گرفته بود، دست‌هایش را بالا برد و سعی کرد دست شماره یک را بگیرد. چیزی که دنبالش می‌گشت همان‌جا بود، درست جلوی صورتش، با وجود این انگار گرفتنش غیرممکن بود. غیرممکن یا ممکن، باید بگیرمش.

مثل این بود که بخواهی دست را دور بادکنکی غول پیکر حلقه کنی، ولی آرتمیس دست برداشت و همچنان فشار داد. زمین با سرعتی سرسام‌آور به آنها نزدیک می‌شد و نوک آسمان خراش‌های کوچک‌تر مثل نيزه‌هایی تیز بیرون می‌زدند. با وجود این، آرتمیس فشار داد.

بالاخره، انگشت‌هایش دور دستبند نقره‌ای شماره یک بسته شد.

فکر کرد: *خدا/حافظ، دنیا! خدا/ می‌دونه دوباره کی ببینمت.*

و دستبند را کشید و پرت کرد. حالا دیگر دیوها هیچ اتصالی به این بعد نداشتند. برای یک ثانیه اتفاقی نیفتاد، اما بعد، درست وقتی از بین دو آسمان خراش کوچک‌تر می‌گذشتند، یک چهارضلعی نامنظم و چرخان در آسمان دهان باز کرد و ماهرانه‌تر از بچه‌ای که آب نباتی را ببلعد، قورتشان داد.

*

باتلر به عقب تلوتلو خورد و از پنجره دور شد. سعی کرد آنچه را که دیده بود در مغزش حلاجی کند. بال‌های هالی خاموش شدند: خُب درست، ولی بعد چی؟ بعد چی؟

ناگهان فهمید. آرتمیس حتماً نقشه‌ی دومی هم کشیده بود، همیشه می‌کشید. بدون نقشه‌ی پشتیبانی حتی دستشویی هم نمی‌رفت. پس نمرده بودند. همین هم جای شکر داشت. لابد به بعد دیوها رفته بودند. باید این‌ها را آن‌قدر پیش خودش تکرار می‌کرد تا باورش می‌شد.

باتلر دید مینروا دارد گریه می‌کند.

__ همه‌شون مردن، مگه نه؟ به خاطر من.

باتلر دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

__ اگر می‌مردن، به خاطر تو بود، ولی نمردن. اوضاع مرتبه، آرتمیس حواسش هست. حالا، سرتو بگیر بالا و شجاع باش دخترم. باید از این‌جا بریم بیرون.

مینروا اخم کرد.

__ دخترم؟

باتلر چشمکی زد.

__ آره، دخترم.

یکی دو ثانیه بعد یک جوخه‌ی پلیس تایوان در راهل دادند و با لباس‌های آبی و خاکستری‌شان داخل اتاق سرازیر شدند. باتلر به لوله‌ی هفت‌تیرهای ده دوازده پلیسی که داخل اتاق هجوم آورده بودند، زل زد. بیشترشان داشتند خیلی آرام می‌لرزیدند.

آقای لین راهش را از بین پلیس‌ها باز کرد و داد زد: «نه احمق‌ها. اون نه. اون دوست منه، اونایی که بی‌هوش شدن، اونا منو زند و بی‌اجازه اومدن تو. معجزه شده که دوستم و...»

باتلر زود گفت: «دخترم.»

__ دوستم و دخترش صدمه‌ای ندیدن.

مدیر نمایشگاه که تازه متوجه خرابی‌ها شده بود، غش کرد و روی زمین افتاد. وقتی دید کسی برای کمک از جایش تکان نمی‌خورد، خودش بلند شد و گوشه‌ای رفت و زد زیر گریه.

کاراگاهی که هفت‌تیرش را مثل فیلم‌های کابوی بسته بود، به طرف باتلر رفت و گفت: «تو این کارها رو کردی؟»

__ نه. من نکردم. ما پشت اون سکو قایم شده بودیم. اونا مجسمه رو منفجر کردن بعد هم بین خودشون دعواشون شد.

__ به نظرت چرا باید اینا بخوان یه مجسمه رو خراب کنن؟

باتلر شانه هایش را بالا انداخت.

__ فکر کنم از این گروه‌های هرج و مرج‌طلبین، معلوم نیست حرف حساب‌شون چیه.

کاراگاه گفت: «کارت شناسایی ندارن، هیچ کدوم‌شون، عجیبه.»

باتلر لبخند تلخی زد. با وجود این همه کارهای خلافی که بیلی کونگ کرده بود، فوقش به خاطر صدمه به اموال عمومی بازداشت می‌شد. البته می‌توانستند به جرم آدم‌ربایی از او شکایت کنند، ولی برای ثابت کردنش باید هفته‌ها و شاید هم ماه‌ها کاغذبازی و نامه‌نگاری می‌کردند. باتلر که به هیچ عنوان نمی‌خواست کسی از گذشته‌اش سر در بیاورد، یا توی جیب کتش که کلکسیون از پاسپورت‌های جعلی داشت دست کند، فکرش را به کار انداخت.

ناگهان چیزی به یادش آمد. چیزی در مورد کونگ که وقتی در نیس بودند فُلی به او گفته بود.

فُلی گفته بود: کونگ با یه چاقوی آتش‌زخونه به دوستش حمله کرده. هنوز پرونده‌اش بازه. البته به اسم جونا لی.

کونگ به اتهام قتل در تایوان تحت تعقیب بود. اتهام قتل هم چیزی نبود که مشمول مرور زمان شود.

باتلر به بیلی کونگ که به پشت روی زمین افتاده بود، اشاره کرد و گفت: «من شنیدم که این یکی رو آقای لی، یا جونا صدا می‌کردن، این رئیس شونه.»

کاراگاه به موضوع علاقه مند شد.

__ اِ، جدی؟ چیز دیگه‌ای هم شنیدی؟ گاهی وقت‌ها جزئیات خیلی کوچیک هم مهمه.

باتلر اخم کرد و ادای فکر کردن در آورد.

__ یکی‌شون هم یه چیزی گفت که راستش درست نفهمیدم یعنی چی.

کاراگاه گفت: «بگو ببینم، چی گفت؟»

__ بذارین یه کم فکر کنم... گفت، جونا تو اون قدرها هم که فکر می کنی زرنگ نیستی. تو این همه سال، حتی نتونستی چوب خط تو صاف کنی، چوب خط صاف کردن یعنی چی؟

کاراگاه یک تلفن همراه از جیبش بیرون آورد و گفت: «یعنی این مرد متهم به قتل.»

بعد دكمه‌ی «یک» را فشار داد و شماره‌گیری سریع کرد.

__ بیس؟ منم چان، می خوام توی پرونده‌ها دنبال یکی به اسم جونا لی بگردی. چند سالی برو عقب.

بعد تلفن را خاموش کرد و گفت: «متشکرم، آقای...؟»

باتلر گفت: «آرنات. فرانکلین آرنات. اهل نیویورک.»

باتلر چند سالی بود که از پاسپورت آرنات استفاده می‌کرد. امکان نداشت کسی متوجه دستکاری آن شود.

__ متشکرم، آقای آرنات. شاید شما یه قاتلو گرفته باشین.

باتلر مژه‌هایش را به هم زد.

__ یه قاتل؟! وای. شنیدی الوئیز؟ بابا یه قاتل گرفته.

الوئیز معلوم نیست به چه دلیلی با قیافه‌ای ناراضی به پدرش نگاه کرد و گفت: «آفرین، بابا.»

کاراگاه دفترچه‌اش را نگاهی کرد و گفت: «مدیر نمایشگاه گفت یه نفر دیگه هم بوده. یه پسر، دوستون بود؟»

__ بله؛ یعنی نه. پسر مه. آرتی.

__ من نمی‌بینمش.

__ همین حالا رفت بیرون، ولی بر می‌گرده.

__ مطمئنید؟

باتلر رویش را برگرداند و گفت: «بله مطمئنم. خودش بهم گفت.»

فصل سیزدهم

خارج از زمان

این بار سفر بین بُعدی سخت‌تر از دفعه‌ی پیش بود. آرتمیس نه فرصت داشت صحنه‌های مختلفی را که از جلوی‌ش به سرعت می‌گذشتند ببیند و نه حتی حس‌هایش می‌توانستند صداها یا دماها را دریافت کنند. همگی با هم از بُعدشان جدا شده بودند و فقط با خودآگاهی‌شان که سالم بود، به درون تونل زمان کشیده شده بودند.

فقط یک بار، لحظه‌ای بسیار کوتاه، جایی ظاهر شدند. منظره‌ی اطراف‌شان خاکستری، دلگیر و ناهموار بود. آرتمیس در دوردست سیاره‌ای آبی را دید که با ابر پوشیده شده بود.

فکر کرد: روی ماه هستم، بعد دوباره جاذبه‌ی هایبراسی کشیدشان و رفتند.

احساس غریبی بود، سفر بدون حواس و بدون بدن.

آرتمیس فکر کرد، پس چه طور هنوز می‌فهمم؟ چه‌طور همچین چیزی امکان داره؟ باز هم عجیب بود، آرتمیس وقتی تمرکز کرده بود توانسته بود افکار بقیه را که کنارش دور خود می‌پیچیدند، احساس کند. بیش‌تر احساسات کلی بود، مثل ترس یا هیجان؛ اما بعد از کمی تلاش ذهنی، آرتمیس توانست به لایه‌های زیرین‌تر و ویژگی‌های ذهنی‌شان هم دست پیدا کند.

هالی، به فکر اسلحه‌اش بود که سالم است یا نه. یک سرباز نمونه؛ و شماره یک، مدام نگران بود و دلشوره داشت، نه به خاطر سفرش، بلکه به خاطر کسی که در هایبراس منتظرش بود. به خاطر دیوی به نام آبوت.

آرتمیس دستش را دراز کرد و کوان را پیدا کرد که در هوا معلق بود. ذهن او سنگین و رعب‌آور بود. پر از تردستی‌ها و محاسبه‌های بغرنج و معماهای فلسفی پیچیده.

- آدمیزاد جوان، خوب ذهن‌تو فعال نگه داشتی.

خودآگاه آرتمیس فوری فهمید که این فکر از جانب کوان وارد ذهنش شده است. جادوگر پیر متوجه فضولی ناشیانه‌ی او شده بود.

آرتمیس می‌توانست تفاوت بین ذهن خودش و بقیه را احساس کند. آن‌ها چیزی داشتند که او نداشت. یک نیروی ناشناخته. توضیح دادنش بدون حس مشکل بود، ولی بدون هیچ دلیلی، به نظر می‌رسید آبی است. یک ماده‌ی پلاسمایی آبی، با میدان الکتریکی و فعال. آرتمیس گذاشت این احساس باشکوه در ذهن خودش هم جاری شود که ناگهان تمام بدنش به لرزه افتاد.

فکر کرد: این جادوئه. نیروی جادو توی ذهنه. این یکی ارزش فضولی را داشت. آرتمیس به فضای ذهنی خودش برگشت، اما مقداری از پلاسمای آبی را هم با خودش برد. آدم هیچ وقت نمی داند کی جادو به دردش می خورد.

✱

آن ها در هایپراس، داخل دهانه س آتشفشان ظاهر شدند. ورودشان با رعدی از انرژی همراه بود. گروه همان طور که نفس نفس می زدند و بخار ازشان بلند می شد روی سرایشی سیاه شده از دود افتادند. زمین زیر پایشان گرم بود و بوی تند گوگرد می داد. شادی ناشی از ظاهر شدن خیلی زود ناپدید شد. آرتمیس برای این که امتحان کند نفس عمیقی کشید و بازدمش را بیرون داد. هوایی که از دهانش خارج شد گرد و خاک را بلند کرد. گاز آتشفشان چشم هایش را آب انداخت و تکه های کوچک خاکستر روی پوست شان نشست.

آرتمیس گفت: «اینجا حتماً جهنمه.»

شماره یک همان طور که بلند می شد گفت: «جهنم یا هایپراس. یه بار یه کمی از این خاکسترها روی یکی از لباس هام نشست. هیچ وقت پاک نمی شن.»

هالی هم بلند شده بود و یکی یکی وسایلش را بازدید می کرد.

__ نوترینوم خوبه. ولی هیچ سیگنالی دریافت نمی کنم. باید رو پای خودمون بایستیم. مثل این که بمبه رو هم گم کردم.

آرتمیس زانو زد. زانوهایش در خاکستر فرو رفتند و گرم شدند. نگاهی به ساعتش انداخت و در شیشه ی آن خودش را برانداز کرد. موهایش از خاکستر خاکستری شده بودند و یک آن فکر کرد دارد پدرش را نگاه می کند.

فکری به ذهنش خطور کرد: شبیه پدرم هستم، پدری که شاید هیچ وقت دوباره نبینمش. مادرم و باتلر هم همین طور. حالا فقط یه دوست دارم.

آرتمیس گفت: «هالی، ببینمت.» هالی سرش را از روی رایانه ی مچی اش بلند نکرد.

__ فعلاً وقت ندارم آرتمیس.

آرتمیس به سختی روی قشر ضخیمی از خاکستر قدم برداشت و به طرف هالی رفت. شانه هایش را گرفت و دوباره گفت: «هالی، بذار ببینمت.»

چیزی در صدای آرتمیس هالی را وادار کرد دست از کاری که می کرد بردارد و توجه کند. این لحنی نبود که آرتمیس فاؤل معمولاً از آن استفاده می کرد. می شود گفت یک جورهایی مهربان بود.

__ فقط می خوام مطمئن بشم هنوز خودتی. وقتی از یه بُعد به بُعد دیگه بری اوضاع یه خرده به هم می ریزه. دفعه ی پیش انگشت های من جا به جا شدند.

آرتمیس دستش را بالا گرفت تا هالی ببیند.

__ عجیبه، می‌دونم. ولی مثل این که تو خوبی، صحیح و سالم.

آرتمیس از گوشه‌ی چشم متوجهی برق زدن چیزی شد. چمدان آلومینیومی بود که تا نیمه در خاکسترهای دیوارهای آتشفشان فرو رفته بود.

آرتمیس آهی کشید و گفت: «بمب. فکر کردم توی این نقل و انتقال‌ها گمش کردیم. وقتی پایین آوردیم دیدم یه برقی زده شد.»

کوان به طرف بمب رفت.

__ نه اون به خاطر انتقال انرژی بود. بیش‌ترش هم مال من بود. جادو تقریباً برای خودش موجودیت داره. هر وقت بخواد جاری می‌شه. یه کمی از جادوی من هنوز برنگشته بود، وقتی برگشت، از اون جایی که انرژی، جرقه زد. ولی خوشحالم به عرض‌تون برسونم که حالا همه‌ی نیروم کاملاً آماده است.

آرتمیس متوجه شد که چه قدر حرف زدن این موجود ماقبل تاریخ شبیه حرف زدن کسانی است که در ناسا کار می‌کنند.

آرتمیس فکر کرد: تعجبی نداره که ما شانس در مقابل جین و پری‌ها نداریم. اونا وقتی ما داشتیم واسه روشن کردن آتیش سنگ‌ها رو به هم می‌زدیم معادله‌ی بعدها رو حل می‌کردن.

آرتمیس به جادوگر پیر کمک کرد تا چمدان را از بین خاکسترها بیرون بکشد. زمان سنج آن به خاطر پرش زمان حالا پنج هزار ساعت را نشان می‌داد. مثل این که بالاخره در یک چیزی شانس آورده بودند.

آرتمیس از ابزار باتلر استفاده کرد تا بمب را امتحان کند. شاید اگر چند ماه وقت داشت و چند تا رایانه و ابزار لیزری در اختیار داشت می‌توانست آن را خنثی کند. بدون این‌ها برای خنثی کردنش مگر این که شانس می‌آورد، آن هم شانس در این حد که سنجابی یک هواپیمای کاغذی بسازد.

آرتمیس به کوان گفت: «بمبش کماکان کار می‌کنه. فقط زمان سنجش تغییر کرده.»

جادوگر پیر دستی به ریشش کشید و گفت: «طبیعیه. در مقایسه با بدن‌های پیچیده‌ای که ما داریم این بمب وسیله‌ی خیلی ساده‌ایه. تونل زمان بدون هیچ مشکلی دوباره سرهمش می‌کنه. ولی زمان سنج یه موضوع دیگه است. هر چیزی که در رابطه با زمان باشه روش تأثیر می‌ذاره. می‌تونه هر آن منفجر بشه، یا شاید هم هیچوقت.»

آرتمیس فکر کرد: نه هیچ‌وقت نه. من شاید نتونم از کار بندازمش، ولی می‌خوام هر وقت خودم خواستم، منفجرش کنم.

هالی هم سرک کشید.

__ هیچ جوری نمی‌تونیم از شرش خلاص بشیم؟

کوان سرش را تکان داد.

«اشیای بی‌جان نمی‌تونن تنهایی توی تونل زمان سفر کنن. ما، فرق می‌کنیم، هر وقت بخوایم می‌تونیم برگردیم. هی، باید فوری یه نقره به خودمون وصل کنیم.»

هالی به آرتمیس نگاه کرد.

«ولی شاید یکی بخواد برگرده.»

کوان گفت: «اگه بخواد می‌تونه، ولی تحت شرایطی تعیین شده. اگه همین‌طوری بری، معلوم نیست از کجا سر در بیاری، یا کی. فضا و زمان جذبت می‌کنه، حالا هم که طلسم داره باطل می‌شه شاید وسط یه صخره که یه کیلومتر زیر زمین ظاهر بشی، یا تنها و سرگردان روی ماه.»

حرف عاقلانه‌ای بود. این که مثل گردشگری چند ساعتی روی ماه بروید یک چیز بود و برای همیشه آن‌جا گیر کردن، چیز دیگر.

هالی گفت: «پس این‌جا گیر کردیم. آرتمیس یه فکری بکن، تو همیشه یه نقشه داری.»

همه دور آرتمیس جمع شدند. چیزی در او بود که همیشه مردم را متقاعد می‌کرد او رهبر باشد. شاید چون خودش این را به آن‌ها تلقین می‌کرد. مثلاً حالا او بلندترین فرد گروه بود.

آرتمیس لبخند کوچکی زد «حالا می‌فهمم باتلر چه احساسی داره.»

آرتمیس سخنرانی‌اش را شروع کرد.

«ما همه‌مون دلایل خودمونو برای برگشتن داریم. هالی و من کسانی رو داریم که دوست‌شون داریم. دوستانمون، یا خانواده مون که با تمام وجود دل‌مون می‌خواد دوباره ببینیم‌شون. شماره یک و کوان، شما هم باید مردم‌تونو از این بُعد ببرین. طلسم داره باطل می‌شه و به زودی دیگه جایی روی این جزیره نیست که امن باشه. اگر محاسبه‌هام درست باشن که مطمئنم درسته، دیگه هیچ نقره‌ای نمی‌تونه شما رو نگه داره. حالا، یا باید هر جا طلسم بهمون تحمیل کرد بریم، یا خودمون تصمیم بگیریم کی و کجا بریم.»

کوان در ذهنش محاسبه‌های خودش را کرد.

«امکان نداره، برای این که جزیره رو از این‌جا ببریم هفت تا جادوگر و یه آتشفشان لازم داریم. برای این که خودمون هم برگردیم، به هفت نفر که جادو داشته باشن احتیاج دارم، اگه جادوگر باشن بهتره و البته، یه آتشفشان فعال که نداریم.»

«حتماً باید آتشفشان باشه؟ یه منبع انرژی دیگه نمی‌شه؟»

کوان هم قبول کرد.

__ قاعدتاً باید بشه. می‌خوای بگی از این بمبه استفاده کنیم؟

__ میشه.

__ احتمالش خیلی کمه، ولی ممکنه. با وجود این هنوز هفت نفری رو که جادو داشته باشن لازم دارم.

آرتمیس چانه زد.

__ ولی طلسم که دیگه زیاد قوی نیست. شالوده‌اش ضعیفه. نمی‌تونی با افراد کمتری اجراش کنی؟

کوان انگشتش را به طرف آرتمیس تکان داد.

__ هی، خاکی، تو خیلی باهوشی. چرا، شاید تونستم با تعداد کمتری هم بکنم. ولی تا شروع نکنیم، معلوم نمی‌شه.

__ چند نفر؟

__ پنج تا. دیگه کمتر از پنج تا نمی‌شه.

هالی دندان‌هایش را به هم سایید.

__ ما فقط سه نفریم، تازه شماره یک هم تازه کاره. پس باید تو این جزیره دو تا دیو دیگه که جادو داشته باشن پیدا کنیم.

کوان فوری گفت: «امکان نداره. وقتی یه بچه دیو کش و قوس بیاد دیگه هیچ جادویی نداره. فقط جادوگرها، مثل من و شماره یک، کش و قوس نمی‌آیم. برای همین ما هنوز جادو داریم.»

آرتمیس خاکسترها را از روی کتش تکاند.

__ فعلاً اولین اولویت ما بیرون رفتن از این جا و پیدا کردن نقره است. پیشنهاد می‌کنم بمبو همین جا بذاریم. دما اون قدر بالا نیست که منفجرش کنه، اگر هم شد، آتش فشان جلوی مقدار زیادی از انرژی‌شو می‌گیره. اگه بخوایم دنبال یه موجود دیگه بگردیم که جادو داشته باشه، مطمئناً بیرون این آتشفشان شانس بیشتری داریم. در هر صورت، از بوی این گوگرد بدجوری سرم درد گرفته.

آرتمیس صبر نکرد. برگشت و به طرف دهانه‌ی آتشفشان رفت. کمی بعد بقیه هم دنبالش راه افتادند و با زحمت راهشان را از بین لایه‌های ضخیم خاکستر باز کردند. این طرز راه رفتن آرتمیس را یاد روزی انداخت که با پدرش در شنزار وسیعی با چه زحمتی پیاده‌روی کرده بودند. ولی این‌جا، خطر افتادن توی آتشفشان هم بود.

کوهنوردی سخت و خطرناکی بود. خاکستر، شیارها و شکاف‌های سنگ‌ها را پوشانده بود و هوای گرم از آتشفشان بیرون می‌زد. قارچ‌های رنگی دسته‌دسته دور منافذ خروج بخار جمع شده بودند و مثل چراغ‌های قرمز در سایه‌های آتشفشان می‌درخشیدند.

هیچ کس موقع بالا رفتن حرفی نزد. فقط شماره یک زیر لب مترادف‌هایش را می‌گفت، اما بقیه خیلی زود متوجه شدند که با این کار در واقع به خودش روحیه می‌دهد.

آرتمیس هر از گاهی بالا را نگاه می‌کرد. آسمان رنگ قرمز غروب را داشت و مثل دریاچه‌ای از خون بالای سرش می‌درخشید. فکر کرد، چه استعاره‌ی جالبی، شاید می‌خواد بگه تنها چیزی که در انتظارمه به دریاچه‌ی پر از خونه.

شماره یک بهترین وضعیت را برای بالا رفتن از این سربالایی تند داشت. به خاطر قد کوتاهش نیروی جاذبه‌ی کمتری رویش تأثیر می‌گذاشت و می‌توانست اگر لازم می‌شد روی دُم کوتاه و کلفتش استراحت کند. پاهای پهنش محکم نگهش می‌داشتند و پوست زره ماندنش بدنش را از بارش گاه به گاه جرقه‌های آتش و کبود شدن حفظ می‌کرد

کوان کاملاً مشخص بود که دارد زجر می‌کشد. جادوگر پیر ده هزار سال بود که مجسمه بود و هنوز استخوان‌هایش نرم نشده بودند. جادو کمی درد رت کاهش می‌داد، اما حتی آن هم نمی‌توانست این درد جانکاه را کاملاً از بین ببرد. بالاخره گروه به قله رسید. اگر زمان می‌گذشت خدا می‌داند چه قدر طول کشیده بود. آسمان هنوز قرمز بود و ساعت‌های مچی‌شان در واقع کار نمی‌کردند. هالی چند قدم آخر را دوید، بعد دست راستش را بالا برد آن را مشت کرد. آرتمیس به بقیه گفت: «یعنی بایستید. یه علامته بین سربازها»

هالی لحظه‌ای از بالای لبه‌ی آتشفشان سرک کشید، بعد پیش بقیه برگشت.

__ اگه یه عالمه دیو از کوه بالا بیان یعنی چی؟

کوان لبخند زد.

__ یعنی برادرهامون رعدی رو که موقع ورود ما زده دیدن و دارن می‌آن پیشوازمون.

__ واگه همه‌شون مسلح به تیر و کمان باشن یعنی چی؟

کوان تعجب کرد.

__ اون وقت یعنی اوضاع یه کمی جدی‌تر از اینه.

آرتمیس گفت: «چه قدر خطرناک می‌تونن باشن؟ ما قبلاً با ترول‌ها هم درگیر شدیم.»

هالی اسلحه‌اش را روشن کرد و گفت: «مسئله‌ای نیست. اون قدرها هم بزرگ نیستن، اتفاقی برامون نمی‌افته. خیال‌تون راحت باشه. جدی می‌گم.»

آرتمیس اخم کرد. هالی فقط وقتی واقعاً به دردسر می‌افتادند سعی می‌کرد به او قوت قلب بدهد.

آرتمیس گفت: «یعنی این قدر بده؟»

هالی سوتی کشید و سرش را تکان داد.

__ فکرشم نمی‌تونی بکنی.

فصل چهاردهم

پیشوا

جزیره‌ی هایبراس

زمانی که آرتمیس و همراهانش در تونل زمان دست و پا می‌زدند و با سرعت حرکت می‌کردند، لیون آبوت با ریش سفیدان گله در شورا بود. شورا جایی بود که تمام تصمیم‌های بزرگ را آن‌جا می‌گرفتند، یا دقیق‌تر گفته باشم، جایی بود که آبوت تمام تصمیم‌های بزرگ را آن‌جا می‌گرفت. بقیه فکر می‌کردند که آنها هم نقش دارند، ولی لیون آبوت روشی داشت که همه را متقاعد می‌کرد مثل او فکر کنند.

آبوت همان‌طور که لپ‌هایش را از داخل گاز می‌گرفت تا جلوی لبخند ناشی از خوشحالی‌اش را بگیرد، فکر کرد، اگه بفهمن، درسته قورتم می‌دن. ولی نمی‌تونن هیچ‌وقت بفهمن، چون دیگه کسی نمونه که بهشون بگه اون شماره یک احمق آخری شون بود که رفت. آخی، چه حیف!

آبوت می‌خواست امروز ترتیب یک کار واقعاً بزرگ را بدهد. می‌خواست گله را به جای دیگری ببرد و عصری نو را آغاز کند. عصر لیون ابوت.

آبوت از بالای سر به دیوهای عضو شورا که دورش نشسته بودند نگاه کرد. دیوها از سطلی استخوان‌های خرگوش‌هایی را که برای همین جلسه آماده شده بودند، بر می‌داشتند و به نیش می‌کشیدند. آبوت آنها را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست. همه‌شان را. یک مشت موجود احمق و ضعیف که با امیال‌شان حکومت می‌کردند. فقط می‌خواستند حکمرانی کنند، نه تحمل بحث را داشتند، نه مناظره، حرف‌شان قانون بود، همین و همین.

البته، در شرایط عادی، دیوهای دیگر امکان نداشت با نظرش موافقت کنند. در واقع، اگر چنین پیشنهادی می‌کرد، همان بلایی را سرش می‌آوردند که سر خرگوش‌ها می‌آوردند، اما حالا شرایط عادی نبود. وقتی مذاکره را با شورا شروع کرد/ امتیازهای زیادی داشت.

در انتهای میز، هدلی شریولینگتون بست که تازگی‌ها عضو شورا شده بود، ایستاد و بلند غرید. علامت این که می‌خواهد حرف بزند. در حقیقت، بست آبوت را نگران می‌کرد. تازگی‌ها شروع کرده بود در مقابل عقاید آبوت ایستادگی کردن و بعضی از اعضا هم به حرفش گوش می‌کردند. کلک این بست را باید هر چه زودتر می‌کند.

بست دوباره غرید. این بار دست‌هایش را دور دهانش گرفت تا مطمئن شود صدایش به سر دیگر می‌رسد.

__ لیون ابوت، من می‌خواهم حرف بزنم. تقاضا دارم گوش کنید.

آبوت با بی‌حوصلگی خمیازه‌ای کشید و دستش را به طرف دیو تکان داد که یعنی ادامه دهد.

__ ابوت، اتفاق‌هایی در حال وقوع است که مرا نگران می‌کند. اتفاق‌هایی که در شأن گله نیست.

از اطراف میز پیچ‌های در موافقت با بست شنیده شد. جای نگرانی نبود. به زودی نظرشان تغییر می‌کرد.

__ ما نام‌های آدمیزادها را روی هم می‌گذاریم. ما به یک کتاب آدمیزادی احترام می‌گذاریم. من از این کارها متنفرم. نکند اصلاً ما داریم آدمیزاد می‌شویم؟

__ بست، من قبلاً در این مورد توضیح دادم. شاید یه میلیون بار، نکند اصلاً شما فهم و شعور ندارید که حرف‌های من توی مُختان نمی‌رود؟

بست آرام توی گلویش غرید. این کلمات بوی جنگ می‌دادند؛ و گویا آبوت با وجودی که او عضو شورا بود، ابایی از گفتنش نداشت.

آبوت پاهایش را بالا آورد و چکمه‌هایش را محکم روی میز کوبید. این هم توهین دیگری به بست بود.

بعد همان‌طور که پاهش را روی میز دراز کرده بود ادامه داد: «یه بار دیگه می‌گم. ما راه و رسم آدمیزادها رو یاد می‌گیریم تا بیش‌تر با اونا آشنا بشیم و به این ترتیب راحت‌تر شکست‌شون بدیم. پس کتاب رو می‌خونیم، با تیر و کمان‌شون تمرین می‌کنیم و اسم‌هاشونو روی خودمون می‌ذاریم.»

__ بله من میلیون‌ها بار این سخنان را شنیده‌ام و هر بار که شنیده‌ام به نظرم مهمل آمده‌اند. ما خرگوش‌ها را شکار می‌کنیم. ولی نام خرگوش‌ها را روی خود نمی‌گذاریم. برای شکار روبهان در لانه‌های روباه زندگی نمی‌کنیم. ما می‌توانیم خواندن کتاب و استفاده از کمان را بیاموزیم، ولی ما دیو هستیم، نه آدمیزاد. فامیل من گریستِل بود، به معنی غضروف. این یک اسم دیوی درست و حسابی بود! نه این هَدلی شِریولینگتون بَسِت مسخره.

این بحث خوبی بود، خیلی خوب هم پیش می‌رفت. شاید اگر در شرایط دیگری بودند، آبوت برایش دست می‌زد و به این دیو جوان سمت قائم‌مقامی می‌داد، اما قائم‌مقام‌ها همیشه کم‌کم ادعای حکمرانی میکنند و این چیزی نبود که آبوت بخواهد.

آبوت بلند شد و آرام در طول میز قدم زد و یکی‌یکی در چشم‌های اعضای شورا خیره شد. در ابتدا چشم‌های‌شان برافروخته بود و حالت اعتراض‌آمیز داشت، اما وقتی آبوت شروع کرد به حرف زدن، هیجان‌شان فروکش کرد و فرمان‌برداری محضی جایش را گرفت. آبوت با پنجه‌اش روی یکی از شاخ‌های منحنی‌اش کشید که از خراش ناخنش قوسی از جرقه بلند شد.

__ حق با توه. هر چی می‌گی کاملاً درسته. اسم‌ها، اون کتاب مسخره و تیر و کمان. یاد گرفتن انگلیسی که واقعاً احمقانه است. اینا همه‌اش یه شوخیه.

لب‌های بست روی دندان‌های تیز و سفیدش به عقب کشیده شد و چشم‌های زردش باریک شد.

__ پس می‌پذیری، آبوت. شنیدید، خودش می‌پذیرد.

قبلاً، بقیه با خُر خُر کردن اعتراض نوجوان را تأیید می‌کردند، ولی حالا، مثل اینکه این دعوا اصلاً ربطی به آن‌ها نداشت. تنها کاری که کردند خیره شدن به میز بود، انگار که جواب تمام سؤال‌هایشان را روی همین میز حکاکی کرده‌اند.

آبوت به بست نزدیک‌تر شد و ادامه داد: «بست، حقیقت اینه که ما دیگه هیچ‌وقت نمی‌توانیم برگردیم به سرزمین‌مون. سرزمین ما دیگه این جاست.»

__ ولی تو می‌گفتی...

— می‌دونم. می‌گفتم طلسم بالاخره تمام می‌شه و ما کشیده می‌شیم به همون جایی که اومدیم. کی می‌دونه، شاید هم همین طور شد. ولی راستشو بخوای، من نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی می‌افته. تنها چیزی که می‌دونم اینه که تا وقتی این‌جا هستیم من مسئول شما هستم.

بست گیج شده بود.

— پس نبرد بزرگی در کار نیست؟ ولی ما سال‌هاست که داریم تعلیم می‌بینیم و خود را برای این نبرد آماده می‌کنیم. آبوت انگشت‌هایش را مثل شعبده‌بازها تکان داد و گفت: «همه‌اش برای اینه که مشغول بشن. مثل نمایش. برای این‌که فکرشون مشغول باشه.»

سمت مبهوت پرسید: «فکرشون چی باشه؟»

— مشغول باشه، احمق. فکر کن. دیوها تا وقتی خوشحال و راضی‌ان که فکر می‌کنن قراره بجنگن. من واسه‌شون ترتیب یه جنگو دادم و بهشون نشون دادم که چه طوری ببرن، پس من ناجی‌شون هستم.

— تو به ما تیر و کمان دادی.

آبوت خنده‌ی بلندی کرد. این بست واقعاً که یک احمق به تمام معنا بود. صد رحمت به گنوم‌ها.

وقتی خنده‌اش تمام شد، همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «تیر و کمان؟ تیر و کمان؟ خاکی‌ها سلاح‌هایی دارن که با یه تیر می‌کُشه. اونا پرنده‌های آهنی دارن که پرواز می‌کنه و تخم‌هایی می‌اندازه که منفجر می‌شن. میلیون میلیون از اونا دارن. میلیون، می‌فهمی؟ فقط کافیه یکی از او تخم‌ها رو روی جزیره‌ی کوچیک ما بندازن و همه‌ی ما دود بشیم بریم، ولی / این‌بار دیگه برگشتی در کار نیست.»

بست نمی‌دانست کار درست چیست. حمله کند یا پا به فرار بگذارد. این افشاگری‌ها بدجوری به مغزش فشار آورده بود، بقیه‌ی اعضای شورا هم که اصلاً عین خیال‌شان نبود. همان‌طور نشسته بودند و آب از گوشه‌ی لب‌شان راه افتاده بود، انگار جادو شده باشند...

آبوت با تمسخر گفت: «زود باش دیگه، بفهم. اون مُخو به کار بنداز.»

— توبه شورا خیانت کردی!

آبوت داد: «آفرین، نمره‌ات بیسته. یه خرگوش چاق و چله بدین به این دیو!»

بست گفت: «آ... اما این امکان نداره. دیوها جادو ندارن، به جز جادوگرهاشون. جادوگرها هم که کش و قوس نمی‌آن.»

آبوت دست‌هایش را تا ته باز کرد.

— و منم که کاملاً معلومه، یه دیو کامل و بالغ و کش و قوس اومده‌ام. چیه بست، مُخت نمی‌کشه؟

بست شمشیر بلندی را از غلافی که به کمرش بود بیرون کشید و فریاد زد: «اسم من گریته!»

بعد غرش بلندی کرد و به پیشوای‌شان حمله‌ور شد. آبوت شمشیر را با دستش کنار زد و مثل عقابی که به کبوتری حمله کند روی رقیبش افتاد. آبوت درست است که دروغگو و شیاد بود، اما جنگجوی بی‌پروایی هم بود.

آبوت دیو کوچک‌تر را روی کف سنگی اتاق انداخت و بدون توجه به مشتش و لگدهایش روی سینه‌اش نشست.
 _ فقط همین، کوچولو؟ سگم بهتر از تو کشتی می‌گیره.

آبوت سر بست را با دست‌هایش محکم گرفت و آن‌قدر فشار داد که چشم‌های دیو بیچاره قلنبه شد.
 _ می‌بینی، کشتنت کاری نداره. ولی تو بین بچه دیوها خیلی طرفدار داری، اونام با سؤالاشون ذله‌ام می‌کنن، واسه همین می‌ذارم زنده بمونی. ولی افسارت دست منه.
 بست به سختی فقط یک کلمه گفت: «هرگز».
 آبوت بیش‌تر فشار داد.

_ هرگز؟ می‌گی هرگز؟ مگه نمی‌دونی توی هایبراس هرگز چه‌قدر زود می‌رسه؟
 بعد آبوت کاری کرد که هیچ دیو بالغ شده‌ی دیگری نمی‌توانست بکند. جادو را از درونش فراخواند و مثل نوری از چشم‌هایش بیرون داد. با صدایی فریبنده و آمیخته به جادو به بست گفت: «تو مال منی».
 بقیه‌ی اعضا از آن‌جا که پیر بودند فقط با کمی جادو در صدای آبوت هیپنوتیزم شدند، ولی برای مغز جوان و بشاش بست، آبوت باید تا آخرین جرقه‌های جادو را هم در بدنش جمع می‌کرد و به طرفش می‌فرستاد. جادویی که در واقع آن را دزدیده بود. جادویی که بر طبق قانون جن و پری‌ها، نباید به هیچ عنوان برای هیپنوتیزم کردن جن و پری دیگری مورد استفاده قرار می‌گرفت.

صورت بست قرمز شد و پیشانی‌اش چین برداشت. آبوت مستقیم در چشم‌هایش خیره شد و تکرار کرد: «تو مال منی! و دیگه هیچ‌وقت از من سؤال و جواب نمی‌کنی».
 بست چند ثانیه‌ی دیگر مقاومت کرد تا این‌که نیروی جادو یکی از رگ‌های چشمش را پاره کرد. وقتی خون در صلبی‌های نارنجی چشمش پخش شد، بالاخره اراده‌اش رنگ باخت و جایش بست با آهنگی یکنواخت گفت: «من مال توام. دیگه هیچ وقت ازت سؤال و جواب نمی‌کنم».

آبوت لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و جادو را به درونش برگرداند. وقتی دوباره آنها را باز کرد، سراپا شادی بود.
 _ خوبه. خوشحالم که اینو می‌شنوم، بست. منظورم اینه که کار روی تو خیلی حساس و سخت بود، امیدوارم همین جور حرف گوش کن بمونی، به نفع هر دو تامونه.

اب. ت بلند شد ایستاد و با مهربانی کمک کرد تا بست بلند شود.
 مثل دکتری که با بیماری صحبت کند، گفت: «تو غش کرده بودی. دارم کمکت می‌کنم بلند شی».
 بست انگار که در رؤیا باشد، گفت: «دیگه هیچ‌وقت ازت سؤال نمی‌کنم».
 _ خب دیگه، مهم نیست. حالا بشین سر جات و هر کاری می‌گم بکن.
 بست گفت: «من مال توام».

آبوت آرام چند بار به صورتش زد و گفت: «می‌بینی، اون وقت همه می‌گفتن ما نمی‌تونیم به توافق برسیم».

آبوت برگشت و به طرف صندلی‌اش رفت که سر میز بود. صندلی پشتی بلندی داشت و از اعضای حیوان‌های مختلف ساخته شده بود. آبوت روی صندلی نشست و دسته هایش را آرام نوازش کرد.

من عاشق این صندلی‌ام. این صندلی واسه من مثل تخت پادشاهی می‌مونه. امروز دیگه منو به هدف اصلی‌ام می‌رسونه. آبوت دستش را توی کیسه‌ی چرمی‌ای که کنار صندلی بود کرد و یک تاج برنزی قدیمی عهد عتیق بیرون آورد. همان‌طور که تاج را روی سرش تنظیم می‌کرد، گفت: «فکر کنم دیگه وقتشه که شورا اعلام کنه من برای همیشه شاه هستم.» این فکر «برای همیشه شاه بودن» از آن کلک‌های ناب بود. قانون گله این بود که همیشه صالح‌ترین دیو بر گله حکمرانی کند که البته منصبی موقتی بود. آبوت هم فقط تا زمانی در این منصب می‌ماند که هر کسی را که جرئت مخالفت داشت هیپنوتیزم می‌کرد.

بیش‌تر اعضای شورا از آن‌جا که مدت‌ها زیر سلطه‌ی طلسم آبوت بودند، پیشنهاد او را بی‌چون و چرا پذیرفتند. انگار که حکم سلطنتی است، اما بعضی از جوانترها که آن‌را مغایر با اعتقاداتشان می‌دیدند با شنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره‌ی نفرت‌انگیز بر اثر انقباض‌های عضلانی عصبی دچار رعشه شدند. دست و پا زدن‌شان زیاد طول نکشید. پیشنهاد آبوت مثل ویروسی در خودآگاه و ناخودآگاه‌شان پخش شد و هر انقلابی را که سر راهش دید سرکوب کرد.

آبوت کمی دیگر تاجش را تنظیم کرد و گفت: «بحث دیگه کافیه، همه موافقن. بگین هورا!»

دیوها فریاد زدند: «هورا!!!» و با شمشیرها و دستکش‌های‌شان روی میز زدند.

آبوت گفت: «زنده باد شاه لیون!»

اعضای شورا هم مثل طوطی تکرار کردند: «زنده باد شاه لیون!»

در همین لحظه، مراسم تملق‌گویی با ورود ناگهانی دیو سربازی که چادر را کنار زده بود و داخل شده بوده قطع شد.

— اون‌جا یه... قربان، آن‌جا یک...

آبوت فوری تاج را پنهان کرد. هنوز دیوهای عادی برای پذیرش آن آماده نبودند.

— اون‌جا چی؟ زود باش بگو، یه چی؟

سرباز یک آن مکث کرد تا نفس تازه کند؛ اما ناگهان متوجه شد که بهتر است در مورد شدتِ اتفاقی که افتاده مبالغه کند، وگرنه آبوت به خاطر بر هم زدن جلسه گردنش را می‌زند.

— قربان از توی آتشفشان یک نور شدید دیده شده.

فقط همین؟ یک نور شدید؟ ولی این‌که به اندازه‌ی کافی شدید نبود.

— اجازه بدین از اول بگم. یه نور بسیار بسیار شدید از توی آتشفشان دیده شده قربان. دو نفر که رفته بودن اون طرفا شکار، می‌گن یکی رو دیدن که از وسط نور اومده بیرون. یه گروه بودن. چهار تا موجود عجیب.

آبوت اخم کرد.

— موجود؟

__ دوتاشون مثل این که دیو بودن. ولی دوتای دیگه معلوم نیست چی هستن. شکارچی‌ها می‌گن نمی‌دونن.

موضوع جدی بود. آبوت فوری فهمید. این موجودات می‌توانستند آدمیزاد باشند، یا حتی بدتر، جادوگرهایی که هنوز زنده‌اند. اگر حتی یکی از آن‌ها جادوگر بود، راز آبوت مطمئناً برملا می‌شد. فقط همین را کم داشت که سر و کله‌ی دیوی با جادوی واقعی پیدا شود، آن وقت تمام نفوذش روی گله از بین می‌رفت. جلوی این وضعیت باید گرفته می‌شد.

__ خيله خُب، شورا رسیدگی می‌کنه. دیگه کسی اون بالا نره.

سیب گلوی سرباز با حالتی عصبی بالا و پایین رفت، طوری که انگار می‌خواهد خبر بدی بدهد.

__ ارباب ابوت، خیلی دیر شده. تمام گله دارن از آتشفشان می‌رن بالا.

هنوز جمله‌ی سرباز تمام نشده بود که تقریباً آبوت به در چادر رسیده بود. آبوت به بقیه‌ی دیوها دستور داد: «دنبال من بیان! سلاح‌هاتونم بیارین.»

اعضای طلسم‌شده‌ی شورا داد زدند: «هور!!!!»

✱

آرتمیس خودش هم باورش نمی‌شد که چه قدر احساس آرامش می‌کند. آدم فکر می‌کند اگر یک نوجوان آدمیزاد با یک گله دیو که از کوه بالا می‌آیند تا به او حمله کنند رو به رو شود، حتماً از ترس قالب تهی می‌کند، اما آرتمیس به جای این که بترسد بیش‌تر عصبی بود و بیش‌تر از عصبی بودن، کنجکاو.

آرتمیس برگشت و از روی شانهاش به دهانه‌ی آتشفشان که از آن بیرون آمده بودند نگاه کرد.

بعد در کمال خونسردی گفت: «نه پولی دارم که دیو ببره، نه جونی که عزرائیل ببره.»

و خودش به شوخی بیمزه اش خندید.

هالی گفت: «نمی‌دونستم این قدر بامزه‌ای. واسه شوخی وقت گیر آوردی؟»

__ همیشه تو همچین موقعیت‌هایی فکر یه نقشه بودم، ولی این بار دیگه دست من نیست. حالا دیگه کوان باید یه کاری بکنه. شماره یک آن‌ها را به طرف تخته‌سنگ کوتاهی برد. کنار تخته‌سنگ یک میله‌ی چوبی را در زمین فرو کرده بودند و چند النگوی نقره توی آن انداخته بودند. بیش‌تر آنها سیاه و پر از دوده بودند.

شماره یک چند تایی بالایی را تکان داد و گفت: «اونایی که پریدن توی آتشفشان تا برن یه بُعد دیگه اینارو این‌جا گذاشتن، به این امید که یه روزی برگردن. ولی هیچ‌کس برنگشته، دست کم تا حالا. البته، به جز لیون ابوت.»

کوان یکی از النگوها را دستش کرد.

__ پریدن تو آتشفشان خودکشیه. بدون نقره، هیچ دیوی نمی‌تونه بیش‌تر از چند ثانیه یه جا بمونه. اون قدر از این بُعد به بُعد دیگه و از این دوران به دوران دیگه می‌رن تا از گرسنگی و بی‌پناهی بمیرن. تنها دلیلی که باعث شده ما این جا باشیم، جادوه، تعجبم از اینکه که این آبوت چه طوری توانسته برگرده. اسم دیوی‌اش چیه؟

شماره یک با سر اشاره کرد و گفت: «می‌تونی از خودش بپرسی. اوناهاش، همون گندهه است که داره همه رو هل می‌ده و می‌آد جلو.»

هالی هم با سر اشاره کرد و گفت: «همونی که شاخ‌های خمیده و یه شمشیر گنده داره؟»

__ داره می‌خنده؟

__ نه.

__ پس خودش، ابوته.

*

واقعاً که تجدید دیدار جالبی بود. نه بغل کردنی، نه ماچ و بوسه‌ای و نه با چشم‌های اشک‌آلود از گذشته‌ها یاد کردن، به جای آن دندان‌هایشان را به هم نشان دادند، شمشیرهایشان را بیرون کشیدند و حرکات تهدیدآمیز کردند. به ویژه بچه دیوها که اولین دسته‌ای بودند که بالا آمدند، خیلی دل‌شان می‌خواست تازه‌واردها را به سیخ بکشند و شجاعت‌شان را نشان دهند. آرتمیس هدف شماره یک گروه بود. تصورش را بکنید، یک آدمیزاد زنده‌ی واقعی توی هایبراس. به نظر نمی‌آمد گوشتش زیاد سفت باشد.

آرتمیس و همراهانش سر جایشان ایستادند و منتظر شدند تا دیوها پیش‌شان بروند. لازم نبود زیاد صبر کنند. بچه دیوها که نفس نفس می‌زدند و داشتند می‌مردند تا یکی را بکشند، زودتر از بقیه رسیدند. اگر کوان نبود آرتمیس را درجا تکه‌تکه کرده بودند. از حق نگذریم، هالی هم سعی خودش را کرد تا آرتمیس را زنده نگه دارد. با شلیک صاعقه‌ای از نوترینواش به طرف پنج شش تایی که جلوتر از بقیه بودند آن‌ها را آن‌قدر ترساند که تا فاصله‌ای که به خیال خودشان امن بود، عقب بدوند. بعد از آن هم کوان دست به کار شد و توانست با جادو میمون رقصان چند رنگی را در هوا به وجود بیاورد و توجه‌شان را به آن جلب کند.

خیلی زود بقیه‌ی دیوهایی هم که توانسته بودند از کوه بالا بیایند سرگرم تماشای میمون جادویی کوان شدند.

حتی شماره یک هم مجذوب شده بود.

__ این چیه؟

کوان انگشت‌هایش را تکان داد و میمون را به پشتک زدن واداشت.

__ یه جادوی ساده است. به جای این که جرقه‌ها همین‌جوری غریزی بیرون بریزن، طوری هدایت‌شون می‌کنم که یه شکل قابل تشخیص به خودشون بگیرن. فقط یه کمی زمان و پشتکار می‌خواد. به موقعش تو هم یاد می‌گیری.

شماره یک گفت: «نه. منظورم اینه که/این چیه؟»

کوان آهی کشید و گفت: «این یه میمونه.»

تعداد دیوها هر چه‌قدر بیش‌تر می‌شد، بیش‌تر و بیش‌تر هیجان‌زده می‌شدند. آن‌هایی که جنگجو بودند برای این که زورشان را نمایش دهند شاخ‌هایشان را به هم می‌زدند و با ساعدهایشان محکم به سینه‌ی هم می‌کوبیدند.

آرتمیس گفت: «دلم واسه باتلر تنگ شده.»

هالی همان طور که جمعیت دیوها را به دقت نگاه می کرد تا خودش را برای هشدار جدی تری آماده کند، گفت: «منم همین طور.»

واقعاً تصمیم گیری سخت بود. تک تک دیوها مثل این بود که آماده بودند تا هر آن روی تازه واردها بپزند. البته هالی در دانشکده دیوهای سه بعدی را دیده بود، ولی تا به حال دیو واقعی ندیده بود. مدل هایی که در دانشکده داشتند خیلی دقیق بودند، ولی چشم هایشان حالت خونخوار نداشت و وقتی تب نبرد آنها را در بر می گرفت، از بینی هایشان صداهای ترسناک به گوش نمی رسید.

آبوت به بقیه تنه زده و خودش را جلو رساند و هالی فوری سلاحش را به طرف سینه اش نشانه گرفت.

آبوت که معلوم بود کاملاً گیج شده است، گفت: «کوان! تو زنده ای؟ فکر می کردم جادوگرها همه شون مردن.»

شماره یک قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت: «به جز اونی که بهت کمک کرد.»

آبوت یک قدم عقب رفت.

__ خُب، آره. به جز اون.

کوان مشتش را بست و میمون ناپدید شد.

همان طور که سعی می کرد به خاطر بیاورد، آرام گفت: «من تو رو می شناسم. تو توی تِیلِت بودی. تو مخالف بودی.»

آبوت خودش را بالا کشید.

__ درسته. من همون ابوتم که مخالف بود. ما از همون اول اصلاً نباید می اومدیم این جا. باید دوباره با آدمیزادها می جنگیدیم.

جادوگرها به ما خیانت کردن!

__ تو به ما خیانت کردی!

بقیه دیوها شروع کردند به غرش کردن و تکان دادن شمشیرهای شان. آبوت لحظه ای صبر کرد تا بقیه ای اعضای گروه را هم ورنده کند.

__ یه آدمیزاد! اون یه آدمیزاده. تو دشمن ما رو آوردی تو خونه مون؟ سروکله ی بقیه شون با اون پرنده های آهنی شون کی پیدا می شه؟

آرتمیس به زبان جن ها گفت: «پرنده های آهنی؟ کدوم پرنده های آهنی؟ مگه یادت رفته، ما فقط تیر و کمان داریم.»

دیوها وقتی دیدند این آدمیزاد به زبان آنها صحبت می کند همه با هم به زبان آدمیزادها گفتند آه. البته با لهجه.

آبوت سعی کرد موضوع را عوض کند. این بچه مثل این که خیلی زرنگ بود، داشت داستان را خراب می کرد.

__ جادوگر، تو یه الف هم با خودت آوردی که سلاح جادویی داره. الف ها هم توی تِیلِت به ما خیانت کردن!

کوان دیگر کم کم داشت حوصله اش از این ادا و اطوارها سر می رفت.

__ مثل این که توی تیلِت همه به تو خیانت کردن. چرا تماش نمی کنی، ابوت؟ مگه نمی خواهی ما بمیریم؟ زود باش، دستور بده مارو بکشن، بذار ببینم برادرهامون به تنها کسی که می تونه نجاتشون بده حمله می کنن یا نه.

آبوت متوجه شد در شرایط خطرناکی قرار گرفته است. باید هر چه زودتر کلک این گروه کوچک را می کند. همین حالا و برای همیشه.

__ واقعاً این قدر دلت می خواد بمیری؟ پس بمیر.

آبوت شمشیرش را به طرف گروه کوچک گرفت و خواست فریاد بزند: «بکشیدشون!» یا شاید هم «مرگ بر خائنین» که کوان با حالتی نمایشی بشکنی زد و با استفاده از جادو انفجار کوچکی به وجود آورد.

__ حالا یادم اومد. اسم تو آبوت نیست. اسمت انزلَه، همون احمقی که طلسم زمانو خراب کرد. ولی عوض شدی. اون نقش و نگارهای قرمز چیه؟

آبوت انگار که دچار حمله ای ناگهانی شده باشد یک آن لرزید. چند تا از دیوهای پیرتر هرهر خندیدند. اسم دیوی آبوت جالب نبود. آبوت کمی دستپاچه شد، تعجب نداشت چون انزل یک اصطلاح قدیمی دیوی بود به معنی «شاخ کوچولو».

__ آره، خودتی، انزل. حالا همه چیزو خوب یادم اومد. تو و یه احمق دیگه که اسمش بلادوین بود، باطلسم زمان مخالف بودین. شما می خواستین بازم با آدمیزادها بجنگین.

آبوت که از یادآوری اسم واقعی اش حسایی عصبانی شده بود، غرش بلندی کرد و گفت: «هنوز هم می خوام. یکی شون همین الان این جاست، می تونیم از این شروع کنیم.»

کوان برای اولین بار از وقتی که دوباره زنده شده بود، عصبانی شد.

__ ما داشتیم طبق برنامه پیش می رفتیم. یه حلقه ی هفت نفره توی آتشفشان درست کرده بودیم گدازه ها هم داشتن بالا می اومدن، همه چی مرتب بود، ولی یه دفعه تو و بلادوین از پشت سنگ ها بیرون پریدین و حلقه رو شکستین.

آبوت خنده ی مصنوعی کرد و گفت: «نه اصلاً این طور نیست، جادوگر. تو مثل این که دیوونه شدی. حق هم داری، خیلی وقته که از ما دور بودی.»

چشمهای کوان نورانی شد و جرقه های آبی از آن بیرون زد. جادو در طول دستهایش جاری شد و موج برداشت.

__ به خاطر تو من ده هزار سال مجسمه بودم.

__ جادوگر، هیچ کس حتی یه کلمه از اینارو باور نمی کنه.

شماره یک گفت: «من می کنم.»

بعضی از دیوها هم باور می کردند. این را در چشمهایشان می شد دید.

کوان با لحنی متهم کننده ادامه داد: «تو می خواستی ما رو بکشی! یه دفعه همه چیز به هم ریخت. بلادوین افتاد توی آتشفشان و طلسم خراب شد. بعد تو کُوفور، دستیار منو گرفتی و با خودت کشیدی. هر دوتاتون افتادین توی گدازه ها. خودم دیدم.»

کوان سعی کرد تمرکز کند و همه چیز را به خاطر بیاورد.

__ ولی تو نمردی. تو نمردی چون طلسم شروع شده بود. قبل از این که گدازه‌های آتشفشان استخوان‌تو آب کنن جادو به یه جای دیگه برده بودت، ولی کوفور کجا رفت؟ خود تو، کجا رفتی؟

شماره یک جواب این سؤال را می دانست.

__ اون رفت به آینده و تمام اسرار ما رو فقط در مقابل یه کتاب داستان و یه سلاح قدیمی از دور خارج شده در اختیار آدمیزادها گذاشت.

آبوت شمشیرش را به طرف شماره یک گرفت.

__ حیف، می خواستم بذارم تو یکی زنده بمونی.

شماره یک یک دفعه از کوره در رفت.

__ مثل دفعه‌ی قبل که گذاشتی زنده بمونم؟ تو وادارم کردی بپرم توی آتش فشان، تو منو جادو کردی!

آبوت در شرایط بدی بود. می توانست به شورا دستور حمله دهد، ولی با این کار خیلی از سؤال‌ها بدون پاسخ باقی می ماند و او نمی توانست همه را هیپنوتیزم کند. از طرفی اگر می گذاشت کوان به حرف زدن ادامه دهد چهره‌ی واقعی اش رو می شد. چیزی که لازم داشت فقط مدت کوتاهی زمان بود تا فکر کند. متأسفانه، زمان تنها چیزی بود که او نداشت. مثل این که تنها راه نجات از این مخمصه، استفاده از هوش و سلاحش بود.

__ من تو رو جادو کردم؟ چه حرف مسخره‌ای. دیوها که جادو ندارن، ما از جادو متنفریم.

آبوت سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً معلوم هست من دارم چه کار می کنم؟ دارم به یه بچه دیو جواب پس می دم؟ شماره یک، یا خودت دهن تو می بندی، یا من می بندمش و می ندازمت توی آتشفشان.»

کوان از این که دستیار جدیدش را تهدید کردند هیچ خوشش نیامد.

__ دیگه کافیه. خیلی دور برداشتی. حالا دیگه یه جادوگرو تهدید می کنی؟ خودت هم می دونی که نیرویی که شماره یک داره خیلی بیشتر از توه.

آبوت خندید.

__ این دفعه رو راست گفתי جادوگر پیر. من هیچ نیرویی ندارم. حتی یه جرعه جادو هم ندارم. تنها چیزی که دارم زور بازو و قدرت گله‌ایه که پشتیبانمه.

آرتمیس کم کم داشت از این کشمکش لفظی خسته می شد. از پشت کوان بیرون آمد و گفت: «ما وقت این کارها رو نداریم. طلسم زمان داره باطل می شه و ما باید برای برگشتن به خونه خودمونو آماده کنیم. برای این کار باید تا اون جا که می تونیم جادو گیر بیاریم. حتی جادوی تو رو اَنزَل، یا ابوت، یا هر چی که اسمت هست»

آبوت با غر و لند گفت: «من با آدمیزادها حرف نمی زنم. ولی اگر بزنم، دوباره تکرار می کنم که من جادو ندارم.»

آرتمیس با ریشخند گفت: «دست بردار دیگه، من دقیقاً می‌دونم هیپنوتیزم چه تأثیرات جانبی ای داره. دور مردمک چشم دندونه دندونه می‌شه و چشم‌ها سرخ می‌شن، بعضی از دوستانمون این‌جا اون‌قدر هیپنوتیزم شدن که انگار اصلاً مردمک ندارن.»

__ و این جادو رو من از کجا آوردم؟

__ توی تونل زمان دزدیدیش. به نظر من، تو و کوفور توی ترکیبی از گدازه و جادو، جز به جز در هم حل شدین. وقتی داشتی می‌اومدی که روی زمین ظاهر بشی، تونسستی یه مقداری از جادوی اون جادوگر رو بگیری و وارد خودت کنی.

این حرف‌ها به نظر کسانی که آنجا بودند کمی زیاده‌روی بود. آبوت دید حتی لزومی ندارد کسی را هیپنوتیزم کند تا متقاعدش کند نظریه‌ی این آدمیزاد مسخره است. ولی به هر حال باید قبل از این که کلک این آدمیزاد را می‌کند این بحث را فیصله می‌داد.

آبوت زد زیر خنده و بلندبلند خندید. در یک چشم به هم زدن، تقریباً تمام گله هم داشتند می‌خندیدند.

وقتی هیجان جمع خوابید، آبوت گفت: «پس آدمیزاد، به نظر تو من وقتی توی تونل زمان بودم جادو دزدیدم. مثل این که عقل از سرت پریده، خاکی، شاید چون به بچه دیو هام گفتم پوست تو بکنن و مغز استخوان تو بمکن. حتی اگر اینی که تو می‌گی امکان داشته باشه، تو از کجا فهمیدی؟ یه آدمیزاد از کجا باید اینا رو بفهمه؟»

آبوت مطمئن از این که هیچ جواب قانع‌کننده‌ای در کار نیست، با غرور خندید. آرتمیسپ فاؤل هم خندید و انگشت اشاره‌اش را به طرف آسمان گرفت، در واقع این انگشت میانی‌اش بود، چون در تونل زمان آنها با هم جا به جا شده بودند. از نوک انگشت آرتمیس جرقه‌های آبی کوچکی که مثل جرقه‌های فشفشه بودند، بیرون زد.

آرتمیس گفت: «من می‌دونم جادو رو می‌شه دزدید، چون خودم هم یه کمی دزدیدم.»

همه یک آن ساکت به هم نگاه کردند؛ بعد کوان قاه قاه خندید.

__ پسرها خاکی، من گفتم تو باهوشی. ولی اشتباه کردم، تو نابغه‌ای. حتی توی تونل زمان هم داشتی نقشه می‌کشیدی که چه‌طوری ازش سوء استفاده کنی. پس یه کمی جادو دزدیدی، آره؟

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت و انگشت‌هایش را بست و جلوی جریان جرقه‌ها را گرفت.

__ اونجا جادوها همین‌طور معلق بودن، منم فکر کردم بذار یه کمی بردارم ببینم چی می‌شه.

کوان چپ‌چپ به او نگاه کرد.

__ خُب، حالامی‌دونی. تو دیگه اون آدم قبلی نیستی، یه موجود جادویی هستی. مثل ما. امیدوارم از نیروت هوشمندانه استفاده کنی.

هالی زیر لب گفت: «همینو کم داشتیم. آرتمیس فاوُلِی که جادو داشته باشه!»

__ این طور که معلومه، اگر آقای انزَل رو هم حساب کنیم، می‌شیم پنج نفر که جادو داریم. برای این که برگردیم کافیه.

آبوت تحقیر شده بود و خودش هم این را می‌دانست. بقیه‌ی دیوها با کنجکاو‌ی به او نگاه می‌کردند. مانده بودند که آیا واقعاً با جادویش آن‌ها را آلت دست قرار داده است یا نه. حتی، چند نفری که در شورا بودند سرهایشان را تکان دادند تا جادو را از خودشان بیرون کنند. چند دقیقه‌ی دیگر بیشتر نمانده بود تا رؤیای پادشاهی‌اش برای همیشه دود شود و به هوا برود. فقط یک راه برایش باقی مانده بود.

آبوت فریاد زد: «همه شونو بکشین.» گر چه آن‌طور که خودش دوست داشت فریادش ترسناک نبود.

__ بچه دیوها، آزادین هر کار دل‌تون می‌خواه باهاشون بکنین.

اعضای هیپنوتیزم شده‌ی شورا آماده‌ی حمله شدند. بچه دیوها هم خوشحال از اینکه بالاخره فرصتی به دست آوردند تا موجود دو پایی را بکشند، همان‌طور که همدیگر را هل می‌دادند جلو آمدند.

یکی داد زد: «دل و روده و خون!»

بقیه هم پشت سرش فریاد زدند و تکرار کردند. جمله‌ی رسا و درستی نبود، ولی منظورشان را رساند.

هالی اصلاً نگران نبود. با نوترینواش می‌توانست به محض هدف‌گیری شلیک کند و با درجه‌ای که آن را تنظیم کرده بود یک ردیف کامل از دیوها و بچه دیوها را قبل از اینکه کوچک‌ترین آسیبی به آن‌ها برسانند، بی‌هوش کند. البته، خودش این‌طور فکر می‌کرد.

هالی با آرنجش آرتمیس را کنار زد و موضع گرفت و شروع کرد به شلیک کردن. پرتوهای لیزر بدون این‌که به صورت اشعه‌ای متمرکز شده باشند از لوله‌ی اسلحه بیرون زدند. پرتوها وقتی به دیوها برخورد کردند فقط برای چند لحظه آن‌ها را زمین انداختند. حتی چند تا از آن‌ها فوری بلند شدند که در واقع بیشترشان بودند. بعضی از بچه دیوها که جلوی صاعقه‌ها را انگار که باد باشد با دست می‌گرفتند.

هالی اخم کرد. نباید این‌طور می‌شد. از طرفی دلش هم نمی‌خواست درجه‌ی نوترینواش را بیشتر کند تا اتفاق بدی برای آن‌ها بیفتد. کاری که تحت هیچ شرایطی حاضر به انجامش نبود.

هالی گفت: «کوان؟ صاعقه‌های من هیچ تأثیری نداره. نمی‌تونی کاری بکنی؟»

هالی می‌دانست جادوگرها هیچ‌وقت در نبردها شرکت نمی‌کنند. کشتن برخلاف اعتقاداتشان بود. فقط زمانی که مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان بود این کار را می‌کردند. حالا هم کوان تا می‌آمد بر طبیعت صلح‌طلبانه‌اش غلبه کند، دیگر خیلی دیر شده بود. در مدتی که کوان داشت چانه‌اش را می‌خاراند و تصمیم می‌گرفت، هالی به شلیک کردن ادامه داد. با هر شلیک یک دسته از دیوها روی زمین می‌افتادند، اما در عرض چند ثانیه دوباره بلند می‌شدند.

کوان بالاخره گفت: «اگه شورا رو هیپنوتیزم کرده باشن می‌تونم خوب‌شون کنم. ولی کار روی مغز خیلی حساسه، باید مستقیم توی چشم‌هاشون نگاه کنم.»

هالی صاعقه‌ی دیگری شلیک کرد و گفت: «وقت نداریم. آرتمیس، پیشنهادی نداری؟»

آرتمیس دستش را روی شکمش گذاشته بود.

__ من باید همین حالا برم دستشویی. یه دقیقه پیش حالم خوب بود. ولی حالا...

هالی با تمام وجود آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از بال‌هایش استفاده کند. اگر از بالا تیراندازی می‌کرد نتیجه‌اش بهتر بود.

__ آرتمیس، می‌خوای بری دستشوی؟ اونم حالا؟

یکی از دیوها از میان صاعقه‌ها رد شد و جلو آمد. آن قدر نزدیک شده بود که بویش را حس کردند. هالی زیر گزش رفت که در هوا تاب می‌داد و با لگد محکم به سینه‌اش زد. هوا با صدای هو از ریه‌هایش بیرون زد و دیو بیچاره همان طور که نفس می‌زد روی زمین افتاد. آرتمیس به شانه‌های هالی چنگ زد و باعث شد چند صاعقه پشت سر هم شلیک کند.

__ من جداً باید برم دستشویی، نوترینوی تو هم که تقریباً کاری نمی‌کنه. زمان داره به سرعت می‌گذره. باید حساب‌شده‌تر عمل کنیم. من باید برم یه سری به بمبه بزنم. هر آن ممکنه منفجر بشه.

هالی شانه‌اش را بالا داد و از دست آرتمیس خلاصی کرد.

__ آرتمیس، دست‌تو بردار. وقتی دارم تیراندازی می‌کنم تکونم نده. کوان، نمی‌تونی یه جوری برامون وقت گیر بیاری؟

کوان همان طور که لبخند می‌زد، گفت: «وقت؟ می‌دونی، خیلی مسخره است که توی هایبراس یکی وقت کم بیاره، چون...» هالی دندان‌هایش را به هم سایید. نه خیلی از بحث کردن خوشش می‌آمد، همیشه هم گیرش می‌آمد.

شماره یک در طول حمله دو کار متفاوت می‌کرد. همزمان هم می‌ترسید، هم فکر می‌کرد. دلیل این که می‌ترسید که کاملاً روشن بود؛ قطع دست و پا، مرگ دردناک و غیره. ولی فکر کردنش برای این بود که می‌دید به هر حال او یک جادوگر است. پس باید کاری می‌کرد. قبل از این که جزیره را ترک کند، اگر چنین حمله‌ای به او می‌شد به احتمال قوی از این همه وحشی‌گری و ناگهانی بودن حمله خشکش می‌زد. ولی حالا، این دیگر ترسناک‌ترین چیزی نبود که در عمرش دیده بود. خاکی‌هایی که توی پارادیزو دیده بود از این‌ها بدتر بودند. به خصوص آن‌هایی که کت و شلوار پوشیده بودند و سلاح‌های آتشین داشتند. شماره یک به راحتی می‌توانست آن‌ها را در ذهنش ببیند، آن قدر واضح که انگار همان جا بودند.

به جای این که جرقه‌ها همین جوری غریزی بیرون بریزن، طوری هدایت‌شون می‌کنم که یه شکل قابل تشخیص به خودشون بگیرن.

شماره یک فکرش را روی دست‌های آدمیزادهایی که در ذهنش بودند متمرکز کرد و آنها را در جادو پیچاند و از انتهای ذهنش جلو آورد. آن قدرها آن را سفت و منجمد کرد که احساس کرد خون توی سرش منجمد شده است. وقتی فشار سرش آن قدر زیاد شد که برایش غیرقابل تحمل شد، آن‌ها را وارد واقعیت کرد و تصاویری ارواح‌مانند از ده دوازده آدمیزاد واقعی که با مسلسل‌های‌شان تیراندازی می‌کردند به وجود آورد. منظره‌ی دیدنی‌ای بود. حتی آبوت همچند قدم عقب عقب رفت. بقیه بیش‌تر از چند قدم عقب رفتند — برگشتند و دویدند.

آرتمیس گفت: «آره کوان. عالیه.»

کوان تعجب کرد.

__ تو فکر منو می‌خونی؟ اگه منظورت این سربازهاست، کار من نیست. شماره یک حالا دیگه یه جادوگر کوچولوی واقعیه. تا ده سال دیگه می‌تونه خودش تنهایی این جزیره رو بگردونه.

آبوت با فاصله‌ی ده قدم از گروه، شمشیر به دست با بارش رگباری از گلوله که در اطرافش می‌ریخت، تنها باقی ماند. از دید او که پیشوای گله بود، داشت ایستادگی می‌کرد و با شجاعت یک دیو با مرگ رو به رو می‌شد. کوان سرش را تکان داد.

__ تورو خدا نگاشون کنین. بین چه‌طوری دارن وقت‌مونو تلف می‌کنن.

آبوت چون جادو را می‌شناخت خیلی زود متوجه شد این آدمیزاده‌های جدید و سلاح‌هایشان چیزی جز توهّم نیستند.

رو به سربازهایش داد زد: «برگردین، احمقا. اینا نمی‌تونن آسیبی بهتون برسونن.»

آرتمیس روی شانه‌ی هالی زد.

__ ببخشید که دوباره دست‌تو تکون می‌دم، ولی باید بریم سراغ بمب، همه‌مون. اگه می‌تونن یه‌جوری آبوتم بیار.

هالی چند صاعقه به طرف سینه‌ی آبوت شلیک کرد تا چند ثانیه فرصت حرف زدن پیدا کنند. آبوت انگار که غولی با گرز به سینه‌اش زده باشد به عقب پرتاب شد.

__ باشه. بریم. تو جلو برو آرتمیس. من از عقب هواشونو دارم.

همه، همان‌طور که روی خاکسترها لیز می‌خوردند، به طرف آتشفشان رفتند. سرعت‌شان حالا که بر می‌گشتند بیش‌تر بود، ولی از طرفی اوضاع خطرناک‌تر بود. برای هالی مشکل‌تر بود چون عقب‌عقب می‌آمد و آماده بود به محض این که حتی یک تار موی یکی از آن دیوها از بالای قله پیدا شد به طرفش شلیک کند. صحنه واقعاً مثل یک کابوس بود. بوی گوگرد چنان تند بود که چشم‌ها و گلو را می‌سوزاند. کف زمین لیز و آسمان قرمز بود و صدای نفس‌ها و ضربان قلب آدم توی گوشش بود. تازه از وحشت مداوم آمدن دیوها بگذریم.

اوضاع هر آن بدتر می‌شد. آزاد شدن جادوی پر قدرت کوان باطل شدن طلسم زمان را سرعت بخشیده بود و تقریباً به نقطه‌ی فروپاشی کامل رسانده بود. متأسفانه از جهت خلاف هم پیش می‌رفت، یعنی از هابیراس شروع شده بود. آرتمیس این را می‌دانست، ولی فرصت نکرده بود سرعت آن را محاسبه کند. فقط حدس زده بود که این اتفاق می‌افتد، خیلی هم زود می‌افتد. ولی موضوع این‌جاست که وقتی زمان سرعت می‌گیرد، کی می‌داند این زود کی است؟

آرتمیس متوجه شد این بیش از یک حدس است. می‌دانست زمان انهدام تونل نزدیک است. می‌توانست آن را احساس کند. حالا دیگر جادو داشت. او هم جزئی از این طلسم و این طلسم جزئی از او شده بود.

آرتمیس دست کوان را دور گردنش انداخت و کمک کرد سریع‌تر حرکت کند.

__ سریع‌تر. باید عجله کنیم.

جادوگر پیر سرش را تکان داد.

__ تو هم احساسش می‌کنی؟ هوا داره به هم می‌ریزه، شماره یکو بین.

آرتمیس برگشت و عقب را نگاه کرد. شماره یک پشت سرشان می‌آمد، اما از درد سر اخم کرده بود و با نوک انگشت‌هایش پیشانی‌اش را می‌مالید.

کوان همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «اون حساسه. به خاطر سن بلوغه.»

آرتمیس خدا را شکر کرد که آدمیزادها موقع بلوغ این قدر حساس نیستند.

هالی جداً به دردسر افتاده بود. این همه سال تعلیم و تجربه‌های مختلف هنوز او را برای عقب‌عقب رفتن به داخل آتشفشان و محافظت کردن از یک آدمیزاد و دو موجود از گونه‌ای که قرار بود منقرض شده باشند، آن هم هنگام سرعت گرفتن زمان، آماده نکرده بود.

سریع شدن زمان نه تنها روی عملکرد بدنش بلکه روی سلاحش هم تأثیر گذاشته بود. مرتب داشت به طرف دهانه‌ی آتشفشان شلیک می‌کرد، ولی صاعقه‌ها در هوا ناپدید می‌شدند.

هالی یک آن با تعجب از خودش پرسید، آخه /این صاعقه ها کجا می‌رن؟ یعنی می‌رن به گذشته؟

برای یک لحظه هالی تطابق دیدش را از دست داد و به نظرش رسید دیوها دو برابر آنچه واقعاً بودند، هستند. حتی ناگهان از گرسنگی دلش درد گرفت و حاضر بود قسم بخورد که ناخن‌هایش هم دارند بلند می‌شوند.

دیوهای آبوتسرعت‌شان را بیش‌تر کرده بودند و تازه برخلاف میل هالی به صورت گروهی حرکت نمی‌کردند. دور دهانه‌ی آتشفشان پخش شده بودند و با حرکاتی هماهنگ جلو می‌آمدند. واقعاً که صحنه‌ی وحشتناکی بود. ده‌ها دیو خونخوار که دندان‌های تیزشان را نشان می‌دادند و نقش‌های روی بدن‌شان زیر نور قرمز برق می‌زدند، با شاخ‌هایی خمیده و عربده‌هایی ترسناک که با دیواره‌های آتشفشان برخورد می‌کردند و پژواک‌شان در آتشفشان می‌پیچید. داشتند هر آن بیشتر به آنها نزدیک می‌شدند. این اصلاً شباهتی به جنگیدن با ترول‌ها نداشت. ترول‌ها موجودات کودنی بودند، ولی این دیوها سازماندهی شده بودند و برای نبرد کاملاً آماده بودند. هنوز چیزی نشده فهمیده بودند برای این که هدف صاعقه‌ها قرار نگیرند باید پخش شوند. هالی آبوترا نشانه گرفت.

فکر کرد، آقا /آبوت، هر اتفاقی می‌خواد /این‌جا یافته تو یکی باید با سردرد بری خونه.

هالی سه تیر پیاپی به طرف آبوت شلیک کرد. دو تای آنها در هوا ناپدید شدند، ولی یکی به هدف خورد و آبوت را توی خاک‌ها پرت کرد. بعد نوترینواش را روی خودکار گذاشت و سعی خودش را کرد و تا آن‌جا که می‌توانست به چپ و راست گشت و میدان وسیع‌تری را امواج تیرهایش قرار داد. اگر کوله‌اش را داشت هیچ غمی نداشت. فقط با یکی از نارنجک‌های توی کوله‌اش می‌توانست کلی از آنها را بی‌هوش کند، یا حتی اگر لازم بود با یک ضربه‌ی باتون برقی‌اش تا مدت‌ها از دور خارج‌شان کند. ولی فعلاً که فقط یک تفنگ سبک داشت، از پشتیبانی هم خبری نبود، گذشت سریع زمان هم داشت نصف بیش‌تر تیرهایش را می‌بلعید.

کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که نمی‌تواند جلوی آبوت و دار و دسته‌اش را آن قدر بگیرد که آرتمیس خودش را به بمب برساند. حالا اگر هم می‌گرفت، بعد چی؟

دیوها همین‌طور که دولا شده بودند، جلو می‌آمدند. در حین حرکت با کمان‌های‌شان تیر هم می‌انداختند، بدون این که هیچ کدام از این تیرها تحت تأثیر سرعت سریع زمان قرار بگیرد؛ که البته نباید هم قرار می‌گرفتند. پرتوهای نوترینوی هالی طوری

تنظیم شده بودند که عمر کوتاهی داشته باشند. به محض این که در تماس با هوا قرار می گرفتند در عرض پنج ثانیه محو می شدند، مگر این که طوری تنظیم می شدند که برای مدت بیش تری انسجام خود را حفظ کنند.

شکر خدا تیرها تا فاصله ی زیادی نمی رفتند، ولی خب، فاصله شان آن قدر بود که به چند لحظه پیش شان برسد. زمان داشت با سرعت های مختلف سپری می شد.

یک گروه بچه دیو نترس از زیر آتش صاعقه های هالی گذاشتند. تاکتیک شان دل به دریا زدن و بی کله رفتن بود. فقط شانس جلوی خرد شدن مجسمه هایشان را گرفت. سه تای آنها با پتک های شان وارد دهانه ی آتشفشان شدند و با موضع گرفتن پشت صخره ها و تندتند عوض کردن جای شان تا نزدیکی آنها آمدند.

یک ثانیه پیش پنجاه متر از آنها فاصله داشتند، ولی حالا هالی حتی می توانست بوی عرق شان را حس کند که روی پوست زره مانند شان برق می زد. هالی لوله ی سلاحش را به طرف آنها گرفت، ولی دیگر دیر شده بود، امکان نداشت موفق شود. حتی اگر هم می شد، بقیه از همین فرصت استفاده می کردند و خودشان را به او می رساندند.

بچه دیوها داشتند با نگاهی حریصانه و راندازش می کردند. لب های شان کنار رفته بود و دندان های تیزشان پیدا بود. به خصوص یکی از آنها خیلی هیجان زده بود و ماده ی لزجی از منفذهایش بیرون می آمد. بچه دیوها تا مدتی همین طور پا در هوا و بالاتکلیف بودند تا این که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. هوا لرزید و یک آن مثل صفحه ی نمایشی رایانه ای که خراب شده باشد به صورت تصویرهای دانه دانه ی رنگی در آمد. هالی دل درد گرفت و احساسی تهوع کرد و بچه دیوها به همراه چیزی حدود دو متر از قطر دهانه ی آتشفشان، ناپدید شدند.

هالی سریع خودش را عقب کشید که باعث شد زمین بیفتد.

شماره یک روی زمین زانو زد و بالا آورد.

همان طور که نفس نفس می زد، گفت: «جادو داره باطل می شه. کشش زمین حالا از نقره بیش تره، دیگه هیچ کس در امان نیست.»

آرتمیس و کوان وضع شان کمی بهتر بود، البته فقط کمی.

کوان گفت: «من پیرترم. روی خودم کنترل بیشتری دارم. برای همینه که بالا نمی آرم.»

تا این را گفت بالا آورد.

آرتمیس حتی به جادوگر پیر فرصت نداد تا نفسی تازه کند. نه فرصت نداشتند. زمان داشت در آن واحد هم سرعت می گرفت و هم شکافته می شد.

آرتمیس گفت: «زود باش بریم.»

هالی با یک پرش، دوباره روی پاهایش ایستاد و شماره یک را هم بلند کرد. پشت سرشان در سراسیمگی کوه، دیوها که با دیدن صحنه ی ناپدید شدن بچه دیوها خشک شان زده بود، حالا با عزمی راسخ تر دوباره جلو می آمدند. معلوم بود که مطمئن بودند هالی باعث شده برادرهای کوچولوی شان ناپدید شوند.

همان‌طور که قسمت‌هایی از هایبراسی به داخل تونل زمان کشیده می‌شد، از اطراف جزیره زوزه‌های دلخراشی شنیده می‌شد. احتمالاً بعضی از آن‌ها روی زمین و بعضی در فضا ظاهر می‌شدند. در هر صورت، بعید بود این دیوهای بیچاره بدون جادویی متمرکز کننده که محدوده‌ی مشخصی را برای ظاهر شدن آنها تعیین کند، بتوانند جان سالم به در ببرند.

آرتمیس به زور خودش را کشید و چند قدم آخر را تا بمب طی کرد. بعد کنار آن زانو زد، خاکسترها را با آستین از رویش کنار زد و همان‌طور که با تیک‌تیک ساعت دیجیتالی آن سرش را تکان می‌داد، مدتی به دقت نگاهش کرد. عددهای روی ساعت از قرار معلوم کاملاً نامنظم عمل می‌کردند. گاهی وقت‌ها تندتند جلو می‌رفتند، گاهی وقت‌ها سرعت‌شان کند می‌شد و گاهی هم حتی عقب می‌رفتند؛ اما آرتمیس می‌دانست در همین بی‌نظمی هم باید نظمی وجود داشته باشد. جادو شکلی از انرژی بود و انرژی هم از قانون‌های فیزیک پیروی می‌کرد. فقط باید خوب نگاهش می‌کرد و می‌شمرد. این کار داشت بیش از حد وقت‌شان را می‌گرفت، اما بالاخره آرتمیس شروع کرد همراه اعداد شمردن و هم‌زمان در سرش محاسبه کردن.

آرتمیس رو به کوان که کنارش زانو زده بود، فریاد زد: «فهمیدم. کلاً داره جلو میره. در هر ثانیه یک ساعت جلو می‌ره تا چهل ثانیه. بعد سرعتش کُند می‌شه و هر ثانیه نیم ساعت جلو میره تا هجده ثانیه. بعد یه کمی بر می‌گرده عقب، هر ثانیه یه دقیقه تا دو ثانیه. بعد دوباره همینا تکرار می‌شه.»

کوان لبخند بی‌رمقی زد.

— اولیش چی بود؟

آرتمیس بمب را از میان خاکسترها و قارچ‌ها برداشت و بلند

— مهم نیست چی بود. مگه نمی‌خوای این جزیره رو منتقل کنی یه جای دیگه؟ من برات می‌کنم.

— خیلی خوبه، خاکی. ولی ما هنوز چهار نفریم. انزل هم باید باشه.

هالی همان‌طور که داشت شلیک می‌کرد، عقب‌عقب پیش بقیه‌ی گروه رفت.

— بذارید ببینم چه کار می‌تونم بکنم.

کوان سرش را تکان داد.

— سروان، من به تو ایمان دارم. گر چه، کلاً من خیلی خوش‌بینم، با وجودی که هیچ‌وقت هم خیری از این اخلاقم نبردم.

آرتمیس گفت: «کجا بذارمش؟»

کوان اطراف را نگاه کرد.

— باید دورش حلقه بزنینم. پس یه جای صاف می‌خوایم. ببین، اون جا صافه. اون جا.

آرتمیس با احتیاط بمب را به محلی که کوان نشان داده بود برد. زیاد دور نبود. بعد همه باید دور آن حلقه می‌زدند و منتظر می‌شدند تا منفجر شود.

حالا هر کسی باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد. احتمال اینکه تلاش‌های‌شان به بار بنشیند بسیار کمتر از احتمال ازدواج یک دورف با یک گابلین بود.

آرتمیس باید بمب را آماده می‌کرد. شماره یک و کوان ترتیب طلسم را می‌دادند، هالی هم به تلاش ناخوشایندش برای زنده نگه داشتن آنها ادامه می‌داد و در ضمن آبوت را وادار می‌کرد به گروه آن‌ها بپیوندند؛ و تمام این‌ها را باید در حالی می‌کردند که جزیره داشت از هم متلاشی می‌شد.

آتشفشان داشت به معنای واقعی کلمه تکه‌تکه می‌شد. تکه‌های بزرگش مثل پازل سه بعدی غول پیکری در فضا ناپدید می‌شدند. تا چند دقیقه‌ی دیگر، چیزی باقی نماند که منتقلش کنند.

کوان دست شماره یک را گرفت و با خودش به طرف محلی که صاف بود برد.

— مرد جوان، اون کاری که اون‌جا کردی، با اون سربازها، خیلی خوب از کار در اومد. من که خیلی خوشم اومد. ولی این خیلی جدی‌تره. می‌دونم همه جات درد می‌کنه. به خاطر اینکه نسبت به شکستن طلسم حساسی. ولی نباید بهش اهمیت بدی. ما باید این جزیره رو منتقل کنیم.

شماره یک احساس کرد دُمش با حالتی عصبی می‌لرزد.

— جزیره رو؟ تمام جزیره رو؟

کوان چشمکی زد و گفت: «با همه‌ی کسانی که روش هستن. کاری نداره.»

— چه کار باید بکنم؟

— من فقط می‌خوام یه کار کنی. تمام جادوتو بیرون بریزی تا قطره‌ی آخرشو. بفرستش تو من. بقیه‌شو دیگه خودم می‌کنم.

این کار به نظر ساده می‌آمد. بیرون دادن جادو، در حالی که به طرفت تیر می‌زنند و زمین اطرافت تکه‌تکه در حال ناپدید شدن است، درست مثل این است که جلوی چشم دیگران دستشویی بروی، آن هم کسانی که از تو متنفرند.

شماره یک چشم‌هایش را بست و فکرهای جادویی کرد.

جادو، جادو، بیا دیگه، زود باش.

سعی کرد با ذهنش همان کاری را بکند که هنگام ظاهر کردن سربازها کرد. در کمال تعجب دید این بار جادو خیلی راحت‌تر آمد، طوری که انگار آماده‌ی بیرون ریختن بود. در قفس باز شده بود و هیولا آزاد شده بود. شماره یک احساس کرد جادو از دست‌هایش جاری شده است و آن‌ها را مثل دست‌های عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تکان می‌دهد.

کوان گفت: «آفرین پسر، عالیه. حالا نمی‌خواد سرمو بفرستی هوا. همون جا نگهش دار تا وقتی وقتش برسه.»

جادوگر پیر رو به آرتمیس داد زد: «چه قدر؟»

آرتمیس داشت با پاشنه‌ی پایش زمین را گود می‌کرد تا بمب را در آن بگذارد.

— تا سیصد بشمار. شاید هم دویست و نود و نه. بستگی به سرعت باطل شدن طلسم داره که البته داره زیاد می‌شه.

کوان دیگر به چیزهایی که آرتمیس بعد از کلمه‌ی سیصد گفت گوش نکرد و فقط دست‌های شماره یک را محکم گرفت.

— پنج دقیقه‌ی دیگه خونه‌ایم. خوندن ورد رو شروع می‌کنم.

کوان چشم‌هایش را بست، سرش را از این طرف به آن طرف تکان داد و زیر لب به زبان دیوی باستانی زمزمه کرد. شماره یک قدرت کلمات را حس می‌کرد. کلمات اوج گرفتند و به صورت آتشی آبی رنگ به دورشان حلقه زدند. شماره یک دست‌های استاد جدیدش را محکم فشرد و به او پیوست. طوری وردها را تکرار می‌کرد که انگار زندگی‌اش به آنها بستگی دارد؛ که البته، داشت.

هالی حالا یک مأموریت جدید داشت. باید هر طور شده آبوت را به طرف گروه کوچک‌شان می‌کشید و وادارش می‌کرد به حلقه‌ی جادویی آنها بپیوندند. حمله‌ی دیوها حالا از قبل هم بی‌نظم‌تر شده بود، تازه هر آن برقی زده می‌شد و یکی از آنها به بُعد دیگری می‌رفت؛ اما آبوت و اعضای شورایش همچنان سرسختانه پیش می‌تاختند، بدون این‌که ناپدید شدن بعضی از اعضای گروه‌شان کوچک‌ترین خللی در عزم‌شان ایجاد کند.

هالی هم‌چنان شلیک می‌کرد و در عین حال به این فکر بود که چه طور با آبوت تماس برقرار کند. هالی در دانشکده‌ی افسری آموزش‌های لازم را برای مذاکره کردن دیده بود، در ضمن با توجه به چیزهایی که خودش دیده بود و حرف‌هایی که شماره یک زده بود، می‌دانست آبوت مبتلا به خودشیفتگی است. آبوت عاشق خودش و مقام و منزلتش در اجتماع کوچک‌شان بود. کسانی که مبتلا به خودشیفتگی بودند حاضر بودند بمیرند تا این‌که از جایگاه‌شان تنزل کنند. از دید آبوت، هالی داشت موقعیت او را به خطر می‌انداخت و کمک می‌کرد تا کسی دیگری جای او را بگیرد، پس باید بی‌برو برگرد او را از پا می‌انداخت.

هالی فکر کرد، جالبه، توی هر بُعدی که باشی، همیشه یه قلدر پیدا می‌شه که بخواد مالک دنیا باشه.

دیوها داشتند در خطوطی نامنظم جلو می‌آمدند. آبوت جلوی همه بود و شمشیر پر نقش و نگارش را تکان می‌داد و ارتش هیپنوتیزم‌شده‌اش را وادار می‌کرد که پیشروی کنند. آسمان قرمز پشت سرش داشت مثل پیچک‌هایی در هم تنیده، از هم باز می‌شد. دنیای آنها همان طور که آبوت هم می‌دانست داشت نابود می‌شد، اما این مرد هنوز دست بردار نبود. حاضر بود همه را به کشتن بدهد ولی خودش خوار نشود.

هالی داد زد: «آبوت، به جنگ‌جوها بگو سلاح‌هاشونو زمین بذارن، بذار با هم حرف بزنیم.»

آبوت به معنای دقیق کلمه جوابش را نداد. مگر اینکه غریدن و تکان دادن شمشیر را در هوا به حساب جواب بگذارد.

دیوها حالا بیش‌تر متفرق شده بودند و سعی می‌کردند از کنار به هالی حمله کنند و در عین حال به صورت گروهی به بُعد دیگر کشیده نشوند. آبوت در سرایشی داخل آتشفشان لیز خورد، ولی پاشنه‌های پایش را در خاکسترها فرو کرد و تنه‌اش را عقب داد تا جلوی افتادنش را بگیرد. حالا سر تا پا از خاکستر پوشیده شده بود، حتی شاخ‌هایش هم خاکستری شده بودند و دور تا دورش تکه‌های خاکستر در هوا پریز می‌زدند.

هالی فکر کرد، هیچ کاری نمیتونم بکنم. /ینی که من می‌بینم حتی به حرف مادرش هم گوش نمی‌کنه.

چاره‌ای نبود. باید درجه‌ی نوترینواش را زیاد می‌کرد و چند ساعتی بی‌هوشش می‌کرد. کوان مجبور بود آبوت را بی‌هوش در حلقه‌ی جادو بگذارد.

هالی گفت: «بخشید».

و با شستش درجه‌ی قدرت سلاحش را روی آخرین درجه گذاشت.

هالی با دقت هدف‌گیری کرد. پرتویی که از لوله‌ی نوترینواش خارج می‌شد حالا به رنگ قرمز تند بود و قاعدتاً آبوت را چند ساعتی کله‌پا می‌کرد.

هالی فکر کرد، سعی می‌کنم/از دیدن/این صحنه کیف نکنم. در هر صورت دیدن این صحنه چندان هم کیف‌کردنی نبود، چون درست در همان لحظه‌ی خاص جریان زمان برعکس شده بود و در مرحله‌ی دوم قرار داشت. اشعه‌ی نوترینو در گذشته ناپدید شد و با به هم ریختگی زمان اتم‌های هالی دوباره به هم ریختند و احساس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. هالی برگشت و هاله‌ای از خود گذشته‌اش را دید که در یک متری طرف راستش قرار داشت. آشکال روح‌مانندی هم از دیوهایی در گذشته، پشت سرشان ظاهر شدند. بعد گذشته ناپدید شد تا دوباره نوبتش شود.

آبوت هنوز داشت جلو می‌آمد. حالا در حد خطرناکی به آن‌ها نزدیک شده بود. هالی حدس زد برای یک شلیک دیگر هم وقت دارد، آن وقت اگر شانس می‌آورد، دیگر کسی نبود که شورای دیوها را هیپنوتیزم کند.

هالی روی هدفش تنظیم کرد، اما ناگهان دنیا مثل آینه‌ای شکسته جلوی رویش خرد و متلاشی شد. بخشی از کره‌ی زمین بالای سرش مثل موج هلالی عظیمی ظاهر شد، بعد تبدیل به جرقه‌های ریزی شد و ناپدید شد. هالی از میان جا به جایی بعدها یک آن چیزهایی را دید: خورشید، فضا و موجودات غول‌پیکری که مثل اختاپوس چندین بازو داشتند.

لایه‌ی نازکی از جادو که در هوا جاری شد سر هالی را چنان تحت فشار قرار داد که تقریباً تغییر شکل داد. هالی گیج و منگ از پشت سرش صدای ناله‌ی آرتمیس و بقیه را شنید که زیر فشار نیروی جادو از پا در می‌آمدند.

اما او نباید از پا در می‌آمد. شاید بعضی از دیوها به درون تونل زمان کشیده شده بودند، ولی هنوز تعداد زیادی از آن‌ها باقی مانده بودند. هوا یک آن برقی زد و آرام گرفت. چندین شکاف بزرگ در اطراف‌شان، در هوا دهان باز کرد، از میان آن‌ها چیزی به جز فضای سرخ رنگ دیده نمی‌شد. حالا خلأ را بیش‌تر می‌شد حس کرد.

بیش‌تر دیوها ناپدید شده بودند. بیش‌ترشان، اما نه همه. آبوت هنوز باقی مانده بود و با حالتی جنون‌آمیز می‌خندید و شمشیرش را مستقیم به طرف جلو گرفته بود.

آبوت گفت: «سلام، الف کوچولو.» و شمشیرش را در سینه‌ی هالی فرو کرد. هالی کاملاً احساس کرد که چه طور شمشیر فولادی پوستش را درید و از بین دنده‌های هشتم و نهمش گذشت و تا فاصله‌ی یک میلی‌متری قلبش فرو رفت. مثل یخ سرد بود و بسیار دردناک‌تر از آن که کلمات قادر به بیان‌شان باشند. از پشت روی زمین افتاد، روی لایه‌های ضخیم خاکستر و تیغه‌ی تیز و بران از بدنش بیرون کشیده شد. خون مثل آب از رگ پاره‌شده‌اش بیرون زد. قلب خودش هم به وخامت اوضاع کمک کرد و با هر ضربه‌اش بیش‌تر بدنش را از خون خالی کرد.

هالی با وجود دردی که می‌کشید، زیر لب گفت: «جادو».

آبوت سرمست از پیروزی، گفت: «جادو نمی‌تونه کمکت کنه، اِلِف. من مدت‌ها روی این شمشیر کار کردم تا اگه یه وقتی سر و کله‌ی جادوگرها پیدا شد آماده باشم. توی فولاد این شمشیر این قدر سحر و جادو ریختم که یه حلقه‌ی جادو هم از پشش برنمی‌آد.»

آبوت همان طور که حرف می‌زد شمشیرش را هم تکان می‌داد و آب دهانش را به اطراف پخش می‌کرد. خون هالی از تیغهای شمشیرش می‌چکید و روی خاکسترها جاری می‌شد.

هالی سرفه کرد. با این کار چنان دردی تمام وجودش را گرفت که انگار دارند به دو نیمش می‌کنند. نه این جا جادو کاری نمی‌توانست بکند. تنها یک نفر بود که می‌توانست. با صدایی ضعیف و لرزان گفت: «آرتمیس، کمک.» آرتمیس فاؤل نگاه کوتاهی به او کرد، بعد دوباره برگشت و به ساعت‌شمار بمب خیره شد و هالی شورت را به حال خودش رها کرد تا بمیرد؛ که مُرد هم.

فصل پانزدهم

خانه، دوباره خانه

آرتمیس داشت با زحمت چمدان بمب را می کشید که جا به جایی بزرگ صورت گرفت. تعداد زیادی از دیوها ناپدید شدند و برای یک لحظه تمام حس هایش به طور کامل از کار افتادند و او را در خلأ به جا گذاشتند. اولین حسی که برگشت، حس بینایی بود که با اشک و جرقه هایی در چشمش همراه بود.

آرتمیس سریع ساعت شمار بمب را نگاه کرد. سه دقیقه مانده بود، البته اگر هنوز از همان روند تبعیت می کرد. آرتمیس نگاهی به طرف چپش کرد و کوان و شماره یک را دید که دوباره ورد خواندن شان را شروع کرده بودند و در طرف راستش هم هالی داشت جلوی دیوهایی را که باقی مانده بودند می گرفت. دنیای اطرافش به شدت در حال لرزیدن بود تا از آن جا خودش را بیرون بکشد. حالا صداها بسیار بلند و بو آن قدر غلیظ بود که سوراخ های بینی اش را مسدود کرده بود.

بمب آن قدر سنگین بود که بند انگشت های آرتمیس را به صدا درآورد. آرتمیس آرزو کرد کاش باتلر کنارش بود و کمکش می کرد؛ اما باتلر نبود و اگر بر نمی گشت دیگر هیچوقت نبود.

کاری که می خواست بکند خیلی ساده بود: بمب را در محل صافی بگذارد.

شیء A را به نقطه ی B برود. این که دیگر کاری نداشت.

اما ناگهان هالی زخمی شد و نقشه خیلی پیچیده تر از چیزی شد که بود.

آرتمیس از گوشه ی چشمش تیغه ی شمشیر را دید که وارد بدن هالی شد و از آن بدتر صدایش بود که شنید. یک زخم عمیق، درست مثل کلیدی که وارد قفل شود.

آرتمیس فکر کرد، نه واقعیت نداره. ما تا حالا خیلی خطر ها رو پشت سر گذاشیم، هالی به این زودی گیر نمی افته.

صدایی که خارج شدن شمشیر از بدن هالی ایجاد کرد چندش آورتر از آن بود که بشود تصور کرد. آرتمیس می دانست خاطره ی این صدا را با خودش به گور خواهد برد.

آبوت حالا داشت خوشحالی می کرد.

__ جادو نمی تونه کمکت کنه، الف. من مدت ها روی این شمشیر کار کردم.

آرتمیس نشست و با میل شدیدش برای رفتن کنار هالی مبارزه کرد. جادو نمی‌توانست به هالی کمک کند، ولی شاید ترکیبی از جادو و علم می‌توانست. آرتمیس به خودش فشار آورد تا توجهی به فوران خون غلیظ قرمز رنگی که از زخم هالی بیرون می‌زد، نکند. در آینده‌ی هالی شورت تنها چیزی که وجود داشت، مرگ بود.

البته آینده‌ی فعلی‌اش، اما آینده می‌توانست تغییر کند. شماره یک و کوان حمله‌ی آبوت را ندیده بودند. به شدت تمرکز کرده بودند و حلقه‌های آبی رنگی ساخته بودند. آبوت حالا داشت به طرف آن‌ها می‌رفت. از نوک شمشیرش قطره‌های خون مثل قلمی که جوهر از آن چکه کند روی خاکسترها می‌چکید و قربانیان بعدی را طلب می‌کرد.

هالی آخرین کلمات را گفت.

_ آرتمیس، کمک.

آرتمیس نگاهش کرد. یک بار. یک لحظه‌ی کوتاه. نباید بیش از این نگاه می‌کرد. تماشای مرگ دوستش شمردنش را مختل می‌کرد. در صورتی که در حال حاضر، شمردن مهم‌ترین کار بود.

هالی مُرد، بدون این که دوستی بالای سرش باشد. آرتمیس مردنش را فهمید؛ توانایی دیگری که جادو برایش به ارمغان آورده بود. آرتمیس به شمردن ادامه داد و با آستینش اشک‌هایش را از گونه‌اش پاک کرد.

فقط بشمر، تنها چیزی که مهمه همینیه.

آرتمیس بلند شد و فوری به طرف دوستش که روی زمین افتاده بود، رفت. آبوت دید که رفت.

شمشیرش را به طرف او گرفت و گفت: «خاکی، نفر بعدی تویی. اول جادوگرها، بعد تو وقتی تو. وقتی تو مردی همه چی دوباره مثل قبل می‌شه.»

آرتمیس بدون این که توجهی به او کند، همان‌طور که در ذهنش می‌شمرد سرش را تکان می‌داد و حواسش بود حساب از دستش در نرود. شمردنش باید کاملاً دقیق می‌بود وگرنه تمام محاسبه‌هایش به هم می‌ریخت.

آبوت با آرنج کوان و شماره یک را از هم جدا کرد. آن‌ها آن قدر حواس‌شان را روی کارشان متمرکز کرده بودند که اصلاً متوجه نشده بودند آن جاست. با دو ضربه‌ی شمشیر، کار آن‌ها هم ساخته شد. شماره یک به پشت افتاد و جریان آبی جادو از انگشت هایش به بیرون جاری شد. کوان نیفتاد، چون نوک شمشیر آبوت نگهش داشته بود.

آرتمیس به چشم‌های هالی نگاه نکرد نمی‌توانست نگاه کند. فقط اسلحه‌اش را از میان انگشت‌هایش برداشت و کمی آن طرف‌تر نشانه گرفت.

حواس تو خوب جمع کن. الان زمان مهم‌ترین چیزه.

آبوت شمشیرش را از سینه‌ی کوان بیرون کشید. جثه‌ی کوچک جادوگر پیر، بی‌جان روی زمین افتاد. سه مرده در زمانی کمتر از بستن یک بند کفش.

آرتمیس توجهی به نفس‌های سنگین و صدای منظم له شدن خاکسترهایی که از پشت سر می‌شنید و نشان می‌داد آبوت دارد می‌آید نکرد. خود دیو هم تلاشی در پنهان کردن آن‌ها نداشت.

__ آدمیزاد، دارم می‌آم. اگه بخوای می‌تونی تا وقت داری برگردی.

آرتمیس در میان جاهای پایی که اطراف هالی روی زمین بود گشت. تعداد زیادی جای پا آن جا بود، ولی فقط دو جفت از آنها درست کنار هم بودند، همان جایی که آبوت ایستاده بود و شمشیرش را در بدن هالی فرو برده بود. در تمام این مدت آرتمیس همچنان به شمردن ادامه می‌داد و حواسش به محاسبه‌های خودش بود.

هر ثانیه یک ساعت تا چهل ثانیه، بعد سرعتش کند می‌شه، هر به نیم ساعت تا هجده ثانیه، بعد یه کمی بر می‌گرده عقب، هر ثانیه به دقیقه تا دو ثانیه. بعد دوباره همینا تکرار می‌شه.

آبوت با نوک شمشیرش به پشت آرتمیس زد و با تمسخر گفت: «شاید هم نگهت داشتیم. بد نیست یه آدمیزاد خونگی داشته باشم. می‌تونم چند تا شیرین‌کاری یادت بدم تا همه رو سرگرم کنی.»

آرتمیس گفت: «چه‌طوره همین حالا یه شیرین‌کاری بکنم.»

و از اسلحه‌ی هالی یک صاعقه شلیک کرد.

صاعقه از لوله‌ی اسلحه خارج شد، بعد ناپدید شد و یک دقیقه به عقب برگشت، درست همان‌طور که آرتمیس محاسبه کرده بود. صاعقه از حال محو شد و دقیقاً زمانی ظاهر شد که با تصویر شبه گونه‌ی آبوت که داشت شمشیرش را عقب می‌برد تا در بدن هالی فرو ببرد، برخورد کند. آبوت یک دقیقه پیش از جا کنده شد و محکم به دیوارهای آتشفشان برخورد کرد. آبوت زمان حال قبل از این که حتی بگوید «چی شد؟» بی‌هوش شد.

*

آرتمیس انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، گفت: «تو دوستای منو نکشتی. این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاد.»

آرتمیس با حالتی عصبی پایین پایش را نگاه کرد. هالی دیگر آنجا نبود. خدایا شکر. با یک نگاه سریع دیگر کوان و شماره یک را دید که مشغول ساختن حلقه‌ی جادوی‌شان هستند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

معلومه که نیفتاده. هیچ اتفاقی نیفتاده.

آرتمیس روی چیزی که به خاطر سپرده بود تمرکز کرد. آبوت را مجسم کرد که چه‌طور در هوا بلند شده بود. این اتفاق را در لفافی از جادو پوشاند تا آن را کاملاً در حافظه‌اش حفظ کند.

به خودش گفت، خوب یادِت بمونه. کاری که آبوت کرده بود، حالا نباید به هیچ عنوان می‌کرد، پس نکرده بود که البته، کرده بود. زمان آن چنان به هم ریخته بود که به خاطر حفظ سلامتی عقلش هم که شده بهتر بود تمام این‌ها را فراموش می‌کرد، اما آرتمیس اصلاً دوست نداشت از هیچ‌کدام از خاطراتش صرف‌نظر کند.

صدایی آشنا گفت: «هی، آرتمیس، تو کاری نداری بکنی؟»

هالی بود که با بندهای چکمه‌ی خود آبوت دست و پاهایش را می‌بست. آرتمیس فقط توانست خیره نگاهش کند و لبخند بزند. هنوز قلبش از مرگ او درد می‌کرد، ولی حالا که دوباره زنده بود حتماً خیلی زود دردش برطرف می‌شد.

هالی تعجب کرد که آرتمیس به او لبخند می‌زند.

_ آرتمیس؟ می‌شه اون چمدونو بذاری سر جاش؟ فکر نکنم سخت باشه.

آرتمیس کمی دیگر به لبخند زدنش ادامه داد، بعد سرش را تکان داد و گفت: «آره، البته که می‌شه. چمدونو می‌ذارم سر جاش.»

هالی مرده بود، ولی حالا زنده است.

دست آرتمیس با خاطره‌ای از شیخ اسلحه‌ای که همین چند لحظه پیش آن را گرفته یا نگرفته بود، مور مور شد.

فکر کرد، این کار حتماً عواقبی داره. نمی‌تونم اتفاق‌ها رو توی زمان تغییر بدی و روت تاثیر ندازه. ولی هر عواقبی داشته باشه، تحمل می‌کنم، چون اگر این کارو نمی‌کردم اتفاق وحشتناک‌تری می‌افتاد.

آرتمیس برگشت سر مأموریتش و بمب را به طرف جایی که باید می‌گذاشت کشید. بعد زانو زد و با شانه به آن فشار داد و بین پاهای کوان و شماره یک هل داد. شماره یک حتی متوجه نشد آرتمیس آن جاست. چشم‌های جادوگر کوچولو حالا یک‌دست آبی بود و از جادو برافروخته شده بود. نقش و نگارهای روی سینه‌اش ناگهان درخشیدند و شروع کردند به حرکت کردن و مثل مار دورشی پیچیدند. از گردنش بالا رفتند و مثل گردونه‌ای آتشین دور پیشانی‌اش گشتند.

_ آرتمیس! بیا کمک کن!

این هالی بود که با زحمت داشت بدن بی‌هوش آبوت را روی زمین ناهموار آتشفشان قل می‌داد. با هر قل شاخ‌های دیو روی زمین کشیده می‌شد و شیار کوچکی ایجاد می‌کرد.

آرتمیس با قدم‌هایی خسته به طرف هالی رفت. یکی از شاخ‌های دیو را گرفت و کشید. هالی آن یکی را گرفت.

آرتمیس پرسید: «با تیر زدیش؟»

هالی شانه‌هایش را بالا داد.

— نمی‌دونم. شاید. یه لحظه همه چی تار شد. باید به خاطر طلسم باشه.

آرتمیس که خیالش راحت شده بود هالی به خاطر نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است، گفت: «حتماً».

هیچ‌کس نباید لحظه‌ی مردنش را به خاطر بیاورد، گرچه آرتمیس همیشه خیلی دلش می‌خواست بداند بعد چه اتفاقی می‌افتد. زمان داشت از همه لحاظ تغییر می‌کرد، از جمله این که داشت تمام می‌شد. طولی نمی‌کشید که جزیره‌ی هایبراس دیگر آن‌جا نبود، فرقی نمی‌کرد، چه طلسم زمان آن را تکه‌تکه می‌کرد، چه کوان از انرژی بمب استفاده می‌کرد و آن‌ها را به زمین بر می‌گرداند. آرتمیس و هالی، آبوت را تا کنار حلقه کشیدند و جلوی پاهای کوان انداختند.

هالی گفت: «ببخشید که بی‌هوشه. یا باید بی‌هوش می‌شد یا می‌مرد.»

کوان یکی از شاخ‌های آبوت را گرفت و گفت: «انتخاب سختی داشتی.»

آرتمیس آن یکی شاخ را گرفت و با هم آبوت را در حالت زانو زدن قرار دادند. حالا حلقه‌شان پنج نفری بود. کوان غرغر کرد.

— اولش گفتم باید پنج تا جادوگر باشیم. حالا شدیم یه جادوگر، یه دستیار، یه الف، یه آدمیزاد و یه دیو خودشیفته که داره خر و پف می‌کنه. این جوری کارمون خیلی سخت می‌شه.

آرتمیس گفت: «چه کار باید بکنیم؟»

کوان یک آن لرزید و تصویری ناراحت‌کننده از جلوی چشم‌هایش گذاشت.

— دارویت. این دیو جوان خیلی قویه. زیاد نمی‌تونم این تو نگهش دارم. تا دو دقیقه‌ی دیگه مغز همه‌مونو تو جمجمه‌هامون آب می‌کنه. قبلاً یه بار دیدم که چه‌طوری این اتفاق افتاده. از گوش‌هاشون یه مایع جوشان زد بیرون، وحشتناک بود.

— کوان! چه کار باید بکنیم؟

— ببخشید. کمی عصبی‌ام. باشه. کاری که باید بکنیم اینه. من همه‌مونو با کمک این کوچولو می‌برم. وقتی بمب منفجر شد، نیروشو تبدیل می‌کنم به جادو. سروان شورت، تو مسئول کجا رفتن مونی. آرتمیس، تو مسئول کی رفتن.

هالی گفت: «کجا؟»

آرتمیس هم هم‌زمان گفت: «کی؟»

کوان شاخ آبوت را آن‌قدر محکم گرفت که نزدیک بود ترک بردارد.

__ هالی، تو می‌دونی این جزیره کجا می‌ره. اون جا رو توی ذهنت مجسم کن. آرتمیس، تو هم بذار زمانت تو رو بخواد. بذار تو رو به سمت خودش بکشونه. ما نمی‌تونیم برگردیم به زمان خودمون، به قدری اختلال ایجاد می‌کنه که ممکنه سیاره از مدارش خارج بشه و هر چی روی اونه نابود بشه.

آرتمیس گفت: «قبول دارم. ولی فقط بذارم منو به سمت خودش بکشونه؟ ترجیح می‌دم یه کمی از ریاضیات استفاده کنم. چه طوره مسیرشو مشخص کنم؟ یا یه مکانی رو توی یه زمان خاص؟»
کوان داشت کم‌کم در خودش فرو می‌رفت.

__ نه علم نه فقط جادو، آرتمیس فاؤل، فقط برو تا برسی خونه.

آرتمیس دلخور اخم کرد. روش او برو تا برسی نبود. معمولاً کسانی که بدون در نظر گرفتن واقعیت‌های علمی کارهایشان را می‌کنند و معتقدند برو تا برسی، یا به شدت صدمه می‌بینند یا می‌میرند. ولی فعلاً غیر از این چه کار می‌توانست بکند؟
برای هالی راحت‌تر بود. جادو جزئی از زندگی‌اش بود. در دانشکده واحدش را گذرانده بود و مثل تمام افسرهای پلیس دوره‌های حین خدمت را هم پشت سر گذاشته بود. در عرض چند ثانیه چشم‌هایش از جرقه‌های آبی رنگ پوشیده شدند و جادوی او هم حلقه‌ای آبی رنگ به حلقه‌های لرزانی که دورشان بود اضافه کرد.

آرتمیس فکر کرد، تحسّمش کن. بین کجا می‌خواهی بری، یا دقیق‌تر، به چه زمانی می‌خواهی وارد بشی.

آرتمیس سعی کرد. آرتمیس جادو داشت، ولی این جادو مال خودش نبود. اجنه‌ها در روند اجرای طلسم غرق شده بودند، اما آرتمیس فاؤل تنها به بمب بزرگی که وسطشان بود زل زده بود و در کمال تعجب منتظر بود منفجر شود.
دیگه برای شک کردن دیر شده. تازه، این فکر «مهار کردن نیروی بمب» پیشنهاد خودت بود.

درست بود که قبلاً چند تا جرقه ظاهر کرده بود، ولی آن ماجرا کاملاً فرق می‌کرد؛ آن کار را بدون فکر کردن انجام داده بود. جرقه‌ها برای این که حرفش را ثابت کند، خودشان خود به خود جاری شده بودند. ولی حالا، باید از جادویش برای زنده نگه داشتن دیگران استفاده می‌کرد.

آرتمیس بقیه را نگاه کرد. کوان و شماره یک به شدت می‌لرزیدند. چشم‌هایشان آبی شده بود و نقش و نگارهایشان مثل گردباد کوچکی دور پیشانی‌شان می‌چرخید. جادوی هالی از انگشت‌هایش بیرون می‌زد و دست‌هایش از مایع نورانی آبی رنگی پوشیده شده بود. آبوت هم که بی‌هوش بود، اما شاخ‌هایش به رنگ آبی درخشانی در آمده بودند و جرقه‌هایشان را مثل آبشاری نورانی روی بقیه‌ی اعضای گروه می‌پاشیدند. تنها چیزی که کم داشتند یک موسیقی هیجان‌انگیز بود. در اطراف‌شان، جزیره هم از ضایعاتی که به آن وارد می‌شد در حال عذاب بود. متلاشی شدن تونل زمان همچنان ادامه داشت و هر بار تکه‌ی بزرگ‌تری ناپدید می‌شد و به بُعد دیگری کشیده می‌شد. حلقه‌های جادوی اطرافشان ویزویز صدا می‌کردند و به درون هم

فرو می‌رفتند تا یک نیمکره‌ی جادویی به وجود بیاورند. گر چه، هنوز به طور کامل به هم نچسبیده بودند و هر آن امکان داشت از هم متلاشی شوند.

آرتمیس فکر کرد، مشکل منم. این منم که باهاشون همکاری نمی‌کنم.

آرتمیس یک آن خودش را بر لبه‌ی پرتگاه وحشت دید. هر وقت خودش را در چنین موقعیتی می‌دید، سریع به مغزش فرمان می‌داد دنده عقب برود و به مراقبه بپردازد. حالا هم همین کار را کرد، ضربان قلبش را آرام کرد و این حماقت بی‌معنی را از خودش راند.

فقط روی یک چیز تمرکز کرد. دست هالی که در دستش بود و با نیرویی قوی و سرشار از زندگی انگشت‌هایش را می‌فشرد. انگشت‌های هالی منقبض شدند و جادو را از دست آرتمیس بالا فرستادند. آرتمیس در کمال آرامش آن را پذیرفت. نیروی هالی جادوی او را هم برانگیخت و از مغزش بیرون راند. آرتمیس احساس کرد جادو تا انتهای اعصابش رفت، تمام وجودش را در برگرفت و خودآگاهی‌اش را ارتقا بخشید. تجربه‌ای وجدآور بود. آرتمیس متوجه شد بخش‌هایی از مغزش به رویش گشوده شدند که آدمیزادها هزاران سال بود از آن‌ها استفاده نکرده بودند. همچنین متوجه شد که آدمیزادها خودشان هم زمانی جادو داشته‌اند، اما فراموش کرده‌اند چه‌طور از آن استفاده کنند.

کوان پرسید، آماده/ین؟ اما نه بلند. حالا همگی در خودآگاهی‌های‌شان سهیم بودند، درست مثل زمانی که در تونل بودند؛ اما این یکی تجربه‌ای بسیار پیشرفته‌تر بود، مثل اینکه سیستم دیجیتالی را با امواج رادیویی مقایسه کنید.

بقیه جواب دادند، آماده/یم، گر چه امواج مغزی‌شان به گونه‌ای روی هم قرار گرفته بود که همگی هماهنگی ذهنی داشتند؛ اما هنوز هماهنگی‌شان کامل نشده بود، باید همچنان سعی می‌کردند.

کوان فکر کرد، کافی نیست. هنوز نمی‌تونم نیم‌کره رو بسازم. باید از آبوت بیش‌تر بگیریم. همه تا آن‌جا که می‌توانستند فشار آوردند، اما دیگر هیچ‌کدام جادویی نداشتند که بدهند. آبوت با خوابیدنش همه‌ی آن‌ها را به کشتن می‌داد.

✱

صدای جدیدی گفت، سلام، کی اون جاست؟ همه تعجب کردند. شنیدن صدایی جدید در حلقه‌ی جادویی که بسته شده است غیرمنتظره بود.

به دنبال صدا یک سری خاطرات هم آمدند. خاطراتی از نبردی بزرگ، خیانت و پریدن در آتش‌فشانی مشتعل.

کوان گفت، کوفور، تویی پسر؟

کوان؟ واقعاً شما یبید؟ شما هم این‌جا گیر افتادین؟

کوفور، دستیار کوان را آبوت با خودش در آتشفشان کشیده بود و به زمین برده بود. کوان فوری متوجه شد چه اتفاقی باید افتاده باشد.

نه. ما دوباره حلقه‌ی جادو درست کردیم. من به نیروی تو احتیاج دارم. همین حالا!

آه، خدایا، استاد کوان. باورم نمی‌شه، بعد از این همه مدت! استاد باورتون نمی‌شه این دیوه چی می‌خوره.

کوفور، نیرو! همین حالا! وقتی تمام شد حرف می‌زنیم.

اوه، بله بخشید. ولی چه قدر خوبه که دوباره فکرهای یه جادوگرو می‌شنوم. بعد از این همه مدت فکر می‌کردم...

کوفور، نیرو!

بخشید، بخشید. اومد.

چند لحظه بعد جریان قوی‌ای از نیرو وارد حلقه شد. جاهای خالی نیم‌کره‌ی جادویی پر شدند و سپری نورانی و محکم ساختند. کوان مقدار کمی جادو پایین فرستاد تا بمب را با آن محصور کند. سوتی با صدایی زیر از نیم‌کره‌ی کوچک طلایی ساطع شد.

آرتمیس همان‌طور که گیج بود، فکر کرد، نُت سی.

کوان سرزنش کرد، تمرکز کن! بیرمون به زمان خودت.

آرتمیس روی چیزهای مهم زمان خودش تمرکز کرد و در کمال تعجب دید همه‌ی آنها افراد هستند. مادر، پدر، باتلر، فلی و مالچ. اموالی که زمانی برایش مهم بودند، حالا هیچ اهمیتی نداشتند. البته، به جز مجموعه‌ی تابلوهای امپرسیونیستش.

هالی به او هشدار داد، آرتمیس، به تابلوهات فکر نکن، وگرنه همه‌مون میریم توی قرن بیستم. آرتمیس فکر کرد، نوزدهم، ولی ممنون که فکر کردی.

شاید به نظر برسد که این جر و بحث‌ها هدر دادن وقت گرانبه‌های‌شان است، ولی همه‌ی این‌ها بی‌درنگ اتفاق افتاد. یک میلیون پیام چند حسی از طریق کوره‌راه‌های جادویی رد و بدل شد و مقتول‌های الیاف بینایی‌شان را به کار انداختند. خاطره‌ها، افکار، عقاید و رازهایشان آشکارا و بی‌پرده جلوی روی همه‌شان قرار گرفتند تا ببینند.

آرتمیس فکر کرد، جالبه. اگه می‌تونستم بسازمش توای صنعت ارتباطات انقلابی به پا می‌شد.

کوفور گفت، شما مجسمه بودین؟ درست دارم می‌بینم؟

در مرکز حلقه، ساعت‌شمار بمب داشت صفر می‌شد. یک ثانیه‌ی دیگر یک ساعت آخر ساعت‌شمار به انتها می‌رسید و بمب منفجر می‌شد.

کوان فکرش را برای بقیه فرستاد، الان می‌شه.

بمب منفجر شد و چمدانش را تبدیل به هزاران ترکش ریز کرد. حصار جادویی که دور بمب بود جلوی ترکش‌ها را گرفت، ولی انرژی جنبشی آن را جذب کرد و به لایه‌ی بیرونی‌اش منتقل کرد.

آرتمیس ناگهان خوشحال فکر کرد، منم می‌بینم. فوق‌العاده است، چه مهارتی. آرتمیس هم دید. یک جور دیدن با حس ششم که به همه اجازه می‌داد با توجه به توانایی‌های خود و زاویه‌ی دیدی که خودشان می‌پسندیدند اتفاق‌هایی را که رخ می‌داد ببینند. این انرژی همچنین به ذهن آرتمیس کمک کرد تمام و کمال روی زمان محل زندگی‌اش تمرکز کند. در عین حال که منظره‌ای را که تماشا می‌کرد در دل می‌ستود تصمیم گرفت با چشم سومش بیرون دایره را هم نگاه کند. مطمئن بود هر اتفاقی که در این جزیره می‌افتد واقعاً دیدنی است.

انفجار نیروی زیادی را در فضایی به اندازه‌ی چادری چهار نفره آزاد کرد. در حالت عادی با این انفجار هر چه که آن‌جا بود باید تبخیر می‌شد، اما نیمکره‌ی کوچک طلایی جلوی شعله‌های آتش و موج انفجار را گرفت. انرژی ایجادشده تبدیل به رعد و برق‌هایی سرگردان شد و جا به جا به حلقه‌ی آبی جادویی برخورد کرد. در هر نقطه‌ای که این برخورد صورت گرفت، انرژی جذب نیم‌کره شد و مثل صاعقه‌هایی که از آسمان تا زمین کشیده شده باشند به آن چسبید.

آرتمیس دید تعدادی از این صاعقه‌ها مستقیم به طرفش تابیدند و از آن طرف بدنش خارج شدند. ولی در کمال تعجب کوچک‌ترین آسیبی ندید؛ برعکس، احساس کرد قوی‌تر و پرنرژی‌تر شده است.

فکر کرد، طلسم کوان ازم مراقبت می‌کنه. می‌دونم چه کار داره می‌کنه. خیلی ساده است، در فیزیک انرژی از بین نمی‌ره، از صورتی به صورت دیگه در می‌آد، اونم اداره انرژی بمبو به یه چیز دیگه تبدیل می‌کنه، به جادو.

واقعاً منظره‌ای دیدنی بود. نیروی بمب جادوی درون حلقه را تشدید کرد تا این‌که بالاخره شعله‌های نارنجی سرکش کاملاً مطیع جادوی آبی شدند. کم‌کم همه‌ی نیروی بمب مصرف شد و به جادو تبدیل شد. حلقه‌های آبی به شدت درخشیدند و افرادی که داخل حلقه بودند به نظر رسید دارای نیرویی ناب و مطلق شدند و طلسم زمان هم‌چنان که باطل می‌شد کنترل آن‌ها را به دست گرفت و آن‌ها نیز بی‌اراده و شُل درخشیدند.

ناگهان حلقه‌های آبی با ضربانی هماهنگ موج عظیمی از جادو را در جزیره پخش کردند. جادو مثل آبی شفاف سطح و زیر جزیره را دربرگرفت. تپش‌ها ادامه داشت تا وقتی که این موج تا درون دهانه‌ی آتشفشان هم پخش شد. از نظر دیوهایی که در دهکده‌شان بودند، مثل این بود که جادو آتشفشان را بلعیده باشد. با هر تپش خلأ بیش‌تر پخش می‌شد و چیزی جز جرقه‌های طلایی درخشان، در جایی که چند لحظه پیش زمین سخت قرار داشت به جا نمی‌گذاشت. در مدتی کوتاه چیزی جز صفحه‌ی آبی جادو که در فضای موج و قرمز برزخ معلق بود، باقی نماند.

کوان با آن‌ها تماس برقرار کرد. آرتمیس، هالی، حالا خوب تمرکز کنین، ببرین مون خونه.

آرتمیس محکم دست هالی را فشرد. تا حالا هیچ‌وقت این قدر با هم یکی نشده بودند. حالا ذهن‌های‌شان هم یکی بود. آرتمیس برگشت و دوستش را که چشم‌هایش آبی شده بود، نگاه کرد. هالی هم او را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

هالی بلند گفت: «یادم اومد. تو نجاتم دادی.»

آرتمیس هم لبخند زد و گفت: «این اتفاق هیچ وقت نیفتاد.»

و بعد ذهن ها و بدن های شان، در حد ذرات ریز اتم متلاشی شدند و با سرعتی باور نکردنی به درون کهکشان و قرون کشیده شدند.

فضا و زمان شکل مشخصی نداشت. اصلاً این طور نبود که مثلاً سوار بالونی باشید و در مسیر زمان حرکت کنید و بگویید، «اِ نگاه کن، اونجا قرن بیست و یکمه. مارو همین جا بذارین پایین.»

فقط حسی بود و فکر. آرتمیس باید علایق صدها دیوی را که در اطرافش بودند، از ذهن شان بیرون می کرد و در محدوده ی ذهنی خودش متمرکز می کرد. ذهن او حالا به شدت مشتاق زمان طبیعی خودش بود و تنها کاری که باید می کرد این بود که خودش را به آن بسپرد.

وقتی خودش را در مسیر آن قرار داد این اشتیاق مثل نوری ذهنش را گرم کرد و حسی از منگی به او داد.

کوان فکر کرد، خوبه. برو دنبال نور.

آرتمیس پرسید، شوخی می کنی؟

کوان جواب داد، نه. من هیچ وقت وقتی جون صدها موجود پا در هواست شوخی نمی کنم.

آرتمیس فکر کرد: «چه کار عاقلانه ای» و روی نور تمرکز کرد.

هالی هم روی این که جزیره را کجا بگذارد تمرکز کرده بود. برای او کار فوق العاده آسانی بود. همیشه خاطرات روی زمینش برایش خیلی عزیز بودند و حالا می توانست با خیال راحت و به وضوح آن ها را مرور کند. یک گردش علمی را به خاطر آورد که با مدرسه به جایی که زمانی جزیره ی هایبراس بود رفته بودند. با چشم ذهنش امواج زیبا و شن های طلایی و درخشان را زیر آفتاب تابستانی دید. بعد دلفینی را دید که وقتی امواج را می شکافت و برای خوشامدگویی به گردشگران اجنه اش از آب بیرون می پرید، پوست آبی خاکستری اش در زیر نور خورشید برق می زد. لکه های جا به جای تیره های آب را در جایی که آدمیزادها به آن تنگه ی سن ژرژ می گفتند، دید. تنگه ای بین بریتانیا و جزیره ی ایرلند که دریای ایرلند را به اقیانوس اطلس متصل می کرد. نور این خاطرات صورتش را گرم کرد.

کوان پیغام فرستاد، خوبه، ابرو دنبال...

خودم می دونم... دنبال نور.

آرتمیس داشت سعی می کرد تجربه ی جدیدش را در قالب واژگان بگذارد تا هنگام نوشتن خاطراتش از آن استفاده کند؛ اما خیلی مشکل بود — چه تجربه ی بدیعی! فکر کرد، فکر کنم بهتره تمرکزم فقط روی پیدا کردن زمان خودم باشه.

کوان فکر کرد، فکر خوبی.

پس شما خودتونو مجسمه کردین؟ این دوباره کوفور بود که دلش لک می‌زد از موضوع سر در بیاورد.

کوان غرغر کرد: «وای، کوفور، محض رضای خدا. بیا خودت ببین» و یک سری خاطرات را که در همین رابطه بودند برای دستیار قدیمی‌اش فرستاد. حالا تمام کسانی که در تونل بودند تماشاگر لحظات اولیه‌ی شکل‌گیری تونل زمان در ده هزار سال پیش بودند.

در چشم ذهن‌شان، هفت جادوگر در دهانه‌ی آتشفشانی فعال پرواز می‌کردند و با حلقه‌ای جادویی خود را از گرمای آن حفظ می‌کردند. این به کلی با حلقه‌ی جادویی که آرتمیس تا همین چند دقیقه‌ی پیش شاهد سرهم کردنش بود فرق می‌کرد. این جادوگرها گروهی با ابهت و مطمئن بودند که ردهای پر زرق و برقی پوشیده بودند. حلقه‌ی جادوی‌شان یک نیم‌کره‌ی واقعی از نورهای رنگارنگ بود. علاوه بر این‌ها مجبور نبودند کفش‌هایشان را با خاکستر کشیف کنند، چون داشتند هفت متر بالاتر از سطح آتشفشان پرواز می‌کردند. با صدای بَم کلفتی آن قدر ورد خواندند و صاعقه‌های جادو به داخل آتشفشان فعال فرستادند تا گدازه‌ها شروع کردند به قُل قُل کردن و فوران کردن. وقتی جادوگرها سرگرم تحریک کردن آتش فشان بودند، آبوت و رفیقش بلودوین از پشت تخته سنگی آرام بیرون خزیدند. با وجودی که زره کلفت دیوها تحمل گرمای خیلی زیاد را هم داشت، هر دو داشتند به شدت عرق می‌ریختند.

خرابکارها بدون این که لحظه‌ای تأمل کنند و ببینند نقشه‌شان چه قدر احمقانه و کوتاه‌بینانه است، روی تخته‌سنگ رفتند و از آن‌جا به طرف حلقه‌ی جادویی بالا پریدند. بلودوین که از نعمت دو استعداد بلاهت و بدشانسی همزمان برخوردار بود دستش به هیچ‌کدام از جادوگرهای توی حلقه نرسید و همان‌طور که دست و پا می‌زد در گدازه‌های مشتعل سقوط کرد. بدنش حرارت سطح گدازه‌ها را کمی تغییر داد، زیاد نه ولی آن قدر بود که طلسم را مختل کند. آبوت توانست کوفور را بگیرد و از حلقه بیرون بکشد و کنار دهانه‌های آتشفشان بیندازد. زره آبوت از گرما شروع کرد به بخار کردن و کوفور بیچاره که هنوز گیج جادو بود، زیر فشار وزن آبوت از یک نوزاد هم ناتوان‌تر بود.

تمام این اتفاق‌ها در بدترین زمان افتاد. طلسم حالا داخل آتشفشان فرستاده شده بود و جادوگرها همان قدر می‌توانستند جلوی آن را بگیرند که یک موش جلوی دریا را.

ستون بلندی از گدازه‌ی نیمه جامد قرمز و نارنجی تحت تأثیر جادو از دهانه‌ی آتشفشان بیرون زد و یک‌راست به طرف نیم کره‌ی آبی جادویی رفت. جادوگرها با قیافه‌ای جدی و زحمت زیاد انرژی گدازه‌ها را به نیروی خالص تبدیل کردند و آن را دوباره به خود زمین برگرداندند.

آبوت و کوفور با هم در گدازه‌ها افتادند که حالا با نیروی جادو در تلاطم بودند. بدن کوفور که هنوز در وضعیت جادو قرار داشت از هم متلاشی شد و تبدیل به دسته‌ای ستاره شد که فوری جذب بدن آبوت شدند. آبوت از درد به خودش پیچید و خواست پوستش را از درد از هم بدرَد که ناگهان در گردبادی از جادو گرفتار شد و ناپدید شد.

جادوگرها طلسم را تا آنجا که توانستند ادامه دادند تا این که بیشتر جزیره به بُعد دیگری منتقل شد. ولی گدازه‌ها هنوز از عمق زمین بیرون می‌زدند و جادوگرها که حلقه‌شان ناقص شده بود نتوانستند نیروی وحشیانه‌ی آن را مهار کنند. هر کدام به طرفی پرت شدند، مثل خرسی که حشرات موزی را از جلوی صورتش کنار بزند.

جادوگرهای بیچاره همان‌طور که از ردهای مشتعل‌شان دود بلند می‌شد پشت سر هم یکی‌یکی در فضا پرتاب شدند. جزیره شان ناپدید شده بود، جادوی‌شان تمام شده بود، اقیانوسی هم زیر پای‌شان دهان باز کرده بود تا استخوان‌های‌شان را خرد کند. برای زنده ماندن فقط یک شانس داشتند. کوان آخرین جرقه‌های جادویش را به کار گرفت و جادوی سنگ را اجرا کرد. این ابتدایی‌ترین جادویی بود که هر جادوگری یاد می‌گرفت. جادوگرها در هوا تبدیل به سنگ شدند و یکی‌یکی در آب‌های کف‌آلود زیر پایشان افتادند. یکی از آن‌ها به محض افتادن سر سنگی‌اش شکست و مرد، دو تای دیگر دست‌ها و پاهایشان شکستند و بقیه از شدت ضربه مردند. همه به جز کوان که می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. اجساد بقیه به قعر تنگه‌ی سین‌ژرژ رفتند و برای هزاران سال سرپناه نسل‌های متمادی خرچنگ‌های عنکبوتی شدند.

کوفور فکر کرد، هزاران سال، مثل این که گیر کردن توی آبوت اون قدرها هم بد نبوده.

آرتمیس پرسید، حالا آبوت کجاست؟

دستیار جادوگر جواب داد، توی منه. می‌خواد بیاد بیرون.

کوان فکر کرد، خوبه. می‌خوام دو کلمه باهاش حرف بزنم.

فصل شانزدهم

نقطه‌ی فرود

این بار، ظاهر شدن دردناک بود. جدا شدن از خودآگاهی باعث شد آرتمیس شدیداً احساس فقدان کند. آرتمیس برای اولین بار در زندگی‌اش احساس تعلق کرده بود. همه را می‌شناخت، آن‌ها هم او را می‌شناختند. بین همه‌شان الفتی برقرار شده بود. اگر چه جزئیات خاطرات دیگران در حال رنگ باختن بود. آرتمیس احساس می‌کرد مثل نوار چسبی است که از دستی کنده شده و روی زمین انداخته شده باشد. آرتمیس روی زمین دراز کشید و لرزید. شریک بودن در خودآگاهی احساس خوبی بود تا حدی که حالا مثل این بود که چندین حسش را از دست داده است، از جمله احساس تعادلش را.

آرتمیس چشم‌هایش را باز کرد و همان‌طور که مژه می‌زد، زیر نور خورشید نگاه کرد. نور خورشید! پس روی زمین بودند! ولی کجا و کی؟

آرتمیس روی شکمش چرخید و با زحمت زیاد چهار دست و پا شد. بقیه کنار دهانه‌ی آتشفشان افتاده بودند، مثل او گیج بودند، ولی زنده بودند، از آه و ناله‌هایشان پیدا بود. آرتمیس خودش شخصاً احساس می‌کرد حالش خوب است، به جز دردی که در چشم چپش احساس می‌کرد. دیدش خوب بود، ولی همه چیز را کمی زرد می‌دید، مثل این که عینکی با شیشه‌ی زرد کم‌رنگ زده باشد. هالی سرباز سریع بلند شد و ایستاد و با چند سرفه خاکسترها را از گلایش بیرون داد. وقتی راه نفس کشیدنش باز شد کمک کرد تا آرتمیس هم بلند شود.

هالی به آرتمیس چشکم زد و گفت: «آسمونِ آبی. موفق شدیم.»

آرتمیس سرش را تکان داد و گفت: «شاید.»

چشمک هالی باعث شد توجه آرتمیس به چشم چپش جلب شود. این‌طور که معلوم بود نتوانسته بود از تونل بدون تغییر رد شود.

__ هالی، منو نگاه کن بین چیزی توی من تغییر کرده؟

هالی گفت: «مربوط به بلوغت که نمی‌شه، می‌شه؟»

و لبخند زد، ولی بعد متوجه چیزی شد...

__ چشم‌هات. عوض شدن. یکی‌شون آبییه یکی‌شون میشی.

آرتمیس هم لبخند زد.

__ مال خودت هم همین طور. موقع انتقال چشم‌هامون جا به جا شده. کاشکی فقط همین باشه.

هالی یک آن به این موضوع فکر کرد، بعد دست‌هایش را روی سر و بدنش کشید.

__ خدایا شکرت، همه چی سر جاشه. فقط حالا دیگه یه چشم آدمیزادی دارم.

آرتمیس گفت: «می‌تونست بدترم باشه. فکرشو بکن اگه با مالچ سفر کرده بودی چی می‌شد.» هالی اخم کرد.

__ وای، راست میگی.

یک جرقه‌ی آبی جادو در داخل چشم جدید هالی زده شد.

هالی آهی کشید و گفت: «آخی، حالا بهتر شد. سرم داشت دارد می‌گرفت. چشم جدید تو هم باید کوچیک باشه. چرا با جادوی دزدیت درستش نمی‌کنی؟»

آرتمیس سعی خودش را کرد. چشم‌هایش را بست و تمرکز کرد. ولی اتفاقی نیفتاد.

__ این طور که معلومه هر چی جادو داشتم توی تونل استفاده شده.

هالی آرام با مشت به شانه‌اش زد.

__ شاید هم منتقل شده به من. خیلی سرحالم، اون تونل زمان مثل یه دوش گرم جادویی، حال مو جا آورده. شاید هم بد نباشه که جادوتو از دست دادی. قوم خاکی همینو کم داشت که یه نابغه‌ی تبهکار با جادوش بالای زمین راه بیفته و این‌ور و اون‌ور بره.

آرتمیس آهی کشید و گفت: «حیف. امکاناتم نامحدود می‌شد.»

هالی سر آرتمیس را بین دست‌هایش گرفت و گفت: «بیای، بذار برات درستش کنم.»

نوک انگشت‌های هالی به رنگ آبی درخشید و آرتمیس احساس کرد چشم جدیدش در حلقه‌اش کمی بزرگ‌تر شد. قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و سردردش برطرف شد.

__ حیف که خودم نمی‌تونم این کارو بکنم. حتی اگه یه مدت کوتاه هم داشتمش می‌تونستم خیلی...

__ خیلی چی؟

آرتمیس لبخند زد.

__ خيله خُب، باشه. ممنون.

هالی هم لبخند زد.

__ کم‌ترین کاری بود که می‌تونستم برای کسی که به زندگی برم گردونده بکنم.

کوان و شماره یک هم ایستاده بودند. جادوگر پیر سعی می‌کرد زیاد قیافه‌ی از خود راضی به خودش نگیرد، شماره یک هم داشت دُمش را امتحان می‌کرد.

شماره یک گفت: «هیچ‌وقت معلوم نیست این تونل زمان چه بلایی سرت بیاره. دفعه‌ی پیش نصف یه انگشت‌مو از دست دادم. انگشت مورد علاقه‌ام هم بود.»

کوان گفت: «توی تونل‌های من از این اتفاق‌ها نمی‌افته. تونل‌های من کارشون درسته. اگه جادوگرهای دیگه زنده بودن بهم مدال می‌دادن. راستی، کوفور کجاست؟»

کوفور تاکمر در یک کپه خاکستر فرو رفته بود. البته سر و ته. کوان و شماره یک پاهایش را گرفتند و بیرون کشیدند. کوفور سرفه‌کنان و پت‌پت‌کنان روی زمین ولو شد.

شماره یک گفت: «دستمال می‌خوای؟ این خاکسترها که با آب بینی‌ات قاتی شدن خیلی بد شده.»

کوفور با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد.

__ آه، خفه شو، نابالغ!

شماره یک یک قدم عقب رفت که بعد معلوم شد کافی نبوده.

با پرخاش گفت: «نابالغ؟ تو کوفور نیستی، تو انزلی!»

دیو با عصبانیت غرید و دستش را دراز کرد و گلوی شماره یک را گرفت.

__ آبوت! اسم من آبوته.

هالی اسلحه‌اش را کشید و قبل از این که آبوت جمله‌اش را تمام کند آن را روشن کرد.

بعد داد زد: «آبوت! بذار بره. تو نمی‌تونی فرار کنی. جایی رو نداری که بری. دنیای تو از بین رفته.»

دیو بیچاره تقریباً به گریه افتاد.

__ می‌دونم از بین رفته. این نابالغ از من گرفتش! حالا هم من زندگی‌شو ازش می‌گیرم.

هالی برای اخطار تیری به سر آبوت شلیک کرد.

__ دیو، تیر بعدی درست وسط چشم‌هات می‌خوره.

آبوت شماره یک را به طرف خودش کشید و از او به عنوان سپر استفاده کرد.

— حالا شلیک کن ببینم، اِلَف. هر دوتامونو خلاص کن.

رفتار شماره یک ناگهان تغییر کرد. او که در ابتدا زده بود زیر گریه — همان واکنش همیشگی شماره یک — حالا ناگهان اشک‌هایش خشک شدند و چشم‌هایش حالت خشنی گرفتند.

فکر کرد، هر وقت اوضاع می‌آد به نفع من بشه، این آبوت خرابش می‌کنه. از دست این دیو دیگه خسته شدم. کاش می‌رفت و به جایی سر به نیست می‌شد.

این برای شماره یک موفقیت بزرگی بود. معمولاً وقتی او در موقعیت بدی قرار می‌گرفت، آرزو می‌کرد خودش برود. این بار داشت آرزو می‌کرد طرف ناپدید شود. بالاخره جانش به لبش رسیده بود، برای همین یک عمر زندگی زیر تسلط دیگران را کنار گذاشت و با آبوت حرف زد.

با صدایی لرزان گفت: «من می‌خوام با کوفور حرف بزنم.»

آبوت داد زد و تف‌هایش را روی گردن شماره یک پاشید.

— کوفور دیگه نیست! فقط جادوش هست، جادوی من!

گروگان آبوت این بار محکم‌تر گفت: «می‌خوام با کوفور حرف بزنم.»

برای آبوت، این سرکشی مثل بادی بود که بی‌اراده از یک دورف خارج شود. با وجودی که به خاطر از دست دادن زمین و نوکرهایش به شدت ناراحت بود، تصمیم گرفت جواب گستاخی این بچه دیو را بدهد. آبوت شماره یک را از پشت در هوا بلند کرد، چرخ‌های داد و دوباره پایین آورد و محکم شانه‌هایش را گرفت. شماره یک چهره به چهره‌ای او شد و شاخ‌های دیو درست در دو طرف گوش‌هایش قرار گرفت. چشم‌های آبوت دریده و عصبانی بودند و دندان‌هایش از آب دهانش می‌درخشیدند.

— مثل این که جون تو دوست نداری، دیو کوچولو.

اگر آبوت با دقت بیشتری به گروگان‌ش نگاه می‌کرد، احتمالاً متوجه می‌شد که چشم‌های شماره یک آبی شده و نقش و نگارهایش برافروخته شده‌اند و می‌درخشند؛ اما مثل همیشه، فقط مشکلات خودش برایش مهم بود.

شماره یک دست‌های لرزانش را بالا برد و شاخ‌های آبوت را محکم گرفت.

آبوت با ناباوری گفت: «چه طور جرئت می‌کنی!»

دست زدن به شاخ‌های یک دیو در حکم دعوت کردن او به مبارزه بود. شماره یک به چشم‌های گروگانگیرش زُل زد.

— گفتم، می‌خوام با کوفور حرف بزنم.

آبوت این بار خیلی خوب فهمید، چون این صدای شماره یک نبود. این صدایی جادویی بود که بی هیچ انکاری می شد قدرت را در آن حس کرد.

آبوت چشمهایش را به هم زد.

__ «... خُب... بذار ببینم اون تو هست؟»

اما برای تسلیم شدن دیگر دیر شده بود. شماره یک نمیخواست فقط قدرت نمایی کند. شماره یک از راه شاخهای آبوت شعاعی جادویی به داخل مغزش فرستاد. شاخها به رنگ آبی روشن برافروخته شدند و بعد شروع کردند به صورت تکههای بزرگ پوسته پوسته شدن.

آبوت با چشمهای نیمه باز و خواب آلود گفت: «مواظب شاخهام باش، زن ها عاشق شاخهای من.»

بعد چشمهایش برگشت. شماره یک مدتی در سر آبوت گشت تا این که بالاخره کوفور را در حال چرت زدن در گوشه ای تاریک که دانشمندان به آن سیستم حاشیه ای می گویند و مربوط به خاطرات است، پیدا کرد.

شماره یک فکر کرد، مشکل اینه که توی هر مغز فقط جا برای یه خودآگاهی هست. آبوت باید بره یه جای دیگه.

به این ترتیب، شماره یک با دانشی که فقط بر پایه ی غریزه بود و نه تحقیق و آزمایش، خودآگاهی کوفور را آن قدر تقویت کرد تا گسترش پیدا کرد و تمام مغز را در برگرفت. گرچه، کاملاً جا نیفتاد، برای همین کوفور بیچاره در آینده از تیکهای عصبی و عدم کنترل روی دفع گاز معده رنج می برد، سندرمی که بعدها به اسم «انتقام آبوت» معروف شد. ولی خب، در عوضی صاحب یک بدن شد. البته سال ها بعد و بعد از چند جلسه شنیدن دفاعیات آبوت، جادوگرهای اجنه بالاخره موافقت کردند خودآگاهی آبوت را در شکل حیاتی پست تری اسکان دهند. واضح تر گفته باشم در یک خوکچه ی هندی، خودآگاهی خود خوکچه ی هندی خیلی زود مقهور خودآگاهی آبوت شد. بعدها این خوکچه ی هندی وسیله ی سرگرمی کارورزهای پزشکی شد. کارورزها شمشیر کوچکی را در قفسی خوکچه می انداختند و وقتی خوکچه کوچولو سعی می کرد شمشیر را بردارد و به آنها حمله کند از خنده روده بر می شدند.

کوفور چشمهای آبوت را به هم زد و جادوگر کوچک را روی زمین گذاشت.

__ متشکرم، شماره یک. برای من خیلی قوی بود، نمی تونستم از پشش بر پیام، ولی حالا رفته. دیگه آزادم...

کوفور بازوهای جدیدش را نگاه کرد.

__ اینا دیگه چیه، چه عضله هایی!

هالی اسلحه اش را پایین آورد.

__ همینکه هست. خُب دیگه، مشکلات تمام شد؟

آرتمیس احساس کرد زمین زیر پایش کمی کج شد.

سریع زانو زد و کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت.

__ هیچ دلم نمی‌خواد اینو بگم هالی، ولی فکر کنم جزیره‌مون داره پایین می‌ره.

*

این پایین رفتن جزیره زیاد هم جدی نبود. البته جدی بود، هر چه باشد داشتند غرق می‌شدند، اما کمک در راه بود.

هالی وقتی متوجه این موضوع شد که رایانه‌ی مچی‌اش ناگهان به کار افتاد و نزدیک شدن چندین شیء را نشان داد.

هالی فکر کرد: توی آسمون. منتظرمون بودن.

ناگهان، در جایی که قبلاً چیزی نبود، صدها وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی جنی در هوای بالای جزیره ظاهر شدند. آمبولانس‌های هوایی به صورت دایره دور هم می‌چرخیدند و پایین می‌آمدند و دنبال جایی برای فرود می‌گشتند. چند سکوی فرود متحرک به وسیله‌ی سفینه‌ی یدک‌کش پایین فرستاده شد و یک شاتل پلیس زیر زمین مستقیم توی آتشفشان رفت.

شاتل به شکل قطره اشک بود و سطح آن از جنسی بود که نور را منعکس نمی‌کرد، برای همین با وجودی که سپر پوششی اش خاموش بود مشکل می‌شد آن را دید. آرتمیس بدون این که تعجب کند، گفت: «منتظرمون بودن، فکرشو می‌کردم.»

شماره یک خودش را بو کرد و گفت: «خدایا متشکرم. دیگه از این آتشفشان خسته شده بودم. یه ماه طول می‌کشد تا از بوی گندش خلاص بشم.»

کوان پیش دستیار جدیدش رفت و گفت: «نه نه. با جادو می‌تونی بوشو از بین ببری. کاری نداره.»

هالی دست‌هایش را بالا برد و تکان داد تا توجه شاتل را جلب کند، گر چه لزومی نداشت. اسکنرهای شاتل قبلاً آنها را ردیابی و شناسایی کرده بودند و پایگاه اطلاعاتی پلیس زیر زمین هویت تک‌تک‌شان را تأیید کرده بود. شاتل در فاصله‌ی کمی از زمین چرخید و انتهایش رو به زمین قرار گرفت. هوایی که از موتور جتش خارج شد روی خاکسترها شیار ایجاد کرد.

کوان گفت: «هی، این جا رو، چه سفینه‌هایی، قوم خاص حسابی فعال بودن.»

هالی گفت: «توی این ده هزار سال اتفاق‌های زیادی افتاده.»

بعد کف دست‌هایش را بالا گرفت تا به خلبان نشان دهد مسلح نیست. دوباره، به احتمال زیاد این کار هم لزومی نداشت، ولی وقتی آرک سول فرمانده باشد هیچ چیز غیرممکن نیست.

از کنارهای شاتل، دو قلاب که به طناب‌هایی وصل بودند شلیک شدند و از خاکسترها عبور کردند و بین صخره‌ها فرو رفتند. وقتی محکم گیر کردند، طناب‌ها جمع شدند و شاتل روی زمین فرود آمد. در جلو آرام کنار رفت و فُلی در لباس سرهمی

پلیس زیر زمین که مخصوص او دوخته شده بود و چهار پاچه داشت یورتمه‌کنان از پُل شیبدار پایین آمد. یک‌راست به طرف هالی رفت و گفت: «هالی! بالاخره برگشتی، می‌دونستم می‌آی.»

__ منم می‌دونستم اینجا منتظری.

فُلی یک دستش را دور شانه‌ی آرتمیس انداخت و گفت: «خُب، وقتی آرتمیس فاوُل می‌گه بر می‌گردم، نیرویی بیش از زمان و فضا می‌خواد تا جلوشو بگیره.»

فُلی با شماره یک و کوان هم دست داد.

__ می‌بینم با خودتون چند تا مهمون هم آوردین.

هالی لبخند زد و سفیدی دندان‌هایش بین صورت پر از خاکسترش توی چشم زد.

__ صدتایی می‌شن.

__ بین‌شون خطرناک هم هست؟

__ نه. چند تاشون هیپنوتیزم شدن، ولی با چند جلسه روان‌درمانی درست می‌شن.

سنتور گفت: «باشه، تو گزارشم می‌نویسم. خب دیگه، بهتره خوشامدگویی رو تمام کنیم و فوری سوار شیم. فقط سی دقیقه فرصت داریم جزیره رو غرق کنیم و بساطمونو جمع کنیم.»

آرتمیس فکر کرد، بساط؟ مگه چه‌قدر وقت داشتند که بساطشونو پهن کنن که حالا بخوان جمعش کنن؟ ما چند وقت نبودیم؟

همه از پل بالا رفتند و در صندلی‌های گودی که اطراف‌شان ژل ضربه‌گیر بود نشستند و خودشان را بستند. توی شاتل جا خیلی تنگ بود و تنها چیزهایی که دیده می‌شد چند صندلی و چند ردیف اسلحه بود. یک جن کارورز پزشکی از همه یکی یکی اسکن گرفت و آمپولی مرکب از چند میکروب‌کش و واکسن به بازوی‌شان تزریق کرد، مبادا در این ده هزار سال در هایبراس بیماری جهش یافته‌ی جدیدی شکل گرفته باشد. کارورز یک حرفه‌ای به تمام معنا بود، با وجود این‌که موجودی شبیه کوان و شماره یک قبلاً ندیده بود وقتی معاینه‌شان می‌کرد اصلاً به روی خودش نیاورد.

فُلی کنار هالی نشست.

__ هالی، نمی‌دونم چه‌طوری بهت بگم چه قدر از دیدنت خوشحالم. درخواست این مأموریتو من دادم. برای این کار مجبور شدم از بخش هشت مرخصی بگیرم. طراحی تمام این وسایل و تسهیلات از منه. بزرگ‌ترین پروژه‌ی مستقلیه که کار کردم. در عرضی سی دقیقه شتر دیدی ندیدی، خیلی راحت. این کارها رو کردم چون می‌دونستم بر می‌گردی.

هالی لحظه‌ای در مورد چیزی که فُلی گفت فکر کرد: به خاطر من حکم مأموریت دادن؟ قلاب‌های شاتل از شیب دهانه‌ی آتشفشان رها شدند و در عرض چند ثانیه مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشد پرواز کردند. به خاطر شتاب زیاد شاتل به

لرزه افتاد که باعث شد دندان‌های‌شان به هم بخورد، اما چند ثانیه بعد باله‌های حفظ تعادل از بغل‌های آن بیرون زدند و پرواز را آرام کردند. شماره یک که سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان دهد، گفت: «خوشحالم که بالاخره پایان کار این آتشفشانو می‌بینم.»

فُلی دستش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و پایین را نگاه کرد.

— واقعاً هم می‌بینی. به محض این‌که همه رو از جزیره خارج کردیم، از اون دکل‌ها اشعه‌های لیزری ساطع می‌شه که کل جزیره رو به تکه‌های کوچیک برش می‌ده. این تکه‌های کوچیکِ شناور راحت پایین می‌رن، بدون این‌که موج‌های بلند و گرداب ایجاد کنن. با وجود این، میزان جا به جایی آب برای جزیره‌ای با این وسعت اون قدر هست که چندین موج بلند به طرف دوبلین بفرسته، ولی ما از بالا بخارشون می‌کنیم. به محض این‌که جزیره پایین بره می‌تونیم جمع کنیم و بریم خونه. شماره یک که بیش‌تر حرف‌های فُلی را نفهمیده بود، گفت: «آهان.»

آرتمیس از زیر دست فُلی از پنجره بیرون را نگاه کرد. روی جزیره، گروه‌های نجات داشتند دیوها را به داخل شاتل‌ها راهنمایی می‌کردند. به محض این‌که شاتل‌ها پر می‌شدند سپر پوششی‌شان روشن می‌شد و میزان لرزش‌شان به حدی می‌رسید که دیگر قابل رؤیت نبودند.

فُلی خندید و گفت: «وای هالی، حسابی ترسوندی مون. تقریباً سی کیلومتر اون طرف‌تر از محلی که حدس می‌زدیم برگشتین. برای این‌که این‌جا بیایم مجبور شدیم کلی برنامه‌هامونو تغییر بدیم. خوشبختانه الان صبح اول هفته و موج‌ها کوتاهه. فقط نیم ساعت وقت داریم تا سر و کله‌ی اولین قایق‌های ماهیگیری پیدا نشده از این‌جا بریم.»

هالی آرام گفت: «می‌فهمم. هزینه‌هاتون کلی بالا رفته، لابد سول از عصبانیت داره جلز و ولز می‌کنه.»

فُلی گفت: «سول؟ به اون چه مربوطه که جلز و ولز کنه؟ اونو که چند سال پیش از اداره‌ی پلیس انداختن بیرون. اون خائن تصمیم داشت تمام خانواده‌ی هشت و یکی‌یکی بکشه. این قدر احمق بود که همه‌ی فکرهاشو یادداشت می‌کرد.»

هالی دسته‌های صندلی‌اش را محکم فشرد و گفت: «گفتی چند سال پیش؟ مگه ما چند وقت این‌جا نبودیم؟»

— فُلی انگشت‌هایش را به صدا درآورد و گفت: «خُب، راستش، نمی‌خواستم یک دفعه شوکه‌تون کنم، ببخشید. گر چه مهم هم نیست، یه چیزی دور و بر هزار سال.»

هالی با تعجب گفت: «چه قدر؟»

سنتور کمی فکر کرد و گفت: «خیله خب. سه سال. تقریباً سه سال نبودین.»

کوان دولا شد و روی شانه‌ی آرتمیس زد.

سه سال! خوب پیشرفت کردی، خاکی. باید خیلی باهوشی باشی که ما رو این قدر نزدیک آورده باشی. راستشو بخوای انتظار نداشتم نیمه‌ی اول این قرن رو بینم.

آرتمیس گیج شده بود. سه سال! پس والدینش سه سال است که او را ندیده‌اند. چه شکنجه‌ای را به آن‌ها تحمیل کرده بود. چه طوری می‌توانست آن را جبران کند؟

فُلی سعی کرد با دادن اطلاعات شوک وارده را برطرف کند.

هی، راستی مالِج خودش تنهایی شرکت‌تونو می‌چرخونده. کلی هم ترقی‌اش داده. یه شریک هم گرفته. امکان نداره حدس بزنین کی. دودا دی. یه مجرم دیگه توبه کرده. اگه بفهمه برگشتین خدا می‌دونه چه قدر خوشحال می‌شه. هر روز بهم زنگ می‌زنه. نمی‌دونین چی کشیدم تا فیزیک کوانتومو حالی این دورفه کردم.

هالی به جلو خم شد و در چشم‌های آرتمیس نگاه کرد.

آرتمیس، بیا این جوری به موضوع نگاه کن، فکرشو بکن جون چند نفرو نجات دادی. به نظرت این ارزش از دست دادن چند سالو نداره؟

آرتمیس خیره به جلوی رویش نگاه می‌کرد. اگر در این جا به جایی می‌مرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ باز خدا را شکر که هنوز زنده است. ولی حالا باید به آن‌ها چی می‌گفت؟ چه طور می‌توانست برای‌شان توضیح بدهد؟

برای اولین بار با لحن یک پسر چهارده ساله گفت: «من باید برم خونه فُلی، می‌شه به خلبان بگی خونه‌ی ما کجاست؟»
سنتور نخودی خندید.

فکر می‌کنی اینم مثل بقیه‌ی افراد پلیس زیر زمین نمی‌دونه آرتمیس فاوُل کجا زندگی می‌کنه؟ بگذریم، حالا لازم نیست اون قدرها هم دور بریم. یکی توی ساحل منتظرته. مدت‌هاست که اون جاست.

آرتمیس سرش را به پنجره تکیه داد. ناگهان شدیداً احساس خستگی کرد، انگار سه سال باشد که بیدار است. حتی نمی‌دانست چه طور شروع کند و برای والدینش توضیح دهد. می‌توانست احساس‌شان را درک کند. دقیقاً همان احساس خودش وقتی پدرش گم شده بود. احتمالاً اعلام کرده‌اند که مرده است، همان طور که پدرش مرده بود. حتی اگر با برگشتنش آن‌ها را خوشحال می‌کرد، این درد همیشه روی قلب‌شان سنگینی می‌کرد.

فُلی داشت با دیوها صحبت می‌کرد.

همان طور که زیر چانه‌ی شماره یک را قلقلک می‌داد، گفت: «این کوچولو دیگه کیه؟»

کوان گفت: «این کوچولو شماره یک، قوی‌ترین جادوگر کره‌ی زمین. حواست باشه زیاد قلقلکش ندی، اگه عصبانی بشه یه دفعه دیدی مغزتو برشته کرد.»

سنتور سریع انگشتش را عقب کشید.

__ که این طور. ولی من ازش خوشم می‌آد. فکر کنم بتونیم با هم کنار بیایم. حالا چرا بهش می‌گین شماره یک؟ اسم مستعارشه؟

شماره یک که جادو را مثل خون گرمی در رگ‌هایش احساس می‌کرد، گفت: «این اسمیه که وقتی بجه دیو بودم صدام می‌کردن، ولی حالا... فکر کنم بازم نگهش دارم.»

__ چی؟ نمی‌خوای اول اسمت «کو» باشه؟ این بین جادوگرها رسمه. می‌خوای اسم تو بذاری کواندری؟ کورتی چه‌طوره؟ شماره یک سرش را تکان داد.

__ اسم من شماره یکه. اسمی که یه زمانی منو از دیگران متمایز می‌کرد، حالا هم من با همه فرق دارم. می‌دونید، من اصلاً نمی‌دونم ما الان کجا هستیم، یا کجا داریم می‌ریم، ولی هنوز هیچی نشده احساس می‌کنم توی خونه‌ی خودم هستیم. حسی که قبلاً هیچ وقت نداشتم. فُلی چشم‌هایش را گرداند.

__ ببخشید، دستمال بدم خدمت‌تون؟ دروغ چرا، من همیشه فکر می‌کردم دیوها موجودات خشن و بی‌احساسی هستن. این کوچولو مثل رمان‌های عاشقانه‌ی عامه‌پسند حرف می‌زنه.

کوان گوشزد کرد: «همین کوچولویی که می‌تونه مغزتو برشته کنه؟»

فُلی همان طور که عقب‌عقب می‌رفت، آرام گفت: «اتفاقاً من عاشق رمان‌های عاشقانه‌ی عامه‌پسندم.»

شماره یک با آرامش لبخند زد. خوشحال بود که زنده است و کمک کرده افراد گله‌اش نجات پیدا کنند. بالاخره جایگاهش را در کائنات پیدا کرده بود. حالا که آبوت زندانی بود، می‌توانست هر طور که دلش می‌خواست زندگی کند. اولین کاری که بعد از این که آب‌ها از آسیاب می‌افتاد می‌کرد این بود که دیو ماده‌ای را که نقش و نگارهای قرمزی مثل مال خودش داشت پیدا کند و ببیند دوست دارد با او غذا بخورد؟ البته غذای پخته. احتمالاً می‌توانستند راجع به خیلی چیزها با هم حرف بزنند.

شاتل با سپر پوششی روشنش وارد آسمان صبحگاهی شد. صخره‌های ناهموار ساحل ایرلند از بین امواج بیرون زده بودند و زیر نور دم صبح خورشید می‌درخشیدند. روز خوبی در پیش بود. تعدادی ابر باران‌زا به سمت شمال می‌رفتند. ولی آن قدر زیاد نبودند که مردم را برای مدتی طولانی در خانه‌هایشان نگه دارند.

در اطراف آب‌شاخه‌ای یک‌دسته خانه بود و کنار اسکله‌ی نعلی شکل، ماهیگیرها روی شن‌های ساحل تورهایشان را آماده می‌کردند.

فُلّی گفت: «رسیدیم، آرتمیس. پشت دیوار اسکله پیاده‌ات می‌کنیم. چند روز دیگه بهت تلفن می‌کنم تا برای گزارش برنامه ریزی کنیم.»

سنتور دستش را روی شانه‌ی آرتمیس گذاشت.

__ قوم خاص به خاطر زحمتهایی که کشیدی ازت متشکره، ولی خودت می‌دونی که همه چی سرّیه. حتی والدینت، آرتمیس، هر چی بخوای می‌تونن بگی غیر از واقعیت.

آرتمیس گفت: «بله. البته.»

__ خوبه. می‌دونم که اصلاً لزومی به گفتنش نبود. کسی که به خاطرش اومدیم، توی اون کلبه‌ی کوچیکه که پشت پنجره‌اش گلدون داره. از طرف من بهش سلام برسون.

آرتمیس سرش را تکان داد.

__ حتماً.

خلبان شاتل را پایین آورد و در نقطه‌ای دور از دید، پشت ساختمان سنگی مخروبه‌ای فرود آورد. وقتی مطمئن شد کسی در آن اطراف نیست چراغ سبز بالای در جلو را روشن کرد.

هالی کمک کرد آرتمیس از روی صندلی اش بلند شود.

__ مثل این که ما هیچ‌وقت راحتی نداریم.

آرتمیس لبخند نیمه‌ای زد.

__ آره، همیشه یه بحران هست. اگه گابلین‌ها نباشن، دیوها.

__ آتشفشان دوران بلوغ هم کم خطرناک نیست.

__ اون تحت کنترل. تقریباً.

هالی به چشم آبی جدیدش اشاره کرد.

__ حالا دیگه همیشه جزئی از هم هستیم.

آرتمیس روی گونه‌ای که زیر چشم میشی جنی‌اش بود، زد.

__ هوآتو دارم.

__ ای، داری شوخی می‌کنی؟ خدای من. واقعاً عوض شدی.

__ چرا که نه ظاهراً داره هجده سالم می‌شه. دیگه بزرگ شدم.

__ خدا بهمون رحم کنه. آرتمیس فاؤل دیگه می‌تونه رأی بده.

آرتمیس نخودی خندید.

__ من چند ساله که دارم رأی می‌دم.

بعد روی تلفن انگشتی‌اش زد.

__ بهت زنگ می‌زنم.

__ احساس می‌کنم حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.

آرتمیس از پل پایین رفت. وقتی سه قدم جلو رفت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، اما چیزی جز دریا و آسمان ندید.

*

ظاهر عجیب آرتمیس توجه همه را در دهکده‌ی دانکید جلب کرد. یک نوجوان تنها با کت و شلواری پاره که وقتی از پله‌های سنگی اسکله بالا می‌رود تلوتلو می‌خورد و ردی از خاکستر از خودش به جا می‌گذارد.

وقتی از کنار یک گروه ماهیگیر که کنار نرده‌های بالای اسکله جمع شده بودند گذشت، شنید یکی از آن‌ها داستان هیجان انگیزی در مورد موجی شش متری که دیشب دیده است تعریف می‌کند. موج قبل از این که به ساحل برسد یک‌دفعه بخار شده بود. ماهیگیر داستان را خیلی هیجان‌انگیز و با حرکات دست تعریف می‌کرد. بقیه‌ی مردها جلوی رویش سرشان را تکان می‌دادند ولی پشت سرش به هم چشمک می‌زدند و با دست به سرهایشان علامت می‌دادند که یعنی عقل از سرش پریده.

آرتمیس توجه‌ی به آنها نکرد، روی اسکله راهش را ادامه داد و به طرف کلبه‌ی چوبی‌ای که پشت پنجره‌اش گلدان داشت رفت.

گلدون؟ کی فکرشو می‌کرد؟

روی در کلید رمزداری بود که برای کلبه‌ی روستایی کاملاً نامأنوس بود، اما آرتمیس انتظاری غیر از این نداشت. آرتمیس تاریخ تولدش را وارد کرد، صفر یک صفر نه و قفل و زنگ خطر را خاموش کرد.

توی کلبه تاریک بود، پرده‌ها کشیده بودند و چراغ خاموش بود. آرتمیس وارد فضایی ساده و بی‌تجمل شد. یک آشپزخانه‌ی کوچک مفید و مختصر، یک صندلی و یک میز چوبی محکم. تلویزیونی نبود، ولی در کتابخانه‌ی کوچکش صدها کتاب با موضوع‌های مختلف دیده می‌شدند. وقتی چشم‌های آرتمیس به تاریکی عادت کرد بعضی از عنوان‌ها را تشخیص داد. *رمان فانتزی و گوتیک گورمن گست و هر جنگیدن و بر باد رفته هم بین آنها بودند.* آرتمیس همان‌طور که دستش را دراز می‌کرد تا عطف کتاب موبی دیک را بگیرد، زیر لب زمزمه کرد: «دوست عزیزم، تو همیشه آدمو متعجب می‌کنی.»

به محض این که آرتمیس دستش را روی کتاب گذاشت، نور قرمز کوچکی روی انگشت‌هایش ظاهر شد.

صدای کلفتی از پشت سرش آرام گفت: «می‌دونی این چیه؟»

اگر رعد و برق می‌توانست حرف بزند صدایش این‌طوری بود.

آرتمیس فقط سرش را آرام تکان داد. الان وقت عصبانی شدن یا حرکتی عجولانه نبود.

__ خوبه، پس می‌دونی اگه دلخورم کنی چه اتفاقی می‌افته.

آرتمیس دوباره سرش را تکان داد.

__ خیلی عالی، خوب می‌دونی چه کار کنی. حالا دست‌هاتو بذار پشت سرت و برگرد.

آرتمیس همان کاری را کرد که به او گفته بودند و خودش را در مقابل مردی قوی هیکل با ریشی پرپشت و موهایی بلند و جوگندمی که پشت سرش بسته بود، دید. صورت مرد آشنا بود، ولی خیلی تغییر کرده بود. دور چشم‌هایش پر از چروک بود و خط اخم عمیقی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

آرتمیس گفت: «باتلر؟ پشت این همه مو تویی؟»

باتلر انگار که هُلش داده باشند یک قدم عقب رفت. با چشم‌های از حدقه بیرون زده آب دهانش را قورت داد.

__ آرتمیس؟ این... چرا بزرگ نشدی؟ فکر می‌کردم حالا دیگه...

آرتمیس گفت: «تونل زمان، دوست عزیزم. همین دیروز بود که از هم جدا شدیم.»

باتلر هنوز متقاعد نشده بود. سریع به طرف پرده‌ها رفت و آن قدر محکم کنار کشیدشان که تا ته رفتند. نور قرمز طلوع آفتاب اتاق کوچک را روشن کرد. باتلر به طرف مهمان جوانش رفت و صورتش را با دست‌هایش گرفت. با شست‌های بزرگش دوده را از دور چشم‌های آرتمیس پاک کرد.

چیزی که در آن چشم‌ها دید زانوهایش را به لرزه انداخت.

__ آرتمیس، واقعاً تویی؟ کم‌کم داشتم فکر می‌کردم... نه نه. می‌دونستم بالاخره بر می‌گردی.

و بعد دوباره محکم‌تر گفت: «می‌دونستم. همیشه می‌دونستم.»

مرد محافظ مثل خرسی قوی‌هیکل آرتمیس را در آغوش گرفت. آرتمیس می‌توانست قسم بخورد که صدای هق‌هقش را شنید، اما وقتی باتلر رهایش کرد همان مرد خویشتن‌دار همیشگی بود.

__ آرتمیس، به خاطر این موها و ریش معذرت می‌خوام. باید شبیه محلی‌ها می‌شدم. چیزت چه طور بود... ام... سفر؟

آرتمیس سوزش اشک را در چشم‌هایش احساس کرد

__ خُب... خیلی ماجراجویانه. اگه هالی نبود امکان نداشت موفق بشیم.

باتلر صورت آرتمیس را با دقت نگاه کرد.

__ یه چیزی عوض شده. خدایا، چشم‌هات!

__ آه، آره، چشم هالیه. موضوع خیلی پیچیده است.

باتلر سرش را تکان داد.

__ بعداً برام تعریف کن. فعلاً باید چند تا تلفن بکنیم.

آرتمیس گفت: «چند تا تلفن؟ بیش‌تر از یکی؟»

باتلر تلفن بی‌سیم را برداشت.

__ اول از همه پدر و مادرت، به مینروا هم باید تلفن کنم.

آرتمیس تعجب کرد، ولی با حالتی دوستانه گفت: «مینروا؟»

__ آره مرتب می‌آد این‌جا. در واقع، تمام تعطیلات مدرسه‌شو این‌جا بوده. دوستای خوبی شدیم. اون بود که باعث شد کتاب‌های داستانی بخونم.

__ که این‌طور.

باتلر سر آنتن تلفن را به طرف آرتمیس گرفت.

__ همه‌اش می‌گه آرتمیس اینه، آرتمیس اونه. ازت یه چیزی ساخته عجیب و غریب. برای این‌که نا امیدش نکنی باید خیلی تلاش کنی.

آرتمیس آب دهانش را قورت داد. امیدوار بود کمی استراحت کند نه این‌که چالش جدیدی را شروع کند.

__ البته یه کمی بزرگ شده، گر چه تو نشدی. خیلی هم خوشگل شده و مثل شمشیر یه سامورایی برنده. توی شطرنج دمار از روزگار آدم در می‌آره.

آرتمیس فکر کرد: گر چه، هیچی مثل به چالش حسابی مغز آدمو فعال نگه نمی‌داره. ولی این باشه واسه بعد.

__ پدر و مادرم؟

__ همین دیروز برای تعطیلات اومده بودن این‌جا. هر وقت بتونن میان. می‌رن مسافرخونه‌ی این‌جا.

باتلر دستش را روی شانه‌ی آرتمیس گذاشت و ادامه داد: «توی این چند سال خیلی بهشون سخت گذشته. همه چیزو بهشون گفتم آرتمیس، مجبور بودم.»

__ حرف‌هاتو باور کردن؟

باتلر شانه‌هایش را بالا انداخت.

__ یه روزی می‌کنن. چیزهایی که از جن و پری‌ها می‌گم خیلی ناراحت‌شون می‌کنه. فکر می‌کنن چون احساس گناه می‌کنم دیوونه شدم. با این که تو برگشتی، اوضاع هیچ‌وقت دوباره مثل قبل نمی‌شه. یه معجزه می‌خواد تا داستان‌های من و رنج اونا رو پاک کنه.

آرتمیس آرام سرش را تکان داد: یه معجزه. دستش را بلند کرد. کف دستش به خاطر بالا آمدن از پله‌های سنگی اسکله خراش برداشته بود. آرتمیس تمرکز کرد و ناگهان پنج جرقه‌ی آبی جادو از نوک انگشت‌هایش بیرون آمدند و در خراش‌هایش فرو رفتند و مثل کهنه‌ای که روی گرد و خاک بکشند، آن‌ها را پاک کردند. بیش از آن که نشان دهد جادو برایش باقی مانده بود. __ شاید تونستیم ترتیب یه معجزه رو بدیم.

باتلر چیزی وراى شگفت‌زده شده بود. فقط خیلی کوتاه گفت: «کلیک جدید؟»

__ توی تونل زمان فقط به اندازه‌ی یه گردوی کوچیک برداشتم.

باتلر گفت: «که این‌طور. فقط خواهش می‌کنم جلوی دوقلوها این کارو نکنی»

آرتمیس گفت: «نگران نباش، نمی‌کنم.»

بعد تازه مغزش حرف باتلر را تجزیه تحلیل کرد.

__ کدوم دوقلوها؟

باتلر همان‌طور که شماره‌ی عمارت فالو را می‌گرفت گفت: «داداش بزرگ، زمان شاید برای تو ایستاده بوده، برای ما نه.»

آرتمیس تلوتلوخوران به طرف تنها صندلی اتاق رفت و روی آن افتاد.

فکر کرد: داداش بزرگ؟ و بعد...

پایان جلد پنجم.

دوقلوها؟!

WWW.PIONEER-LIFE.IR